۱۸۲۲۰

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب مختارنامه ناقص الطرفین

مؤلف متن .... محشی ....

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر قرن ۱۳ نوع خط نسخ تعداد سطور ۲۳ سطری

جزء کتب فارسی / اخبار زبان فارسی عدد اوراق ۹۸

طول ۲۹/۵ عرض ۱۹ شماره عمومی ۱۸۲۲۰

وقفی / خریداری ... المرحوم ... تاریخ وقف / خریداری ... ۱۳۷۱

ملاحظات [illegible] از مختارنامه‌ها در چاپ مقابله شد و [illegible] مختار

[illegible] ترجیع نظم [illegible] و این نسخه [illegible] معلوم شد

[illegible] ۱۳۸۱/۰۵/۱۱

می آمدند تا که ابتدا هفت روز شهر از جوان بخانهٔ عبدالرحمن جمع شده بودند و سعید را امید میداشت
و تعزیت میکردند و تأسف میخوردند که چرا امروز در کربلا نبودند و باقی در این مجلس گفته میشود
[illegible]
امّا راوی گوید که سعید بن مخنف چون شنیده بود که حضرت امام حسین از مکه متوجه عراق شده
بود و سعید بن مخنف با سه برادر و سه هزار مرد داعیه خدمت امام حسین کرده از آذربایجان متوجه
کوفه شد چون بکربلا رسید امام حسین را شهید کرده بودند برادران یکی علی نام داشت و یکی عمر نام یکی
ابوالفضل بن مخنف و یکی سعید سالار این جماعت بودند القصه تمام پیش سعید جمع شدند و
عبدالرحمن بن سعید ایشان را دعوت کرده بود تمامی در زیر بودند و امیران مملکت امّا راوی اخبار چنین
روایت کنند که چون حارث ... کشته شد و در تمام آن شهر غوغا و آشوب بود چون روز روشن
شد همه در کوشک بر گرفتند و از فریاد و فغان ایشان ابن زیاد ملعون بیدار شد از غلامان
پرسید که این چه غوغاست گفتند معلوم نیست دیگر هست که این آشوب و این زمان
پسر سعید ابن زیاد را لرزه بر اندام او افتاد و گفت یراق مرا بیاورید تا در پوشم هر چند
جستند نیافتند تمام نوکران و غلامان را جمع کردند هر چند تفحص نمودند هیچ نشان ابن زیاد
تا خانها را جستند نیافتند بدان خانه که عبدالله عفیف الحجابی درو بود رسیدند دیدند که غلامان را
کشته اند و عبدالله را برده اند ابن زیاد را خبر دادند آن ملعون بترسید و گفت ... شما
برده بودید که امروز کند و یراق مرا برده اند ابن زیاد را خبر دادند که عبدالله را هم برده اند
باید دید که از کجا آمده اند گفتند همه در چهار ایستاده است چون معلوم کردند دیدند که ...
بچهار تن از در باز کشته اند و سرهای ایشان بر کنگرهٔ کوشک نهاده اند ابن زیاد را خبر کردند
او ملعون گفت من شما را پس چرا زر و اسب و خلعت میدهم که واقف من باشید اکنون ...
دو هزار من مصلحت چه میکردم پس همه را دشنام داد و گفت که یراق و سلاح بیاورید در حال
یراق پوشید و از کوشک بر سر آمد و عساکر او بد گفت که حارث کجاست گفتند که امروز کشته اند و
شب گذشته بود ... ابن زیاد گفت تا طبل جنگ بزدند و لشکر آن ملعون چون آواز طبل را
بشنیدند همه یراق پوشیدند و روی بدر کوشک نهادند و خبر در شهر افتاد که ...

کمر با ابن زیاد را با عبدالله عفیف دا بوده اند و چند کس را بوده اند و کشته اند پس لشکر ابن زیاد
جمع شدند و گفتند که تدبیر آنست که شهر در بندیم و تمام دوستان ابوتراب را بکشیم اما چون قبیله بنی ازد
بدانستند که سعید بن مخنف با لشکر مال بسیار از آذربایجان آمده است مؤمنان جوق جوق می آمدند و در نزد
[illegible] جمع میشدند و میکشتند و تدبیرها میکردند که داد خود را از یزیدیان و ابن زیاد ملعون بخواهند
هر کس [illegible] گفت که عبدالله عفیف را کشتند و قبیله خود بسیار آمد و آشوب در کوفه افتاده بود و مردم
کوفه دو گروه شده بودند بیشتر بر سر کوشش رفته بودند و کمتر نزد سعید بن مخنف می آمدند و چنان
افتاده بود که ابن زیاد لشکر خود را به سه بخش کرده بود و با اسیران امام حسین به شام فرستاده
بود عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی بن یزید علیه لعنه و یک بخش را به [illegible]
فرستاده بود و بخشی دیگر در کوفه بود و چون عبدالرحمن بن سعید دید که این مردم جمع شدند همه
دوستان امیرالمؤمنین همه مردمان مردانه و شجاع پس سعید بر خاست و خطبه بلیغ ادا نمود پس
گفت ای مؤمنان من در آذربایجان بودم و خبر این بدانستم حال آمده ام و میخواهم که بر این ملعونان خروج
کنم حالا این زمان میتوان خروج کنم که لشکر این ملعون پراکنده اند شاید که توانم که سر این حرامزاده جدا کنم
دیگر آنکه سه هزار مرد مبارز و شجاع همراه منست جمعی که حاضر بودند گفتند که ای امیر اگر شما دو روز پیشتر
می آمدید ما نمیگذاشتیم که سرهای شهیدان را به پیش یزید برند اکنون مصلحت چیست هر چه شما بفرمایید
ما بفرمان شما ایم امیر سعید گفت که از عقب ایشان میرویم و سرهای ایشان را باز ستانیم امام زین العابدین
بیاریم همه بر وی بیعت کنیم دیگر یاران گفتند که اول به ابن زیاد حرب کنیم چون خاطر جمع کردیم و مختار را از
زندان خلاص کنیم آنگاه برویم و با یزید حرب کنیم پس همه بدین قرار دادند که یکی از ندمای ابن زیاد ملعون
آنجا بوده آمد و گفت امیر [illegible] گفت مرا به پیش ابن زیاد ببرید چون به پیش آن سگ ملعون آمد و گفت
ای طعمه جهنم چه ایستاده ای که سعید بن مخنف با سه هزار کس و مال بسیار آمده است و تمام عبدالله
عفیف همه بر او بیعت کرده اند زیاده از بیست هزار کس همه بر او جمع شده اند و پسر او عبدالرحمن آمده
عبدالله عفیف را بوده و حارث موصلی را کشته و این فتنها همه را او کرده سوار شو تا همه را
همه بگیریم و سرهای ایشان را جدا کنیم و من برداشته از عقب سر امام حسین هم به پیش یزید بر شاید
این جهان را دام کرده و این دولت [illegible] ابن زیاد ملعون این سخن بشنید بهم بر آمد [illegible] تا طبل

جنگ زدند تا لشکرها جمع شوند و از کوشش بیرون آمدند تمام بزرگان بنی امیه را جمع کرد و گفت
ای یاران بدانید که خدای تعالی ما را از برای او آفریده که فرزندان ابوتراب بدست ما کشته شوند و ما را
گمان او بود که دیگر از شیعه امیرالمؤمنین در عالم نباشد اما چون دیدید که باز [illegible] بنی ازد چه کردند
اکنون بدانید که سعید بن مخنف که بدست امیر ما حی یعنی معاویه ملعون مسلمان شد اکنون با سه هزار کس
بدین شهر آمده و حالا سر فتنه [illegible] باید که مردی کنید و ما را از جان ایشان برهانید ملعونان گفتند
که ای امیر ما آن قومیم که امام حسین را بکشتیم و باک نکردیم و از این قوم چه پروا داریم چون ابن زیاد
این سخن بشنید بسی شاد شد بفرمود تا نقارها فرو کوفتند و لشکریان سوار شدند زیاده از ده
هزار سوار و پیاده روی بحرب مؤمنان نهادند اما راوی گوید که خبر به سعید بن مخنف رسید ایشان
نیز سوار شدند و دل بر حرب دشمنان نهادند و سعید گفت که ای دوستان اگر میخواهید که خدا
و مصطفی و مرتضی از شما راضی باشند مردانه باشید و بر این ملعونان سگ رحم مکنید که ایشان بر
امام حسین هم رحم نکردند ایشان یکباره فریاد بر آوردند تا جان داریم میکوشیم سعید خوشحال
شد ایشان را دعای خیر کرد پس آمدند [illegible] سوی لشکر برداشته بودند و علمهای سرخ بر پای
در پای کرده بودند و بر آن نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و نقاره میزدند و میآمدند
تا بخانه عمر سعد رسیدند و نوبت کوشش بود آتش در آنجا زدند و سرای شمر ذی الجوشن را
غارت کردند و هر کس را میدیدند میکشتند و به یک ساعت آشوب و غلغله در افتاده بود خبر
به ابن زیاد رسید عمرو بن حجاج را خبر کرد و آن ملعون بکربلا رفته بود و عباس علی را کشته بود و از نوک
علی را زخم زده بود که لعنت خدای بر آن ملعون باد ابن زیاد گفت ای عمرو تو پیش برو و هیچ کس رحم
تا من برسم پس محمد اشعث را بخواند با پنجاه کس بر در کوشش بداشت پس ابن زیاد و کعب بن کعب
و زجر بن قیس و حصین بن نمیر مانند اینها در برابر سعید بن مخنف به ایستادند پس عمرو بن حجاج برابر
سعید بن مخنف آمد و کعب بن کعب در برابر عبدالرحمن آمد و ابن زیاد نیز برابر طارق آمد و غلغله
در شهر افتاده بود مردم در بازار و منارها بر آمده بودند آشوب در شهر افتاده بود که رحم مکنید
این ملعونان را که بر امام حسین رحم نکردند و غوغای عظیم در کوفه افتاده بود خیال آنکه مگر روز
قیامت آشکارا شده بود و چون عبدالرحمن بن سعید چنان دید اسب بر انگیخت و در میان حضرت

امیرالمؤمنین حیدری میخواند و صلوات بر محمد و آل محمد میفرستاد و لعنت بر یزید پلید یاد میکرد پس در برابر
ابن زیاد آمد و گفت یکساعت این نقارهها را بس کن تا من یک سخن بگویم پس گفت ای حرامزاده ملعون
تو دیدی [illegible] که من مسلمانم و امت حضرت پیغمبرم و فردای قیامت شفاعت حضرت محمد صلی الله
[illegible] حرامزاده در صد و چهارده سوره قرآن که شش هزار و ششصد و شصت و شش آیه است
در کدام آیه دیدی که فرزندان رسول خدا را بکشند و سرهای ایشان را بر نیزهها کنند و عورات
ایشان را چون اسیران برهنه بر شتران سوار کنند و این چه کار بود که تو ای حرامزاده کردی با خود
فکر نکردی که فردای قیامت جواب مصطفی و مرتضی چه خواهی کرد چون ابن زیاد ملعون این بشنید
اشارت کرد که نفیرها بدمیدند و حرب را آغاز کردند اما چون سپهر زیاد ملعون این سخنها را
شنیده بود نام آن حرامزاده افتاد و نهیب بر اسب داد که در میدان آید مهتران بنی امیه نگذاشتند
گفتند ما ایستادهایم نگذاریم که شما بحرب او روید ابن زیاد ملعون گفت دیدید که این رافضی
چه گفت ما را باید که بمیدان رفت اما شما واقف من باشید و ببینید که اگر بر من زیاده میکند
شما از چپ و راست در آیید و او را در میان گیرید و هلاک کنید پس ابن زیاد از فرق تا قدم در میان
آهن و فولاد کشیده و گفت تا مرکب دیگری او را بردند و آن ملعون سوار شد و روی بمیدان نهاد و
و شمشیر و درق [illegible] بر یزید پلید میگفت این بگفت بر عبدالرحمن بن سعید حمله کرد هر دو در هم در
آویختند و حرب عظیم در گرفت چنانکه هر دو لشکر حیران مبارزت ایشان شدند و چند طعنه
نیزه در میان ایشان رد و بدل شد ابن زیاد ملعون نیزه در زیر بغل عبدالرحمن زد که زره و جامه
بدرید و اندک در زیر بغل او جای گرفت و مجروح شد عبدالرحمن چون چنان دید تیغ برکشید و گفت
السلام علیکم یا امیرالمؤمنین این تیغ را نوازم مکن طلب خون فرزندت یعنی امام حسین ع و تیغ بالا
برد که بیکبار غلامان ابن زیاد حمله کردند و او شغال صفت روی بگریز نهاد و جان خود را
از چنگ شمشیر او بدر برد عبدالرحمن چون چنان دید مانند شیر گرسنه که در گله گوسفند
افتد از چپ و راست میزد و میکشت یاران عبدالرحمن نیز حمله آوردند و آن غلامان را بشمشیر
پاره پاره کردند ابن زیاد ملعون بفرمود تا یکهزار سوار در میدان ریختند و حمله آوردند عبد
الرحمن با دویست سوار در میدان نیز حمله آوردند و بسیاری از کافران را بجهنم فرستادند و

بکشتند

بکشتند و سعید بن مخنف یکهزار سوار دیگر بمدد ایشان فرستاد و در ساعت آنچه لشکر با هم
در آویختند و یکی را از ایشان فرق نمیتوان کرد و های و هوی دلیران و شیهه اسبان بر فلک دوار میرفت
مگو گفتی که قیامت آشکارا شده بود و مردم کوفه از بامها و منارها و بعضی طاقها فریاد میکردند
که ای مومنان حرامزادهها این سگان جهنمی را چون امام حسین را بخواهید سوار با سوار در هم
آویختند و پیاده با پیادگان پس هم چنین جنگ مغلوبه شد تا که آفتاب فرو رفتن آمد و دوستان آل
محمد بسیاری از لشکر یزیدیان بکشتند و سپهر زیاد ملعون چون چنان دید طبل بازگشتن بزدند
چون [illegible] بگشتند بازگشتن را ساختند هم چنین تا سه روز سه شب جنگ میکردند که صفت
راست نیامد پس در روز چهارم عبدالله عفیف غلامان را بفرمود که صد غلام تفنگ و قاروره انداز
بر بالای بامها روند و بنهادند قاروره اندازی کنند و صد غلام دیگر در پیش صف رفتند و دیاب
قاروره اندازی کردند و هر کسی که میآمد مرده مرکب یزیدیان مجروح لشکر ابن زیاد چون آتش
دیدند بر عقب نشستند و سپاه مومنان دلیر شدند پس عبدالله عفیف کسی پیش غلامان فرستاد
که جهد کنید که خود را بعلمدار پسر معاویه رسانید پس عبدالله عفیف را غلامی بود قنبر علی نام او تیر را
بغایت بسیار خوب انداختی او را طلب کرد و گفت اگر امروز علمدار ابن زیاد را بتیری میزنی من ترا از
خود آزاد کردم پس آن غلام نیت اعتقاد بر بام بلند بر آمد و تیری چون دم زنبور از ترکش بیرون
آورد و خدا را شکر کرد و خدنگ در کمان نهاد و بر سینه علمدار زد که از پشتش بیرون رفت
و علم را با علمدار سرنگون کرده بیکبار لشکر اسلام حمله کردند و خود را بر لشکر ابن زیاد
زدند چون عبید زیاد ملعون با لشکر علم بدیدند روی بهزیمت نهادند و مومنان از عقب
ایشان میزدند و میکشتند و میانداختند چون ابن زیاد ملعون دید که کار از دست رفته فی الحال
بکوشک در آمد و گفت در کوشک را ببندید و مال و اسباب را در سرد بگذاشتند و مومنان
تمامی آن مالها را غارت کردند و [illegible] و خوشحال شدند و باقی سپاه ابن زیاد که بیرون
مانده بودند تمامی را بکشتند و در کوچهها و بازارها لشکر کافران بود که افتاده بود که عبور بر کسان
دشوار شد و باقی در این مجلس گفته شود
اما راویان چنین گفته اند که عبدالرحمن سه زخم خورده بود و پدر من نیز سه زخم خورده بود

اما لشکر ابن زیاد ملعون بسی زخم دار شده بودند لعلا لشکر [illegible] و ابن زیاد خود زخم عظیم از دست
عبد الرحمن خورده بود بزرگان بنی امیه و مهتران شام را گفت که لشکر بنی ابیه امروز با ما جنگها کردند خاصه
عبد الرحمن که لشکریان از دست او شکست یافتند میباید که لشکر از بصره و واسطه طلب کنم زیرا این لشکر
[illegible] پس ابن زیاد بفرمود تا لشکری که کشته شده بودند شمردند ده هزار و چهارصد نفر
بودند و از مردم بنی امیه پانصد کس شهید شده بودند اما چون شب شد طلایه از هر دو سپاه بیرون کردند نصف
از شهر بیرون مؤمنان بود و نصفی با کوشش بدست ابن زیاد ملعون بود پس ابن زیاد بفرمود همه در آن
شب نامها بشهرها فرستادند و مدد طلب نمود اما روایت کنند که عمر بن حجاج و محمد بن اشعث نشسته
بودند و صفت بنی امیه میکردند در همان طلایه شخصی را آوردند آمد و گفت که پیش ابن زیاد میآیم و او
در پیش حجاج عالی فرود آمده و میگوید که واقف باشید و یاری کنیم و بر لشکر بنی امیه حمله آوریم و تا همه را
هلاک کنیم که ایشان مانده اند و چون آواز نقاره بشنوید شما نیز حمله کنید این بگفت و برفت فی الحال
عمر بن حجاج لشکر خود را خبر داد همه را مستعد شدند و گوش به آواز نقاره بودند و اوی گویند که لشکر بنی
از دو جانب انصار فرود آمده بودند پس سعید عبد الرحمن و عبد الله عفیف و همه مهتران در اینجا جمع شدند
و گفتند میباید که امروز نزدیک بود که لشکرها شکست یابند عبد الله عفیف خوب فکری کرد که علم
دار ابن زیاد را فنا کردند و اگر نه از جمله هزیمتیان بودیم پس عبد الله عفیف گفت ای جوانان خود را مهیا
سازید که اگر ما را بکشند ما شهید باشیم و از امام حسین علیه السلام بهتر نیستیم که او را بدان خواری شهید کردند
و سه شبانه روز او را آب ندادند تدبیر آنست که امشب بر ایشان شبیخون زنیم شاید که خدای تعالی
ما را فیروزی دهد و کار این خارجیان را بسازیم پس همه گفتند که راست میگوید پس عبد الرحمن [illegible]
گفت که تا جان این لشکر [illegible] دهید که اگر کشته شوم حشر من با امام حسین علیه السلام باشد و اگر خدای تعالی توفیق
دهد کاری بکنیم پس آن مهتران که حاضر بودند و بنی هاشم گفتند [illegible] میدانیم که این کار از دست تو
برآید پس عبد الرحمن ده و از ده هزار مرد از لشکر جدا کرد همه نامدار و کار دیده مکمل و مسلح شدند
چون بار و واه آمدند نصف آن لشکر را گفت که شما در اینجا کمین کنید چون محل آن درآید کمین بر گشایید
و [illegible] با جمعیت ای از چپ و راست در آیید پس ما باقی روان شویم چون عبد الرحمن برفت اما عبد الله
عفیف لشکر خود را طلب کرد و گفت شما نیز یراق کنید و قاروره ها را تیار کنید و بروید و جهد کنید

که آتش

که آتش بر ابن زیاد ملعون زنید او را بسوزانید یا کشته شود پس ان دویست غلام زنگی مسلح شدند با قاروره ها
و نفط و از عقب عبد الرحمن روانه شدند پس طارق اعمش و عمرو بن طارق [illegible] و امیر با لشکر را استند رفتند
پس از آن دویست غلام با مهار رفتند و صدی دیگر با لشکر میامدند تا طلایه ابن زیاد برسیدند شنیدند
که میگفتند که بهتران خاقان ابی سفیانست و امیر المؤمنین دانا تر است که عبد الرحمن چون نعره
ناگاه کمین بر گشادند و حمله کردند و نعره الله اکبر برکشیدند و خود را بر عمرو بن حجاج زدند و [illegible]
حمله او را بر شکستند و بر لشکر شامیان زدند و هر دو لشکر در هم در آمیختند و آواز نعره مرکبان
و هایهوی پردلان و [illegible] اسبها و انان و آه و ناله زخمداران بر فلک دوار میرسید و عبد الرحمن در
میان لشکر افتاده از هر طرف که حمله کردی از کشته پشته بر روی هم می ریخت و او روباه
صفتان از چپ و راست [illegible] میدادند و مؤمنان از عقب ایشان میزدند و میکشتند تا بدرگوشه
رسیدند چون ابن زیاد ملعون چنان دید گفت آنچه من در دل داشتم ایشان بجا آوردند و یاری
کردند پس بانگ بر سپاه زد که حمله آورید و عبد الرحمن خود در میان گرفتند که طارق اعمش و عمرو بن
طارق از چپ و راست در آمدند و تیغ و نیزه داران در کار ایشان نهادند و آن غلامان قاروره های
نفط را بر بالای پامها بر آن خارجیان میزدند و بسیاری کشته شدند [illegible] ضرب در گرفت غلامان
از ضرب قاروره ها که لشکر ابن زیاد را شکست میدادند و [illegible] چنان دیدند بفرمود
تا غلامان تیر انداز خود را گفت که پیش روید و اینها را تیرباران [illegible] پس آن هزار غلام ترک
پیش آمدند و تیرباران کردند و سی زنگی را بر زمین زدند عبد الرحمن چون چنان دید طارق اعمش را
گفت تو برو پیش او و عبد الله عفیف را خبر کن و طارق اعمش برفت عبد الرحمن چون دید که ترکان
از تیر انداز ان میکردند گفت ای جوانان شما جای خود نگاه دارید تا من دمار از این سگان برآرم
با عمرو بن طارق سپرها بر سر کشیدند و دست کافران و همه میزدند هر چند که کوشیدند نتوانستند
که آن غلامان ابن زیاد را از جای برکنند و در میان ایشان بماندند عمرو بن طارق نعره برزد [illegible]
[illegible] که همه ایشان [illegible] ابن ملعون را [illegible] بحرب در آمدند چنین [illegible]
[illegible] ابن زیاد ملعون [illegible] عبد الرحمن با لشکر حمله کردند و حمله اول [illegible] غلام ترک
بو جهنم واصل کردند و باقی روی بگریز نهادند و مؤمنان [illegible] از جای برکندند [illegible]

رسانیدند که هیچ صادق نمردند اما ابن زیاد سگ کافر ایشانرا دلداری میداد و غلامانرا دشنام میداد و آ
علم او برپا داشته بودند که طارق اعشی و سعید بن مخنف و عبدالله عفیف را خبر کرده که احوال مؤمنان
پریشانست ایشانرا بیابید پس سعید با لشکر خود بر ان لشکر کفار زدند و تیغ و نیزه در آن
ملعونان نهادند و بردند و خون شد قریب صد هزار مرد و زن بر بامها برآمده بودند و فریاد میکردند
که حرامزاده عبید ابن خارجی باز او غوغا و فریاد میکردند آنمقدار از هر دو لشکر کشته گردیدند که راه بر
مرکبان بسته شده بود که نه سواره و نه پیاده نتوانستند گذشت عبدالله عفیف با آن نیزه گیان
دید که چه ایستاده اید نیزه گیان از خانه برآمدند و آتش بر ملعونان میانداختند که تا پنج ذلیلی خود را
بعلمدار رسانیدند و علم را با علم دار آتش زده بودند که علم با علمدار با چند نفر بسوختند سپاه ابن زیاد
چون چنان دیدند با ذروی بگریز نهادند ابن زیاد بفرمود تا خاصان گوشک را گرفتند و گفت شاید
گوشک باشد تا من بروم از برای شما لشکر جمع کنم پس در شب با سه هزار کس در شب بیرون رفت عبد
الرحمن را خبر شد با لشکری در عقب ایشان میزدند و میکشتند تا که ایشانرا از شهر بیرون کردند
و بازگشتند و کشته‌ها را شمردند از لشکر ابن زیاد ملعون چهارده هزار کشته شده بودند و
از لشکر مؤمنان هزار کس شهید شده بودند آنچه مؤمنان بودند همه را در خاک کردند و مال ایشانرا
مؤمنان جمع کردند و بسی خانه‌های مهتران کوفه را خراب کردند و بردند از دهند هر چند که بندی
در آنجا بوده همه را آزاد کردند و هر چند تفحص کردند مختار را نیافتند چرا که مختار در گوشک در بند
بود پس عبدالرحمن گفت که تدبیر آن بکنم که چه نوع کنیم که گوشک را بگیریم و مختار را از بند خلاص
کنیم پس نامها بمملکتها فرستادند که هر چه شیعه باشند بمدد ما آیند و نامها را روانه کردند عبد
الرحمن بفرمود تا منادی کنند که هر کس که نشانی از کسانی که در کربلا رفته بودند بیارند من صد
درهم بوی دهم پس مردم در تفحص بودند و از قاتلان امام حسین ع را میافتند و می‌آوردند و می
کشتند تا دویست خارجی کشته شده بودند اما راوی اخبار چنین روایت کند که عبدالرحمن لشکر
خود را عرض داد سی هزار بودند و تدبیر آن میکردند که گوشک را بگیرند و مردم مراد الداری میدادند
چند روز در گرد گوشک حیلت کردند نتوانستند که گوشک را بگیرند چرا که گوشک محکم بود و خندق
پر آب بود و برج و بارو قایم داشت اما ابن زیاد ملعون با چند کس با حیانها سوار شدند و در قفاها

میکشتند

میکشتند و لشکر جمع میکردند و می‌آمدند و بکوفه جمع شدند و دروازه‌ها را فرو گرفتند که کسی بیرون نرود
تا بیست روز بگذشت و در این بیست روز جنگ بود نتوانستند که گوشک را بگیرند و ابن زیاد ملعون
پیوسته در فکر بود که مبادا که گوشک را بگیرند پس نامه نوشت بدین گونه که این نامه ایست از عبیدالله
زیاد به پسر خود زیاد نام ده ساله بود و قرآن خوانده بود و از جان محب اهل بیت بود از ترس پدر اظهار
نمیکرد بهر آن روز که سر امام حسین ع را آورده بودند آنچندان بگریست که صفت نتوان کرد هر چند پدر سیلی بر وی بزد
که چرا گریه میکنی چیزها بهانه میکرد پس ابن زیاد نوشت که اگر مردی داری گوشک را نگاه دار و زندان خانه را
بدست دشمن مده که ما اینجا هزار خارجی در بیرون کوفه نشسته ایم و هم بدین امید است که میرسیم و شهر را
میگیریم و کوفیان را کاری کنم که تا قیامت از کوفیان فرزندان کرده ای که کاری از دست میرود کسی بفرست
که مبادا که مختار و هانی بن عروه و ابو خلاد و صالح و شویر بن منصور که جای که بجنت منست زیر
زمین ایشانرا در آنجا بند کرده ام که اگر این پنج کس که خلاص شوند کار ما بسیار بد میشود و این قوم همه
از برای آنها میکشند و سلام پس نامه را بر گردن کبوتر بست و کبوتر به بام گوشک آمد و بنشست و کبوترها
بگرفتند در پیش پسر بردند و نامه را باز کردند و برخواندند از احوالها با خبر شد و در این اندیشه بود که
آواز نفیر و نقاره برآمد پرسید که چه میشود گفتند که سعید و عبدالله عفیف با ده هزار مرد روی بدر
گوشک نهادند و جنگ در گرفت پس ابن زیاد بفرمود که لشکر او همه مسلح و مکمل شدند و به برج و باره
برآمدند و علم ابن زیاد را بر بالای گوشک بردند و آغاز جنگ کردند اما ابن زیاد ملعون آواز نقاره شنید
و رایت را به بام گوشک دید بفرمود که لشکر مکمل و مسلح شدند و روی بدرگاه نهادند اما عبدالله شنیده
زنگیان را طلب کرد و گفت ای فرزندان گواه باشید که این کار تمام شود هر کدام را آنقدر مال بدهم که صفت
نتوان کرد و اگر کشته شوید فردا در پیش امام حسین ع صواب کرده اید پس آن زنگیان بر بامها برآمدند و هر کس
سر از باره بیرون می‌آوردند از تیر و نیزه‌ها نفط سوخته بودند تا گاه هیچکس از غلامان عبدالله عفیف خود را
بدان آب انداختند و بر بام فرو آمدند و آتش بر بام و برج زدند و چون زیاد بن عبیدالله زیاد چنان دید بفرمود
که از چهار کس که با مختار در آنجا بودند که بند از پیش گرفته بودند بند کرده اند فامه به عبدالله عفیف نوشت که
بسم الله الرحمن الرحیم این رقعه ایست از زیاد بن عبیدالله که دانسته باشید که آنچه پدرم کرده من از وی
بیزارم و ماتم امام حسین را داشتم و در عزای او گریستم حالا من کودکم و نارسیده و محب اهل بیت رسول

وبروح امام حسین ع شما را شفیع میاورم که مرا از خواهران و مادران جدا نهاده هست که تا من از شهر بیرون روم
و این لشکر و مال که در کوشش شما میباشد پس آن نامه را بغلامی داد و گفت این نامه را به پیش عبدالله عفیف
رسان پس آن غلام بر بام کوشک برآمد و آن نامه را بچوب بست و در لشکر مؤمنان انداخت و گفت این خبر را
بعبدالله عفیف برسانید این خبر را به پیش عبدالله عفیف آوردند و میخواندند پس عبدالله گفت سلیمان مطروق را
بخوانید تا این نامه را بلشکر بخواند بعضی گفته اند که زیاد مکر کرده است همچون پدر خود و بعضی گفتند که کودکست
و هنوز مکر نمیتواند هر کس چیزی میگفتند عبدالله عفیف گفت که زیاد راست میگوید زیرا آن روز که سر امام
حسین ع را آورده بود پدر را با مختار و زنجیر آورده گفت این سر کیست که شما او را امام میدانید که سرش
بدین خاری در پیش من نهاده و من او را ملعون لعنت کرده ام ابن زیاد ملعون تیغ کشید که مرا بکشد این پسر
دست پدرش را بگرفت و گفت چه اندازی که این را هم از برای اهل بیت میکشی شرم ندارد که خدای تعالی
دنیا را از برای دوستی آل محمد آفریده است عبدالله عفیف گفت من این سخن را از آن پسر شنیدم ای مختار
بدین سخن گواه است پس چون مردم این سخن بشنیدند گفتند ما را دل خوش کردی پس جواب نامه بنویسید
و بگویید که ای زیاد بن عبیدالله اگر گناه تمام گناه عالم را تو کرده باشی ما ترا عفو کردیم بشرط آنکه
بند پای ما را بدهی که ایشان دوستان اهل بیت رسولند تا در جهان عزیز باشی پس نامه را بتیر بستند
و بکوشک پسر زیاد ملعون انداختند و چون پسر زیاد نامه را خواند و میخواست که آنچنان کند چون پدرش
با پنجاه هزار کس در بیرون شهر کوفه بود میترسید و این سخن با مادرش بگفت مادرش گفت ای پسر زنهار
که ایشان را از بند رها نکنی که اگر ایشان را از بند رها کنی دولت از بنی امیه و بنی سفیان بر طرف شود
که ایشان صاحب لشکرند و زیاد کودک بود از سخن مادرش فریب خورد و هیچ جواب نگفت اما از نیکان
هفت در کوشک را بسوختند و در میان کوشک با تیغهای برهنه بایستادند و سعید بن مخنف هزار
کس را تعیین نمود و نهیب داد که در کوشک ریختند و آن ملعونان را بکشتن میانداختند که خون مثل سیل
در بازار روان شد تا عاقبت پدر پایان بخلت آمدند و فریاد برآوردند که الامان الامان پس مؤمنان کافران را
امان دادند و از کوشک بیرون آمدند پس زیاد بن عبیدالله ملعون در پیش سعید آمد و سلام کرد و گفت
رحمت خدای بر شما باد که دل مرا خشنود کرده اید اما مرا چاره نیست یاران گفتند که ای پسر خوش آمدی و او
هر نقل گرفتند و گفتند ای جوان ما را زر و مال دنیا نمی باید بشرط آنکه پدر با او باشد بدهی تا آگاه مادرش

پیش آمد و گفت ای یاران خوش آمدید و این پسر کودک است هرچه میگوید راست میگوید چرا که بر قتل
امام حسین ع راضی نبوده و چندان بگویید که صفت نتوان کرد و پدر زندان در پیش شماست هر کرا خواهید
آزاد کنید و هر کرا میخواهید بکشید پس هرچند مختار را طلب کردند نیافتند و باقی در این مجلس گفته میشود

مجلس پنجم در [illegible]

اما هرچند که مختار را طلب کردند نیافتند و سی و هفت کس از مهتران عرب بودند و شیعه را آزاد کردند
و دوستی صلاح بر هر یک بدادند تا بیکبار دیگر از زیاد پرسیدند که مختار کجاست گفت نمیدانم چون سعید
این سخن بشنید بسیار ملول شد که مبادا که مختار را کشته باشند عبدالله عفیف گفت که اگر مختار بدست ما
افتاد کار ما بسیار خوب میشد پس گفتند ابن زیاد چه خزینه و مال داشت با ایشان بده گفت بچشم پس چهار زندان
که بند هیزم خزینها را تمام بود و مادرش از غصه در زندان بد بدان میرد و هیچ چاره نداشت پس یاران به
صلاح خانه را گشودند و یراق چندان بدیدند که هیچکس ندیده بود پس سپر ایدر و بیست هزار داودی
برداشتند و سیزده جوشن و تیغ رومی و هندی و آنقدر که میخواستند تمام از لشکر هرچه میخواستند
برداشتند و بر سپاه قسمت کردند و هر که مال بسیار از خانه عمر سعد بیرون آوردند و راوی گوید که
ابن زیاد ملعون به پسر گفت که نامه به پدرت بنویس و احوالها را معلوم کن پس زیاد نامه نوشت و تمام
احوالها بدان نامه یاد کرد بفرستاد چون نامه بابن زیاد رسید در جواب نوشت که مبادا اینها از حال
آن هیچ کس خبردار شوند پس نامه را بغلامی داد بیست کس فرستاد که سپاه جمع شدند و ابن زیاد گفت که تا ملعون
عطیه را طلب کردند گفت پنج دروازه رو و بگوی که رسولم از پیش ابن زیاد میایم به پیش عبدالرحمن
سعید و بگوی ای عبدالرحمن پسر زیاد میگوید که بر خود رحم کن و بر این قوم رحم کن و دست از این حرب بدار
تا قرآن بیاریم و سوگند بخوریم و صلح کنیم و اگر صلح نمیکنی از شهر بیرون بیا تا با تو حرب کنم پس آن سوار بیامد
و پیغام ابن زیاد را برسانید عبدالرحمن گفت ابن زیاد را بگو که ما از برای زر و مال حرب نمیکنیم مگر برای
خون امام حسین ع با تو حرب میکنیم و تو چون بر ایشان رحم نکردی ما بر تو نیز رحم نخواهیم کرد اما گفته که
بیرون آی که با تو حرب کنیم انشاءالله آماده باش که اینک میآییم و با تو حرب میکنیم پس رسول بیامد ماجرا
شنیده بود تمامی بگفت پس آن ملعون گفت که اگر من صباح با ایشان کاری بکنم که تا قیامت از کشتن دنیا
نباشم پس عرض لشکر داد پنجاه هزار لشکر سواره و پیاده بر ... گفتند که ای امیر هیچ غم مخور که ما ترا

بلت حمله ایشان نبردایم راوی گوید که عبدالرحمن نجیبی پدر پیش عبدالله عفیف آمد و گفت که بزرگان لشکر
جمع شوند و سخنان ابن زیاد را بگفت همه گفتند که حرب ما برای دنیا نیست نه برای مال تا جان داریم میکوشیم
و از این سخنان را بجهت مصلحت گفتیم اما باید که بامداد بیرون رویم و دروازه‌ها را از سواران خالی گذاشت
عبدالرحمن گفت که بر هر دری دویست جوان بازداریم اما چون صبح شد نقاره‌ها فرو کوفتند و ابن زیاد ملعون
صفها بیاراست میمنه و میسره و قلب و جناح را بیاراست و مردمان در پیش صفها بایستادند اما عبدالله
عفیف در دروازه‌ها را بگشودند و سی هزار مرد مردانه و مبارز و شجاع از کوفه بیرون آمدند و مردم
کوفه بر بامها برآمده بودند و غوغا و عربده میکردند پس عبدالرحمن پسر عبدالله سعید و عبدالله عفیف و طارق
و عمرو بن طارق هر کدام با دویست کس بر در دروازه‌ها بایستادند و دروازه‌ها را با ایشان سپردند عبدالرحمن
نیز صفها بیاراست و سعید بن مخنف بر قلب بایستاد عبدالرحمن بر میمنه بایستاد عبدالله قالب بر میسره
بایستاد و عبدالله عفیف با یکهزار مرد مبارز در پیش صف بایستادند هر دو لشکر چشم در معرکه
میدان داشتند تا کدام مبارز اسم خود را بیان سازد که عبدالرحمن اسب را در میدان جهانید و طریده
نیزه بجای میاورد و نعره الله اکبر برکشید که هر که مرا میداند و هر که نمیداند بگویم تا بداند که منم عبدالرحمن
بن سعید مردی میخواهم که با او بکوشم چون سپاه ابن زیاد این را بشنیدند ندانستند که کدامشان بلرزید چرا
که شجاعت او را دیده بودند ابن زیاد بفرمود که هر کس در میدان رود و سر او را بیاورد حکومت ولایت تکریت
باو بدهم و نیز هر حاجتی که داشته باشد روا کنم چون ابن زیاد بحث غلام او تاتور نام که فقندی و ترک زبان
و مبارز بود پاره‌ای از صندان آهن که گذشته بود در برابر ابن زیاد آمد و گفت که سر محکم بنده ابن زیاد بفرمود
تا سر هلی بیوی دادند و آن خارجی در برابر عبدالرحمن آمد و گفت بگیر این هدیه از دوستان یزید علیه
اللعنه والعذاب و تیر در کمان نهاد و عبدالرحمن سپر در سر کشید و تیران غلام را رد کرد عبدالرحمن
سبک از مرکب جست و خود را بدان ملعون رسانید و نیزه بر سینه آن ملعون زد که از پشتش بیرون آمد
و گفت یا محمد یا علی و او را از پشت اسب در ربوده انداخت و بجهنم واصل کرد و باز بر مرکب سوار شد و جنان
طریده نیزه کرد و جولان نمود و مبارز طلبید و لشکر بر آمد عبدالرحمن مبارز طلبید و ابن زیاد چون چنان
دید بسیار ملول شد و گفت کیست که برود و خون طاتور بستاند غلامی دیگر بود نام او رافع او نیز مبارز
و شجاع بود اسب در میدان جهانید و خواست که تیر در کمان گذارد که عبدالرحمن نیزه بر دهانش زد

که از قفای

که از قفای سرش بیرون آمد و از اسب در افتاد و عبدالرحمن با براق او نزد لشکر فرستاد و جولان کنان مبارز
طلبید انجس مبارز میطلبید و عبدالرحمن میکشت تا سی و هفت ملعون را بدوزخ فرستاد و چشم لشکر بر سعید و دیگر
کسی در برابر عبدالرحمن نیامد عبدالرحمن اسب برانگیخت و در برابر ابن زیاد آمد و گفت ای سگ ملعون چرا
بیرون نمیایی تا هنر مردان به بینی پس ابن زیاد عار داشت که بیرون نیاید او نیز مبارز و شجاع بود فی الحال در میدان
آمد همچو کوه آهن و فولاد در برابر عبدالرحمن آمد عبدالرحمن چون او را بدید خوشحال شد هر دو بهم یکی حمله
کردند ابن زیاد شعری در مدح یزید پلید علیه لعنه میخواند و ناسزا با امیرالمؤمنین میگفت عبدالرحمن گفت ای حرامزاده
شرم نداری که پسر عم پیغمبر خدا را ناسزا میگویی فردای قیامت جواب خدا را چه میدهی ابن زیاد ملعون گفت ای
پسر سعید بدانکه خدای تعالی ما را برای آن آفریده است که فرزندان او را بکشیم عبدالرحمن گفت که لعنت
خدای بر تو باد این بگفت و نیزه برکشید و حمله کرد ابن زیاد سپر در سر کشید و عبدالرحمن نیزه بر سپرش زد که نیزه
از سپر درگذشت و بر بازوی ابن زیاد آمد و از طرف دیگر بیرون شد و خواست که نیزه دیگر بزند که آن ملعون
نعره بزد و گفت مرا دریابید که یکبار هزار و پانصد غلام بر عبدالرحمن حمله کردند عبدالرحمن چون چنان دید بر سر
هزار و پانصد غلام حمله آورد و از چپ و راست میزد و میکشت پس سعید با پانصد سوار بمدد عبدالرحمن
فرستاد بحمله اول مومنان دویست از آن پانصد کس بکشتند و باقی روی بهزیمت نهادند و عبدالرحمن
با سپاه برگشت اما ابن زیاد بخیمه در آمد و یراق بیرون کرد و زخمهای خود را ببست و باز یراق در
پوشید و تمام لشکر را بفرمود یکبار حمله کنند پنجاه هزار یکبار حمله کردند و آن بیست هزار کس از مومنان
نیز حمله کردند و چندان ضرب در گرفت و نعره مبارزان و هایهوی دلاوران و تکبیر دلیران و پهلوانان و شیهه
اسبان بر فلک دوار میرسید و مرکب بیدل مبارزان شیر بر کشته بود ابن زیاد دید که لشکر شکست می
خورد بیست هزار کس که در قلب ایستاده بودند چهار بخش کرد و یک بخش را بحاجب بن نضر داد و گفت
چون من خود برابر این لشکر زنم و ایشان را مشغول کنم تو خود را بر میمنه زن و از آنجا درگذر خود را بر
عبدالله عفیف زن و ایشان را زیر و زبر کن و بخش دیگر بحاجب داد و گفت شما بدست چپ و از آنجا
بشهر روید و عبدالله عفیف را با یارانش پاره پاره کنید و ابن زیاد با ده هزار کس حمله کرد و هر دو لشکر
در هم آویختند و آن بیست هزار کس را در میان بگرفتند لشکر یکی از دو روی بگریختند و عبدالرحمن و
سعید در سر راه لشکر گرفتند و گفتند ای مومنان زنهار که این مکنید و از واقعه کربلا و امام حسین

باد کنند سپاه را دلگرمی دادند و باز بگردانیدند و جنگ بضرب درگرفت اما ان دو هزار کس از معرکه روی بشهر
نهادند و ابوبکر بن مخنف با هزار کس بر در شهر ایستاده بود بر هم حمله کردند و جنگ درگرفت و ابوبکر بن
مخنف کشته شد و باقی بروی بهزیمت نهادند و ان لشکر در شهر افتاده عبد الله عفیف با هزار سوار
ایستاده بودند ان سپاه را دیدند تصور کردند که سعید بن مخنف و عبد الرحمن کشته شدند ان هزار
سوار روی بهزیمت نهادند و سعید زنگی در پیش عبد الله عفیف بماند عبد الله نعره زد که ای دوستان
... نباید که از پیش دشمنان روی بگردانید همین ساعت شما را بخواری و زاری از
خانهای برون می‌آورند و میکشند از هزار سوار باز کشتند و ان سعید سوار زنگی با ده هزار کس در
گرفتند جنگ و ضرب درگرفت و ان زنگیان بنیاد قتال و دوری کردند و ان ملعونان ... و
... آشوب در شهر درگرفت دم بدم مردم مدد عفیف میرسیدند و غلغله عظیم در شهر افتاده
بود مردم میکشتند جنگ ... چنین حربی نشنیده بود اما در بیرون شهر جنگ درگرفته بود
و سعید بن مخنف آهنگ ابن زیاد کرده چون بنزدیک ابن زیاد رسید اسپش بسر درآمد و بیفتاد و
وخواست که برخیزد ابن زیاد خود را بدان مومن رسانید و ضربتی بر دست چپ او زد که از تن جدا
بشد سعید باز خواست که برخیزد دیگر باره از غلبه لشکر که بر سر او جمع شده بودند باز بیفتاد
و باز برخواست و شمشیر کشید که بر ابن زیاد ملعون زند باز پس برگشته و از سر درآمد ابن زیاد نیزه
بر پشت او زده زد دیگر سعید قوت کرد که برخیزد نتوانست سر بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا تو میدانی
که این کار را از برای دوستی مصطفی و مرتضی کردم و از جهت خون امام حسین ... پس ابن زیاد ملعون پلید
پسران آن مومن دوید و ان مومن را پاره پاره کرد رحمة الله علیه پس این خبر بعبد الرحمن رسید در تاخت بدان
بدان حال دید نیزه حواله ابن زیاد کرد سپر پیش او داشت نیزه بر سپر ابن زیاد بند شد تیغ بکشید ...
کتف مرا او بر باید و پس با پانصد سوار کرد او را گرفتند عبد الرحمن نیزه بکشید و بر ان ملعونان حمله کرد و چند
کس را بکشت که عبد الرحمن ظهیر خود را بدان برسانید و گفت ای برادر ... نهاده که جای ایستادن نیست
... از ان میان بگشاد بر عبد الرحمن بن سعید گفت ای برادران بر دروازه رو و لشکر باز گردان عبد
الرحمن ظهیر بدروازه تاخت دید که لشکر بسیار عبد الله عفیف را در میان گرفتند و ان ملاعین امیر
المومنین میخواندند و ان زنگیان ... کسی کرد عبد الله بکرد و عبد الرحمن ظهیر دانست که

کار بعد از هزار ...

کار بی بنیوان کرد جمع ... از ان سواران گفت که بیرون دوید و فریاد کنید که عبد الله کشتیم و شهر را گرفتیم
و چون بشهر آید عبد الرحمن را بگوید که از تخت سر او بیاید پیش من شاید که کاری بکنیم پس صد سوار بیرون
تاختند و فریاد کردند که یا امیر عبد الله بیایید که عبد الله عفیف را کشتیم و مردم بر عبد الرحمن ظهیر جمع شدند
و چون رایت شما را ببینند پراکنده شوند پس ابن زیاد با ده هزار کس در شهر تاخت و درگرفت و اما خبر
به طارق اعمش رسید عبد الرحمن بیامد هر چند جهد کردند که ان باز کردند نتوانستند و زنگیان صد کس
که منده بودند چنین کمان بر سر محله خود آمدند و عبد الله عفیف را دختری بود نامش ام عامر در دم حمله
در پوشید و به پیش پدر آمد و گفت ای پدر شما بخانه دوید پس عبد الله بخانه رفت و ام عامر با ...
سر زنگی ایستاده بودند و حرب میکردند عبد الرحمن تا شب جنگ میکرد و چون شب شد تا بیرون از شهر
بیرون رفت پس ابن زیاد چون دید که لشکر پراکنده شدند پس نصر بن کعب را فرستاد که لشکر او تمام
بشهر درآمدند و هزار سوار بتلا به گذاشتند و ابن زیاد بکوشت آمد و زن و فرزندان بدید و ابن زیاد
مهتران کوفه را با دید و جمع کرد و سخنان داشت گفت که شما مرا یاری ندادید من خواستم که شما قصاص سالم
باز شرم میدادم اگر آن حرامزاده سلب از مردم شرم میداشت اما از خدا و مرتضی شرم نمیداشت که امام
حسین را شهید کردند که صد هزار ان لعنت خدا بر ابن زیاد باد گفت اگر رضای مرا میخواهید علی الصباح
عبد الله عفیف و طارق اعمش و عمرو بن طارق و هر کسی که از ایشان باشند سر از تن جدا کنید تا من راضی
باشم ایشان گفتند چون صباح شود مدعای شما را حاصل کنیم اما راوی گوید که ان شب در شهر کوفه
آشوب و غلغله بود کشته ها را در هر جانب خالها میکردند گریه و زاری و افغان بود تا روز شد
اما عبد الله عفیف و طارق اعمش و عمرو بن طارق با سه هزار مرد منده بودند چون روز روشن شد قریب
ضعف هزار کس هم از لشکر ابن زیاد و هم از مردم شهر رو بحرب نهادند و ان سه هزار مرد حرب درگرفت
جنگ درگرفت جنگ میکردند تا شب و در ان شب طارق اعمش پنهان شد عبد الله عفیف با دختر
بخانه درآمدند و از ان زنگیان بیست کس منده بودند پنهان شدند و مردم بجا ... باقی که منده بودند
پنهان شدند و مال خود را پنهان کردند و باقی در این مجلس گفته میشود انشاء الله تعالی و تقدس
... در ذکر کار ... عامر ... عبد الله ... الرحمن ...
چون طارق و عمرو بن طارق پنهان شدند و عبد الله عفیف نیز از ان سه دختر داشت و فرزندان دیگر

زنی بسیار صاحب جمال بود و هر چند بزرگان بخواستن او میامدند عبدالله عفیف نمیداد و دختر را
شوهر نمیکرد راوی گوید که روزی یکی از مردم شهر روی بخانه عبدالله عفیف نهادند در سر محله جنت
در کوفت تا او بیست نفر کشته شدند و ام عامر بفریاد از آن سگان بگشت و عبدالله دختر را اول
و ام عامر بخانه در آمد و عمر سعد ملعون با صد خارجی با مردم بدان خانه در آمدند و عبدالله عفیف در
میان ایشان افتاد و از چپ و راست میزد و میکشت تا پنجاه خارجی را بر جهنم واصل کرد عاقبت پای
بر اشش کافری کوفت و بیفتاد او را گرفتند و دستهایش ببستند ام عامر چون چنان دید او بنزد چهل کس
از آن کافران را بکشت عاقبت او را بگرفتند و عمر سعد چون روی دختر بدید با خود گفت با این مهربانی
کنم شاید این دختر زن من شود پس بگذاشت که از خانه ایشان چیزی ببرند و بگذاشت که دست او را
به بندند پس چادری بر روی دختر کشیده دو کس از معتمدان خود را بگذاشت که کسی چیز از خانه ایشان
نبرند پس ببرده دختر را از خانه بیرون آوردند و در شهر غوغا و فتنه بود تا اینجا سر محله رسیدند
که جندب بن عبدالله الازدی بر بام محله نشسته با پانصد کس از مومنان پنهان بودند و انتظار
آن میکشیدند که شب تاریک شود ایشان از شهر بیرون روند به پیش عبدالرحمن بن سعید روند و چون
عمر ملعون را دیدند که عبدالله عفیف را با دخترش میاورند و قضا را کودکی خبر به جندب رسانید که اینک
عبدالله عفیف و دخترش را گرفته در پیش ابن زیاد می برند شمشیر کشیدند و بیرون دویدند امامزادی
بود که او را سفیان میگفتند و او از غم خود سیر شده بود چون چشمش بر عبدالله افتاد نعره از جگر بر کشید
که ای مومنان آل نبی از ده بیرون آیید و این مومنان را مدد کنید و این عار را از خود بردارید از احوال
امام حسین یاد کنید که بیکبار آن پانصد کس با شمشیرهای برهنه بیرون دویدند و بر عمر سعد ملعون
حمله کردند جنگ در گرفت خبر به ابن زیاد رسید کسی فرستاد که جندب را بکشید که او مال بسیار
دارد و دوستی هزار مینش دارد پس حرب کردند جنگ در گرفت تا همه آن مومنان شهید شدند جندب
و عبدالله عفیف با دخترش پیش ابن زیاد بردند حاجب گفت که ای امیر در این دو سه روز از شیعه
ابوتراب چهار هزار کس را کشته ایم تا این سه کس را بدست در آورده ایم ابن زیاد فرمود که از لشکر
من چه مقدار کشته اند حاجب گفت که در این سه چهار روز که شهر را گرفته ایم پنجاه هزار کشته
شده است سوای مردم جنی که او برانگیخته اند ابن زیاد بفرمود تا کافران را بر خاک کردند و سرها را هزار

مؤمن را

مومن را جدا کردند و به پیش یزید ملعون بردند پس ابن زیاد بفرمود به عقال بن شداد که خلیفه او بود گفت همین
ساعت با پانصد کس برو از برای طلب طارق اعمش و عمرو بن طارق رو و ایشان را پیدا کن و به پیش من آر آنگه پس ابن زیاد
روی بعبدالله عفیف کرد و گفت ای پیر ترا تصور آن بود که توانی کرد که دولت از بنی امیه و بنی سفیان بگیرند
و به پسر ابوتراب دهی عبدالله عفیف گفت ای حرامزاده طالع ترا از قوت دارد که چشم من کور است اگر مرا
چشم بودی با تو کاری میکردم تا قیامت یاد گویند اما انچه توانستم کردن کردم ابن زیاد گفت تا ایشان را بدار
کردند و سرهاشان را فرستادند و نامه نوشت که هر چه در آن اوقات گذشته بود همه در آن نامه یاد کرد و نامه
مهر کرده و با آن سرها بدمشق فرستاد در نزد یزید ملعون روایت کنند که طارق اعمش و عمرو بن طارق از آنجا
بیرون آمدند و سلاحها را بینداختند و بمحله در آمدند که پیری بر در خانه نشسته بود پیش در کردن را است
و انجیل در پیش خود نهاده و میخواند با هم گفتند که ما در این خانه میرویم که ترساست و اگر بخانه مسلمانان
میرویم ما را بدست میدهند پس بخانه در آمدند و آن خانه از یوحنا طبیب بود چون ایشان را بدید احوال
از ایشان پرسید ایشان تمام احوال را بگفتند و از او پناه خواستند یوحنا گفت تا من زنده باشم نگذارم
که کسی شما را ببیند پس نشستند و در شهر ایشان را طلب میکردند یوحنا غلامی داشت طارق گفت ترا
که هر چه میفرمایم روی بیا غلام گفت منت بجان دارم پس طارق گفت برو به بازار بزازان از دست راست
پنج دکان بشمر در دکان ششم مردی نشسته بصورت من سهیل نام دارد و طلب کن او را پس غلام رفت
آنچه طارق گفته بود بگفت پس سهیل خوشحال شد و فرزندش خواهر طارق بود پس با غلام آمدند به پیش طارق
پس طارق گفت میدانی که ترا برای چه طلب کردم سهیل گفت منت دارم بهر چه میفرمائی گفت بسبب
آنکه رفته از من پیش عبدالرحمن بن ... گفت بر چشم پس غلام خود را گفت که برو در دکان ما بنشین غلام به
بازار آمد دید حاجب با سی صد سوار ایستاده اند و منادی میکردند که هر کس خبری از طارق و عمرو بن
طارق بیاورد من هزار دینار با کنیزک صاحب جمال بدان دهم و اگر کسی بداند و نگوید چون ما را معلوم شود
ما او را بکشیم غلام با خود گفت که دینار و کنیزک را بستانم و ایشان را نشان دهم پس بحرامزاده در نزد حاجب
آمد و گفت آنچه میگوئی بمن ده تا ایشان را بنمایم حاجب پنجاه درم بغلام داد و گفت چون بنمائی باقی بدهم
پس غلام کافر این حرامزاده ایشان را بخانه یوحنا طبیب آورد پس بام در خانه را فرو گرفتند یوحنا خبر داد
طارق را خبر دار کرد طارق گفت با آن بخت سهیل زنش را گفت شما بحال خود باشید یوحنا را گفت و ...

بوده باد و هزار سوار مبارز بیامد عبد الرحمن دلشاد شاد شد پس یک یک احوال کوفه را نقل کردند با همه نفت شد و نامه
به سلیمان بن صرد خزاعی و دیگر محمد بن کثیر فرستاده اند که میخواهیم ببرکت این بزرگوار و یاری ایشان
با دشمنان آل محمد حرب کنیم باید که ما را مدد کنند تا داد خود و از قاتلان امام حسین هم بستانیم چون نامه
بایشان رسید خوشحال شدند اما سلیمان از آن تعرض کرده بود و محمد بن کثیر کاروان را به بصره فرستاد
بود ایشان رو بوی آمدند و محمد با پانصد کس از دنبال کاروان رفته بودند و سلیمان بیست و پنج هزار نفر بود گفت
خدایا شکر که مرا شفای دل بی ساعت واجب بیشتم تا خون امام حسین بازخواهم پس پسری داشت
نام او محمد او را طلب کرد و گفت ای فرزند ما در کربلا نبودیم که جان فدای امام حسین کنیم زانکه عبد الرحمن
سعید از امید و طلب کرده من بدین جهال اول جان بدر باید که لشکر دو واری و مدد عبد الرحمن دوی و خون
امام حسین را باز خواهی تا فردای قیامت در پیش مصطفی و مرتضی سرافراز باشید چون محمد بن یحیی به
بشنید خوشحال شد جوانی بود هنوز محاسن نداشت گفت ای پدر منت دارم پس دو هزار کس از بنی
شیبان خود برداشت و سلیمان مال بسیار داشت و به پیش عبد الرحمن آمدند چون عبد الرحمن او را بدید
بسیار خوشحال گشت و استقبال کرده اند و ایشان را به لشکرگاه در آوردند و مجلس آراستند هم چنین همه روز
فوج فوج لشکر بمدد عبد الرحمن میآمدند تا بیک ماه قریب بیست هزار مرد مبارز بر سر او جمع شدند همه
مبارزان حرب بوده اند اما آوازه اخبار گویند که این خبر به ابن زیاد ملعون رسید که عبد الرحمن سرها را باز
بوده زن لشکر را به تمام کشته و باز لشکر جمع میکند و ابن زیاد نیز در بصره و موصل و تکریت و واسط
همه جا ها را فرستاده و مدد طلب میکرد تا بیست هزار کس دیگر بر سر او جمع شدند و ابن زیاد با لشکر عظیم
از کوفه بیرون آمد و در بیرون شهر کوفه نشست و شرط حاجب باده و هزار کس در شهر بگذاشت پس ابن
زیاد ملعون دبیر را طلب کرد و گفت میخواهم که عبد الله عفیف با جندب بن عقاب را بکشم و از ایشان
مال بستانم پس پیش عبد الرحمن فرستاد که ما ایشان را با بزرگان بفرستید و اگر نه صد هزار و غلام زنگی
میفرمایم که با دختر عفیف شما فکر کنند شاید که از این ترس مال ها را بفرستید پس عبد الله عفیف با جندب
و ام عامر را حاضر کرده اند و گفت که پیر را از یزید پلید ملعون آمده است که صد هزار درم و دوست
هزار دینار و شمشیر و اسب و هزار دست صلاح از شما بستانیم حالا دو روز باشید و حاضر کنید و اگر نه
شما را پاره پاره میکنیم عبد الله عفیف گفت اگر تمام جهان پر زر باشد همه از آن من باشد یک دینار بتو

هر آینه ملعون ندهم از من بغیر از لعن چیزی دیگر بتو نرسد وای سگ ملعون سر از کشتن میترسانی من از امام
حسین هم بهتر نیستم چون ابن زیاد در خشم شد و جلاد را گفت که این کور بدبخت را گردن بزن جلاد عبد الله و ابو سر
قدم بخشایند اما ام عامر بنیاد گریه و زاری کرد عبد الله گفت ای دختر چرا گریه میکنی هر کس که هست از این دنیای
غدار ناپاپدار بیرون خواهد رفت دختر گفت ای پدر چون تو نباشی من مال را چه کنم هر مالی که داری بدشمنان ده تا
بمن غریب بگو بخشد این جماعت که حاضر بودند از سخن ام عامر بگریستند پس عبد الله عفیف گفت ای پسر زیاد من
میترسم که مال بتو دهم و تو مرا باز بکشی این زیاد سوگند خورد که تو را نکشم پس عبد الله گفت بیا تا در گوش تو
سخنی بگویم که مال من در کجاست ابن زیاد ملعون خوشحال شد و گفت بیا پس عبد الله عفیف پیش آمد و سر در
گوش ابن زیاد ملعون نهاد و گفت مرا مدعا این بود که با تو این کار بکنم پس بدندان گوش راست ابن زیاد را بکند
و ابن زیاد ملعون فریاد میکرد و عبد الله آخر قوت کرد و گوش او ملعون را بکند ابن زیاد فریاد بر آورد که او را
که مرا کشته است غلامان شمشیر بر نهادند و عبد الله عفیف را شهید کردند و میگفت یا محمد یا علی تا که شهید
شد رحمة الله علیه و جندب را نیز بکشتند و ام عامر را نیز میخواستند که بکشند مهتران گفتند که زن را نکو کشتن
نیست و او را نگهدار ید شاید که او را بدهیم بمهتران خود پس ابن زیاد ملعون بگوش شد و حاجی را پیش عبد الرحمن
فرستاد و گفت ما ترا غضب کردیم چون تو از سر گرفتی ما نیز پای کم نداریم اگر عبد الله عفیف را با جندب
بکشتیم و مهتران ما را بفرست تا ما نیز دختر عمت را بفرستیم حاجب آمد پیغام ابن زیاد ملعون را بگفت عبد الرحمن
برای عبد الله و جندب بسیار بگریست پس گفت تا بند پایزان باو بردند و او را بحاجب کردن بزدند و گفت ابن
زیاد ملعون را بگو که اگر تو پسر مرا کشتی ما پانصد جوان و اقوام ترا کشتیم تو امام حسین هم را بکشتی اگر زنی را بکشی
او به پدر خود رسد و عذاب او بگردن تو باشد که لعنت بر تو حرامزاده باد پس حاجب بیامد و آنچه دیده بود
و شنیده بود بگفت ابن زیاد در غضب شد و گفت ام عامر را حاضر کنید که او را بکشم حاجبی بود از موصل بر سر
دوی بود و دانا گفت الا ایها الامیر خون زنان ریختن سنت عار است او را من سپار تا به عبد الرحمن باز
بیدا زیم بعد از آن فکر این توان کردن ابن زیاد ملعون گفت که راست میگویی کاش عبد الله و جندب را
هم نکشته بودم ام عامر را باو سپردند و ام عامر را بخانه برد پیش زن و فرزندان خود او پس ام
عامر بطاعت و عبادت خدا مشغول شد و چون از نماز فارغ شد فضایل اهل بیت بگفتی که خدای تعالی
دنیا را بدو سپرد ایشان آفرید چندان فضایل اهل بیت بگفت که دل همه مومنان شاد شد [illegible]

کنند ای ام عامر غم مخور که ما ترا بعبد الرحمن رسانیم ام عامر گفت خدا گواه من باشد که اگر مرا بعبد الرحمن رسانی
من بهر یک شما هزار درهم عبد الواقع گفت که اگر من ترا بعبد الرحمن نرسانم پس مرد نباشم پس مال خود را بایشان
ساخت و کسان خود را پیش فرستاده و گفت شما در فلان موضع باشید تا من بیایم پس اول شب ام عامر را
همراه و مسلح شدند و روی براه نهادند و نیم شب بود که واقع بخواب رفته و ام عامر گفت تو بخسب ساعت
بیدار باش تا من اندک خواب بکنم ام عامر گفت که چون واقع بخواب رفت من سواره شدم نزدیک رفتم و کجه
کردم و آوازی شنیدم که مکن و مرا مکش چون مال مرا بردی و فرزندانم را کشتی مرا بکذار تا بعرصه ای قیامت
باعصی بکنم ام عامر سر برداشت ماه بلند بود بر طرف راست نگاه کردم دیدم باقی دیدم مرد با طفل رحمتی بود
و از درخت فرو بسته بود ام عامر گوید که من آمدم و از اسب بزیر آمدم و بود مرد با طفل آمدم و نزدیک رفت
دیدم که کشته و صواری با شمشیر برهنه ایستاده و زن حامله در آنجا افتاده و آن مرد میگفت روده باش
و کلام من را بشنو و اگر نه ترا هر پاره پاره میکنم و آن زن میگفت خدا یکی را برسان بحرمت محمد و اهل
بیت که یکی که فریاد رس تا ام عامر گوید مرا غیرت آمد گفتم ای سک بدبخت شرم نداری که عاشق برده
و دو کودک را کشته و میخواهی بزنا او فساد کنی در دویدم و شمشیر حواله کردم سپر در سر کشید
بیراو و بدویدم کردم چنانکه شمشیر بر فرق او نشست او مرد بر زمین در او بخت و من هر دو دست او را ببستم
و من نزدیک گفتم بر خیز و او خود را از این درخت باز رهانید و شمشیر او را برداشت و یک ضرب در پای او فرو زد
و یک ضرب بر رون او ملعون زد و آن مرد بر من بزد من هر دو دست او ملعون ببستم و گفتم این زن را از خود
بی جی نگفت من از بزرگان کوفه ام نام من آسیه است و دختر اخنس ازدیم خواهر طارق شوهرم سهل
برادر ابن زیاد شوهر مرا بکشتند و برادرم به جنگ عبد الرحمن سعید و من به جنگ برادرم میرفتم
و لهم که این ملعون از کجا پیدا شد که دو فرزندم بکشت و گفت با من در زنای من زاری میکردم که خدای
تعالی ترا رسانید ام عامر گفت ای خواهر از من مترس که من مثل تو زنم دختر عبد الله عفیف ازدی شادمند
پس هر دو پیش او میرفتند و گفتند تو چه کسی گفت من عمرو بن حجاج و این حرامزاده بکربلا رفته بود
و علی اکبر را شهید کرده بود و قاسم بن حسن را زخم زده بود ام عامر بسیار شاد شد و اشک خدا را کرد
و شمشیر کشیدند و آن ملعون را پاره پاره کردند و بر فتند و آن زن از ام عامر میترسید که مبادا در وقع کوبان
ام عامر گفت ای خواهر از من مترس و خود برداشت و موی خود بر روی آسیه خوشحال شدند و آن

طفلان را

۱۲

طفلان را بحالت کرده و سوار شدند و سوار شدند و واقع نیز از پیش رفت ام عامر احوال بگفت پس
بد و شب طلوع کرده بود تمامی پنهان شدند و روانه شدند چون نیم روز شد سواران دیدند چون
پیش آمدند عبد الرحمن بن سعید و طارق اخنس بودند که با لشکر میکشیدند عبد الرحمن پیش آمد ام عامر را
بشناخت و یکدیگر را در بغل گرفتند و دلداری نمودند و واقع دعای و ثنای عبد الرحمن بجا آورده که
طارق اخنس پیش آمد و گفت ای خواهر من هیچ خبر نداری خواهرش آمد پیش برادر خود را بغل گرفت و هر دو
از شادی بگریستند و تمام احوال ام عامر بگفت هم از کشتن عمرو بن حجاج خوشحال شدند عبد الرحمن ام
عامر را گفت غم مخور که از برای بدبخت کاری بکنم که از داستانها یاد کنند و طارق خواهر خود را از برای
فرزندان تسلی داد و گفت فردای قیامت شفیع تو خواهند بود پس عبد الرحمن عرض لشکر داد پانزده
هزار سواره و پیاده بود پس گفت کسی پیش ابن زیاد فرستم که مختار با آن پانزده هزار کس بمن فرست
و اگر نه برای جنگ آماده باش و او میگوید که چون ابن زیاد از رفتن واقع و ام عامر خبر دار شد ملول
گشت گفت ابن زیاد بناشم تا انتقام از شیعه ابو تراب نستانم پس عرض لشکر داد شصت هزار
سواره و پیاده بود پس بیست هزار کس جدا کرده و بر هشتر بن سلیمان داد و گفت این کار دست
کن که طارق و عبد الرحمن و محمد بن سلیمان را زنده پیش من آوری تا ... و تکریت را بتو دهم
هشتر گفت ای امیر غم مخور که بدولت امیر الفاسقین یزید پلید همه را زنده پیش شما فرستم و اگر ...

که چون هشتر بن سلیمان با بیست هزار کس جدا کرد این هشتر محبت امیر الفاسقین یزید با امیر المومنین حیدر
کرده بود و از دست امیر المومنین زنهار خواسته بود اما انتقام عوض خود ... با بیست
هزار کس روان شدند تا بکربلا رسیدند دید که شهید از راه من کرده بودند فرود آمد و کس فرستاده قبیله فرات
الفرات را طلب کرد و گفت بشما گفتم که اینها را دفن نکنید که اینها همه دشمن شما بودند بلکه ایشان شما را
بیخانمان کرده اند و شما فرزندان او را دفن میکنید ایشان گفتند بلکه ایشان ما را ... کرده ما فرزندان
او را دفن کرده ایم نه از برای طمع از برای رضای خدا و شما میگوئید که ما مسلمانیم و امت جد اویم در روز
قیامت امید شفاعت جد اویم و ما فرزندان او را انواع میکنید و دشمنان او را دفن میکنید و ما را
میگوئید هشتر بر ملعون گفت این زمان ... و اتباع امیر الفاسقین یزید پلید میکنید و دشمنان او را

دزدی میکنید و مال امنا فیح میکوئید هژبر ملعون گفت این زمان شما را زنده نگذارم پس ایشان صد کس بودند
بودند همه را دربند کرده اند و اسبان ایشان را بستند و چون بقبیله ایشان رسید قریب دو هزار سوار بجنگ
آمدند هژبر ملعون بفرمود که اول بنه گاه ایشان را غارت کردند و پس از آن صد مرد را بکشتند و پنجهزار
کس بجنگ ایشان فرستاد و بسیاری از آن مردمان را بکشتند و باقی گریختند و زنان و فرزندان ایشان را
غارت کردند و فساد بسیار کردند و ایشان را باسیری بردند و بکوفه فرستادند و این همه از مهر اکبر بود
که چرا شهیدان را دفن کرده اند پس راوی گوید که جاسوسی به پیش عبدالرحمن آمد و تمام احوال بگفت و گفت که
هژبر ملعون پسر شما یعنی عبدالرحمن مهتر را طلب کرده و این احوال را به ایشان بگفت پس سلیمان و ورقای
تادب گفتند که ما میرویم به دولت مصطفی و مرتضی ما را دنجان ایشان بر میداریم پس چهار هزار از آن لشکر
گزین کرده اند و روانه شدند تا نزدیک آن لشکر رسیدند که مردان ده بوده اند از ترس پراکنده شده اند
و سه کس پیش ورقای بن قارب آمدند و تمام احوال بگفتند که ما از برای این تفرقه شده ایم که بد نهادان می
گفتند که چرا شهیدان را خاک کرده اید که ناگاه جاسوس ورقا آمد و گفت که این خارجیان بازمان این
جهودان فساد میکنند و بعضی خود مشغولند اما اول شب که از اینجا سوار میشوید نیم شب بدانجا می
رسید پس ورقا جهودان را گفت که شما بر سر راه کوفه روید اگر از پیش ما گریزان شوند بطرف کوفه
خواهند آمد شما از چهار جانب درآیید و هر چه خواهید با ایشان بکنید پس ورقا و محمد بن سلیمان اتفاق
انداختند اما هژبر ملعون را جاسوسی بود که فرستاده بود که احوالها معلوم کنند که چه مقدار لشکر
[illegible] بیکجا رسیده اند چون آن جاسوس پاره راه بیامد و محمد بن سلیمان او را بدید و بگرفت و گفت شما چه
کسانید گفتند که میرویم بموصل محمد بن سلیمان گفت اگر راست بگوئید در امان باشید و اگر دروغ
بگوئید از دست من جان نبرید پس ایشان عجز و راستی بگفتند و گفتند که یا امیر عرب ما جاسوسان
از نزد هژبر لعین آمده ایم که احوال شما را معلوم کنیم ورقا گفت تا پیش ایشان چه مقدار راه است گفتند چهار
فرسنگ پس جاسوسان را در بند کردند و مرکبان را نهیب دادند تا بدیشان رسیدند به سه حصه
هزار سوار با محمد بن سلیمان و هزار از دست راست و هزار سوار بر دست چپ با عمرو بن طارق
[illegible] برکمین نشستند و ورقا با دو هزار سوار حمله کردند هژبر ملعون با لشکری در خواب بودند و
بعضی در عیش بودند که ورقا بفرمود تا کوسهای حربی فرو کوفتند و نعره از جگر برکشیدند که یا محمد

باعلی مدد

یا علی مدد از تو میخواهم و شروع بضرب شمشیر دران کافران نهادند هر کس سر از خیمه بدر کرده سرش جدا شد
بود که یکبار محمد بن سلیمان و عمرو بن طارق در رسیدند و کمین برگشادند و دران لشکر بسر نیزه در نهادند
نگذارد کسی دران لشکر انداختند که هژبر ملعون از خواب در جست و نعره برزد که حمله کنید اما محمد بن سلیمان
در میان لشکر افتاده مثل شیر گرسنه بهر طرف که حمله کردی از کشته پشته در روی هم میانداخت که ناگاه
محمد را نظر بر هژبر ملعون افتاد خوشحال شد بر هژبر حمله آورد هژبر نیز سپر بر پیش داشت که محمد نیزه بر سپرش
بگذشت و سر سنانش در استخوان سینه هژبر بند شد هژبر برخواست که نیزه بر محمد بزند که پسر عم محمد [illegible]
تیغی بر دو دست راست او بر انداخت و شمشیر بر پهلوی او ملعون زد که سر شمشیر از جانب دیگر بیرون
آورد و پسر عم محمد تیغ دیگر برکشید و آن سگ را پاره پاره کردند و سرش را از تن جدا کردند و بر سر نیزه
کردند سپاه مومنان چون بدیدند دلیر شدند و بیکبار حمله بیاوردند قریب هفت هزار کس از آن بیست هزار
کس کشته شدند و علم هژبر لعین را نگونسار کردند و هفت هزار دستگیر کردند و شش هزار دیگر بطرف
کوفه گریختند و آن هزار و پانصد جهود که بر سر راه بودند از کمین بدر جستند بکشتن [illegible] ملعونان
نهادند جهودان از پیش و مومنان از عقب چندان از آن ملعونان بکشتند که صفت نتوان کرد چون
روز روشن شد قریب سه فرسنگ کشته افتاده بودند و مال و اسباب تمامی جمع کردند و روانه شدند
و بر سر روضه امام حسین عم آمدند و زیارت کردند راوی گوید که چون آن لشکر از پیش مومنان گریختند
و جهودان بسیار را بکشتند و باقی را اسیر کردند و سه نفری از آن خارجیان گریخته بودند نزد
عبید زیاد ملعون رفتند ابن زیاد را معلوم کردند که [illegible] که عبدالرحمن اسیر را فرستاده
هژبر با بیست هزار لشکری تمامی را کشته اند و مالها را تمامی برده اند چون ابن زیاد چنین بشنید
بیهوش شد چون بخود باز آمد امیران لشکر خود را طلب کرد که درین کار چه مصلحت می بینید گفتند
که چهل و پنج هزار کس دیگر لشکر داریم ما بیست هزار لشکر را در شهر بگذاریم و چهل هزار دیگر برداریم
بر سر ایشان رویم و سزای ایشان بدهیم پس عبید اشعث را بخواند بیست هزار کس بدو داد و گفت [illegible]
با ملاحظه باش که مبادا دشمنان مکری کنند این سگ با چهل هزار کس روانه شدند اما راوی ورقا
آن مال را تمام و اسباب را به پیش عبدالرحمن آوردند و جهودان زنان و فرزندان بدست آوردند و خوشحال
بودند که جاسوسی آمد که اینک ابن زیاد با چهل هزار نامرد میاید [illegible]

ما ایستاده‌اند و حمله بر لشکر کفار کردند ابن زیاد ملعون بانگ بر لشکر زد که حمله حمله کنید ایشان را در میان گیرید
پیران دو شیر دلاور بران سپاه حمله کردند بهر طرف که میل میکردند از کشته پشته بر روی یکدیگر می‌افکندند
و بر جهنم واصل میکردند و نعره الله اکبر میکشیدند عبدالرحمن ورقا را گفت که ایشان را دریابید ورقا با ده
هزار سوار حمله کردند و جنگ در گرفت و بسیاری از آن ملعونان بکشتند و باقی روی بصحرا نهادند و بگریختند
مؤمنان از عقب ایشان میرفتند و بسیاری میکشتند و باز گشتند و سه حصه شدند ورقا بر میمنه ابن
زیاد و محمد بن سلیمان بر قلب لشکر زد و ام عامر بر میسره زد و بنیاد جنگ کردند و بسیار دلاوران و شه
اسبان بر طلات دوار میرسید و جنگ کردند تا نزدیک شام پس باز گشتند و از لشکر ابن زیاد ملعون چهار
هزار کس کشته شده بودند ابن زیاد بسیار غمگین شد و باز گشت و لشکر مومنان شادان فرود آمدند از
هر دو جانب طلایه بیرون کردند باقی در این مجلس گفته می‌شود ان شاء الله تعالی

که در این جنگ از لشکر عبدالرحمن

دویست کس شهید بودند و از لشکر ابن زیاد دوازده هزار کشته شده بودند پس ابن زیاد ملعون عمر
سعد را با سه هزار سوار طلایه فرستاد و عبدالرحمن طارق اعمش را با دو هزار سوار طلایه فرستاد و بعد
از آن ورقا و محمد بن سلیمان و عمر بن طارق و دیگر مهتران و بزرگان را طلب کرد و گفت ما را واجب است که به
قبایل عرب روم و نامها بفرستیم تا مدد از جهت ما مومنان ما مومنان پیدا شوند و زودی بیایند که ابن
زیاد ملعون لشکر بسیار دارد که ناگاه از دربارگاه عریق بن عفیف در آمد طبق خرما بر سر نهاده پیش
آمد و ابن عریق یکی از جاسوسان عبدالرحمن بود خبر آورد که ای امیر بیست هزار کس مدد ابن زیاد ملعون می‌آیند
و چهار سردار دارد یکی جیم یکی شاه عرب و یکی سهیل و یکی هامون و ... مردی بزرگ است که از ایشان جدا
شدم شما از درهکی باشید مومنان چون این سخن را بشنیدند غلغله در میان ایشان افتاد پس ورقا
روی بعبدالرحمن کرد و گفت ای برادر از آن روز که حضرت امام حسین را شهید کرده بودند ما ماتم وار
بودیم و آنچه بتربت و عبدالله عفیف کرده‌اند ما را از آن دل خنک شد و پیوسته در آن اندیشه از می بودیم
که کی باشد که کسی پیدا شود طلب خون امام حسین کند که ما در خدمت او باشیم چرا که بر جمله مؤمنان واجب
است طلب خون امام حسین کنند خاصه ما که در خدمت حضرت امیرالمؤمنین بوده‌ایم اکنون مصلحت
آنست که من دو هزار سوار برداریم و القاد بر سر ایشان زنیم و آن لشکر را بتوفیق خدا از این جهان

برکم وبار

١٣٤٦

برکنم و بار کرهم عبدالرحمن گفت من نیز با فوج خود برابر حریم پوشانم و جای خود میدارم و من نیز با فوج آیم
بیایم که آن لشکر را از سر خود باز کنیم پس عبدالرحمن حریم را سفارش کرد و گفت مردانه باش چنان مکن که
کسی واقف نشود پس عبدالرحمن را با ورقا و عمر بن طارق با دو هزار سوار روانه شدند اول صباح بکوت
رسیدند و جاسوسان بسیار آمدند و بر کنار آب فرات فرود آمدند و علم سیاه را بپا کردند که ایشان را کسی
نشناسد پس عریق را طلب کرد و گفت برو و خبری از جهت ما بیاور که ما را از عقب میرسیم عریق بیامد پنهان
پیش بگذار و آن تسید احوال لشکر را پرسید گفتند که تا ده بجز بر یک میرسند عریق بایستاد و چون بجد
بیامد و احوال بگفت پس دو فرسنگ دیگر رفتند باز عریق برفت و باز آمد که اینک لشکر آمد عبدالرحمن
لشکر خود را بچهار حصه کرد و عمرو بن طارق را بر دست چپ و ورقا را گفت تو از عقب و خود بر میمنه
مرد و عریق گفت که لشکر ایشان میرسند فرود خواهند آمد عبدالرحمن فرمود که لشکر ما بر حمله کنند چون
بگویم یا محمد یا علی شما بر حمله کنند پس نزدیک صبح بود که آن لشکر سر کردند و هزار شدند و سه هزار اسب
... ایشان را میکشیدند عبدالرحمن بگذاشت تا تمام فرود آمدند که عبدالرحمن کمین بر گشاد و گفت یا محمد
یا علی و حمله کرد عمر بن طارق نیز کمین بر گشاد و جنگ بضرب در گرفت و سه سردار کشته شدند و روز
روشن شده بود و از سپاه دشمنان دوازده هزار کشته شده بودند که ورقا کمین بر گشاد تا چاشت
سه هزار را اسیر کردند و سه هزار دیگر روی بگریز نهادند و باقی چهار پنج هزار کس را بجهنم واصل کردند
و مال و اسباب و اسیر بر داشتند و برگشتند پس عبدالرحمن عریق را بخواند و گفت زود خبر فتح ما و از لشکر
دشمنان و از ایشان خبری ببار و برو عریق برفت اما راوی گوید که در این ... که عبدالرحمن از لشکر بیرون
رفت هیچکس با خبر نشد و نزدیک مؤمنان صف بیاراستند و حریم بار او عبدالرحمن را بپوشید و جنگ
بایستاد و ام عامر بمیدان رفت و بیست هفت کس را بکشتند و محمد بن سلیمان بمیدان آمد و بیست نه
کس را بکشت و در تمام شام جنگ بود آخر باز گشتند و ابن زیاد بسیار ملول شد و فرود آمدند و کسی
ندانست که عبدالرحمن در لشکر نیست با نه چون فرود آمدند آن شب و کس از لشکر عبدالرحمن آمدند
و گفتند اصحاب ایشان را در پیش ابن زیاد بردند و میخواستند و گفت چند روز است که عبدالرحمن
با ده هزار کس از لشکر بیرون رفت و نمیدانیم که بکجا رفته‌اند ابن زیاد ملول شد که بکجا رفته باشد
پس ابوالحتوف و عمر سعد را گفت که شما ده هزار کس بردارید و از عقب عبدالرحمن بروید تا ایشان بسر...

خراسان رفته باشند و آن لشکر برسد و اگر چنین باشند بعضی از ایشان مکث نمایند و هر کس که سر عبدالرحمن پیش من آورد
مملکت موصل را بدو دهم پس عمر سعد با ابوالحوق روانه شدند و روز دیگر بدان لشکرگاه رسیدند و ایشان
تمام احوال بگفتند عمر سعد ایشان به پیش ابن زیاد فرستاد و خود روانه شد کاروانی دید و احوال پرسیدند که
آن لشکر را کجا دیدید گفتند بر روی آب راوی گوید که عبدالرحمن گفت که ای یاران البته ابن زیاد خبر یافته و لشکر
بر سر ما میفرستد ما از این راه میرویم راه دیگر داریم و بجانب آمدند و از آنجا بطاروبه آمدند و عمر سعد بجانب آمد
و احوال پرسید گفتند که عبدالرحمن بطاروبه رفته باز عمر سعد چهار شبانه روز الغار انداخت تا بطاروبه رسیدند و
آمدند و سر راه را بسته بودند که کسی خبر نبرد و عمر جاسوس فرستاد باز آمد و گفت فردا بایشان میرسیم عمر سعد ملعون شاد
شد و سوار شد نیم شب بطلایه عبدالرحمن رسید و ایشان پانصد سوار طلایه بودند ایشان را بپای حمله برداشتند
بر عبدالرحمن زدند عبدالرحمن خواب بود ایشان دید برجست و یراق پوشید و بیرون آمد دید که غوغا شده بود هزار
کس بر عبدالرحمن جمع شدند و جنگ درگرفت چون روز روشن شد عبدالرحمن دید که لشکر او بسیار کشته شده بودند
بسیار غمگین شد آورده اند که از لشکر عبدالرحمن هزار و پانصد کس کشته شده بودند و از لشکر عمر سعد هزار و دو صد
کس بجهنم رفته بودند عبدالرحمن نگاه کرد عمر سعد و ابوالحوق را دید که بیکجا ایستاده اند با خود گفت که اینها را
حمله کنم اگر یکی از آن ملعونان را بکشم لشکر شان دل شکسته شوند حمله کرد دست اسبش برکشته خورد عبدالرحمن بیفتاد
خواست که برخیزد باز بیفتاد عمر سعد حمله کرد عبدالرحمن شمشیر برکشید از چپ و راست میزد و میکشت تا فزون
از صد زخم بر وی زدند از پای درافتاد عمر سعد چون چنان دید بر او تاخت و او را شهید کردند که رحمة الله علیه
و لشکر عبدالرحمن چون چنان دیدند روی بهزیمت نهادند و بلشکر خود آمدند پیش از آن عریضه خبر فتح او برده
بود همه سپاه شادان بودند که لشکر شکسته آمدند احوال عبدالرحمن بگفتند لشکر بنا گریه و زاری کردند و قاری
قاری بگفت ای یاران شما را چه شده که این همه را پیش داریم مولای ما امام حسین ع بود شهید کردند و عبدالرحمن
این کار را از برای طمع نمیکرد ملک از برای خون امام حسین ع میکرد چندان از این نوع سخنان میگفت که لشکر
دل قوی شدند و دل بحرب نهادند محمد بن سلیمان گفت من امشب بروم بر سر عمر سعد تاخت کنم شاید که توانم
که سرها را باز ستانم و نگذارم که به پیش ابن زیاد ببرند و رقا گفت ای فرزند من رضا نمیدهم که چراغ عمر سعد حرامزاده
مکاره است محمد گفت ای پدر بدانکه مولود من شصت و پنج سال است و بر دست من بسیار دشمنان کشته شدند
و هنوز از عمر من بیست هفت رفته است و رقا گفت مدعای تو برادرم محمد گفت میدانم مدعای تو چیست پس

دوات قلم

دوات قلم طلب کرده و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این خط محمد بن سلیمان است در فلان ماه و در
فلان روز که لشکرها در برابر هم صف کشیده بودند محمد میخواست که خود را بر قلب سپاه زند و رقا ب
قاری نصیحت کرد عمل بیا و بر و هزار سوار خود برداشت روی بدشمن نهاد اگر فتح کند الحمد لله اگر کشته
شود شهید باشد کسی بدین واسطه و رقا را ملامت نکند اگر تو از خون امام حسین ع باز ماندی و اگر نه
ما را بر فاتحه یاد کنند و سلام بر پیغمبر برسانید و بخدمت و رقا او رفت پس دو هزار سوار از بنی خزاعه برگزید
روانه شدند چنان آمدند که چون صبح شد دوازده فرسنگ راه رفته بودند و در میان ایشان و عمر
سعد نیم فرسنگ بیش نبود چون شب شد محمد با پانصد سوار بابو عامر داد و گفت تو از عقب بیا و محمد با هزار و
پانصد کس دیگر بر سر عمر سعد پلید ملعون ریختند و یکی بکشی در میان ایشان انداخت در یک ساعت چندین
از آن ملعونان بجهنم واصل کردند که در صفت راست نیاید تا روز در جنگ بود چون صبح شد ابو عامر با آن
پانصد کس که حمله کردند هر چند که عمر سعد ملعون را یافتند نبود و لشکر چون چنان دیدند روی بهزیمت
نهادند فی الحال محمد گفت که مال و اسباب را بر شتران بار کردند و از عقب آن لشکر میزدند و میکشتند
تا آن لشکر را بر لشکر ابن زیاد کوفتند و برگشتند با مال و اسباب و سرهای شهیدان باد و هزار اسیر بلشکرگاه
خود آمدند راوی گوید که از لشکر عمر سعد ده هزار کشته شده بودند و از لشکر محمد ده کس شهید شده بودند
و صد کس زخم دار شده بودند پس روز دیگر لشکرها برابر یکدیگر صف آرای کردند ابن زیاد ملعون گفت سر
عبدالرحمن را بر نیزه کردند و هزار سوار او را بمیدان آوردند و باز داشتند چون مومنان چشم بدان سر افتاد
زار زار بگریستند و گفتند که صد هزار لعنت بر قاتلان امام حسین ع باد پس و رقا گفت ای یاران اندیشه
کنید که این ملعونان بودند که سر امام حسین ع بر نیزه کردند و شهر بشهر میگردانیدند از عبدالرحمن چه باک
داشته باشید شک نیست که عبدالرحمن به بهشت رفت ما را جهد باید کرد که خون امام حسین ع را با
جمیع مومنان و عبدالرحمن را از این سگان باز خواهیم پس محمد و ابو عامر حمله بر آن هزار کس کردند و چندین
کس از این ملعونان بکشتند و سر عبدالرحمن را گرفتند و بکربلا بردند و دفن کردند اما راوی گوید که ابن
زیاد ملعون نامه بیزید پلید نوشت و هر چه در آن اوقات گذشته بود یاد کرده بشتر فرستاده
بود که یزید محمد بن ابوهریره را طلب کرد و گفت که ده هزار کس بردار و بکوفه برو و هر کس که از آن یزید
بدر آمده بکش بکش و سرش را در نزد ما فرست و دیگر مغزش را عمر طلبید و ده هزار دیگر بدو داد

فرستادن ابن زیاد

سفارش نموده و آن بیست هزار ملعون را برای ابن زیاد با جمیع حشمت خوشحال شد پس ابن حر و ورقا او مرده‌اند محمد بن
سلیمان را طلبید و گفت مصلحت این کار چیست محمد گفت بقبیله‌ها فرستیم و مدد طلب کنیم پس محمد نامه نوشت
به پدر خود که ابن زیاد بسیار کس طلب نموده شما نیز مدد بجهت ما بفرستید راوی گوید که بعد از
نامه‌ها و روز دیگر جنگ بود و از لشکر ورقا هزار و سیصد کس شهید شده بودند و از لشکر ابن زیاد دوازده
هزار کس کشته شده بودند و روز دیگر جنگ نبود پس تازه دو لشکر ابن زیاد میامدند تا هشت هزار بر سر ابن
زیاد جمع شدند و ابن زیاد خرم شد و غلغله در لشکر مومنان افتاد پس روز دیگر عمرو بن طارق با دو هزار
پانصد کس از بنی اسد آمدند و جماعه دیگر از بنی خزاعه ده هزار کس آمدند و مومنان شاد شدند و هم چنین لشکر
میامد تا سی هزار سوار و پیاده برسیدند و بر سر ورقا جمع شدند پس مومنان با همه سوگند خوردند که برنگردند
تا طلب خون امام حسین بکنند پس همه گفتند که ما را سرداری می باید گفتند که ورقا بن عازب مرد داناست که
در خدمت امیر المومنین بوده است پس همه بر آن بیعت کردند و او را امیر خود کردند پس بعد از سه روز نقاره
جنگ را فرو کوفتند و روز دیگر ابن زیاد با هشتاد هزار کس بمیدان آمد و صفها برکشیدند و ابن زیاد در قلب
سپاه بایستاد و بزرگان لشکر را بر حرب حریص میکرد پس ورقا نیز صفها بیاراست کرد و میمنه را بمجاهد و
میسره را به طارق اعشی داد و جناح را به ابو عامر دادند و خود در قلب سپاه بایستاد و علمهای سبز و سفید بر
پای کردند و نقاره‌های میزدند و مبارزان چشم بر معرکه میدان داشتند که از لشکر مومنان سواری میل میدان
کرد و زره داودی پوشیده و خود عادی بر سر نهاده و کمان در قربان انداخته و شمشیر حمایل کرده و نیزه خطی بر
دست گرفته و بمیدان آمد و جولان نمود و در برابر ابن زیاد آمد و شعر در مدح مصطفی و مرتضی میخواند و بر
یزید پلید و تابعانش را لعنت میکرد پس گفت ای دشمن خدا و رسول هر که داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند
که من طارق بن اعشی میخواهم که کسی بمیدان من آید مگر آن ملعون ابن ملعون ابن زیاد تا با یکدیگر بکوشیم و دل خود را
از او و ملعونان خالی کنم و خون مولای خود را از او باز خواهیم یا او مرا بدیشان رساند یا من او را بدوزخ رسانم
چون طارق این بگفت غلغله در سپاه ابن زیاد افتاد زیرا که طارق دلاور و شجاع بود و در آن ایام که امام
حسین ع را شهید کردند طارق در بصره بود و اکنون لشکر جمع میکرد و به مدد امام حسین ع میامد و طلب خون
مینمود و چون خبر شهادت امام حسین ع به او رسید بیکباره ماتم داشت باقی در این مجلس گفته مسطور انشا
مجلس ... طارق ... و عمرو بن طارق و شهادت ایشان گفته میشود

راوی گوید

۱۷

راوی گوید که چون طارق اعشی ابن زیاد را طلب نمود ابن زیاد ملعون نیز شجاع بود و چون طارق او را طلب
کرد ابن زیاد بمیدان نرفت که طارق از او مردانه‌تر است اما سب دانست که بمیدان برود و خواست که اسب
دواند که امیرانی که آنجا حاضر بودند پیش آمدند و گفتند ایها الامیر تا ما ایستاده باشیم نگذاریم که شما به
میدان روید پس یکی از آن سگان که نام او شاهر بن فضل بود آن ملعون در تمام شام عراق شهرتی تمام داشت
در برابر طارق با هم بکشتند و چند طعنه نیزه در میان ایشان رد و بدل شد تا طارق نیزه حواله آن ملعون کرد
سپر در پیش آورد بر سپر او زد چنانکه سر سنان از پشتش بیرون آمد پس طارق تکبیر الله اکبر بگفت و دیگر
در آمد و مبارز خواست القصه مبارز میامد و طارق میکشت تا بیست چهار مبارز را بجهنم منزلت
افکند ابن زیاد در غضب شد و خواست که بمیدان رود که یکی مرد اصفهانی بود نام او وصیف المولد بن
معروف زیاده از بیست حربگاه دیده بود و دشمن آل محمد بود و در تمام شام عراق مشهور بود و نا سزا
با امیر المومنین میگفت که امیر شهر موصل تا عمار را کشتند و آن ملعون بسیار از اهل بیت کشته بود و هر که را
میکشت نامش به کاغذ مینوشت و آن کاغذ پیوسته در بازوی او بود پس آن ملعون در برابر ابن زیاد
آمد و گفت ای امیر بحق امیر ما یعنی معاویه که سر این ستوری ده تا بمیدان روم و سر این بدبخت را به پیش
تو آورم بشرط آنکه ولایت موصل را بمن دهی ابن زیاد گفت بدهم بغیر از آن چندان مال بدهم که صفت نتوان
کرد پس آن سگ در برابر طارق آمد و طارق نام او آوازه او را شنیده بود گفت ای مومن دیر وقتست که
میخواهم ترا ببینم پس آن ملعون ضربتی بطارق انداخت و طارق سپر در سر کشید و بر سپرش زد که از سپر بگذشت
و بر پهلوی طارق نشست طارق با او زخم نیزه بر پهلوی او راست کرد و آن ملعون از زین ...
بیفتد ... زین که از زین بگذشت و بر پشت اسب نشست آن ملعون ضربتی دیگر بطارق انداخت
تا از اسب در انداخت و عمرو بن طارق حمله کرد پیادگان طارق را به پیش محمد بن سلیمان آوردند خواست
که زخمهای او را ببندند چون بندند نمی‌بستند طارق گفت ای مومنان مرا حلال کنید که من در خدمت
امیر المومنین و امام حسین ع و کاغذی در بازوی من نوشته است هر چیز دارم در آنجا ست او را بر
برداشت بمومنان قسمت کنند و نصف بخدمت امام زین العابدین برید و بهر کس که خواهد بدهد و مرا
اینجا دفن کنید این بگفت و جان بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه یاران بگریستند و او را دفن کردند پس
عمرو بن طارق حمله کرد و نیزه بر بازوی او ملعون زد که از بازو در گذشت و آن ملعون ... بر شکم

عمر زند که از پشتش بیرون آمد پیاده شد و سرش از تن جدا شد ام عامر خود را بدان رسانید تا او خواست که
سپر راست کند که ام عامر نیزه بر پهلوی راستش زد که از پهلوی دیگرش بیرون آمد پس پیاده شد
و سران ملعون را جدا کرده و عمرو بن طارق را بر داشت به پیش سپاه آمد و هم لشکر بر او بخروشیدند و او را
دعا کردند پس ام عامر بمیدان آمد مبارز خواست لشکر جدا اگر دند که او محمد بن سلیمان است که کسی بمیدان او نرفت ابن
زیاد گفت صد درهم و ده اسب و ولایت بصره از آن کسی باشد که سر این سوار را برای من آورد پس مبارزان
بطمع می آمدند و ام عامر میکشت تا بیست و هفت مبارز را بخاک افکند پس ام عامر پیش آمد و گفت ای پسر زیاد
تا چند از این حرامزاده ها می فرستی و به شمشیر کشته میشوند اگر مردی داری خود بیا تا هنر مردانه ببینی ابن
زیاد خواست که بیرون آید مردی بود نام او طرطوس بن عتیب پیش ابن زیاد آمد و گفت ای امیر مرا حرب کردن
همراه دوستان ابو تراب از نماز فریضه تر است و آن ملعون بلند بالا بود و در برابر ام عامر آمد و گفت
نامت را با من بگو تا نام کشنده تو ام عامر گفت نام من ملک الموت است با هم بگشتند سه طعنه نیزه در میان
ایشان رد و بدل شد پس آن ملعون که بنا از پیش قربوس زین بر داشت ام عامر دانست که او بر حیله دست
گفت ای سیاه رو سخنی دارم بگویم آن ملعون گفت ای محمد چه میگویی ام عامر برقع از روی برداشت ملعون
حیران بماند تا زنی دید که هرگز ندیده بود گفت ای عمر زند کالای من چه کسی گفت حور بهشتم و از فردوس آمده
و خدای تعالی مرا بدینجا فرستاده که بدوستی امیر المومنین جهاد کنم ابن حرامزاده گفت ابو تراب این قدر در پیش خدای
کی داشت که او بدترین خلق خداست چون ام عامر این سخن بشنید نیزه بر دهانش زد که سر نیزه از قفای
سرش آمد و از مرکب در افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد ابن زیاد چون چنان دید فرمود تا ده و بیست سوار
بد و حمله کردند و ام عامر با ایشان در آویخت محمد بن سلیمان پنجاه کس بمدد ام عامر فرستاد هر دو لشکر در هم
ریختند و جنگ بضرب تیر گرفت تا نماز شام جنگ کردند و باز گشتند و از آن دو دست سوار صد کس کشته
شده بودند و از هر دو طایفه بیرون کردند اما راوی گوید که ابن زیاد بزرگان لشکر را طلب کرد و گفت فکر
این لشکر چیست گفتند این فکر را شما بکنید ابن زیاد ملعون گفت که عمر سعد با ده هزار کس برود و از طرف
راست ایشان شبیخون برد و ابو الحتوف لعین با ده هزار کس از جانب چپ ایشان روند و حمله کنند چون
روز شود تمامتر حمله کنیم و ایشان را از پیش بر داریم پس عمر سعد سست ملعون با ده هزار کس و ابو الحتوف
با ده هزار کس روانه شدند و راوی گوید که ورقای بن قارب و محمد بن سلیمان نیز مصلحت دیدند و ورقا

١٨

با چهار هزار کس از جانب راست و محمد بن سلیمان با ده هزار کس از جانب چپ به شبیخون رفتند باقی لشکر
با ام عامر گذاشتند اما ورقا چون پاره راه آمدند و از شهر اسبان شنیدند ورقا لشکر را گفت که شما
در اینجا باشید تا من خبری بیاورم پس ورقا اسب را دوانید و او را دید که شما چه لشکرید عمر سعد پیش آمد
و گفت ما لشکر ابن زیادیم و تو چه کسی گفت من مرد قریشم و تیر و ترا اسب من گریخته است و اسب خود را
میجویم عمر لعین سعد سست ملعون میخواست که پیش او برود و او را بگیرد ورقا اسبی که داشت بیرون انگیخت
و در میان لشکر خود آمد و گفت ای یاران عمر سعد است که شبیخون بر شما می آورد مردانه باشید که روح امام
از شما راضی باشد و در این سخن بودند که عمر سعد ملعون با لشکر رسید بانگ بر هم زدند و جنگ در هم گرفت
و بکشتند دلیران و پهلوانان و آه و ناله زخم داران بر فلک دوار میرسید و هر دو لشکر چیره شدند و تیغ و نیزه بر
یکدیگر نهادند و آشوب و غلغله در جهان افتاده بود اما محمد بن سلیمان از دست چپ لشکر میرفت و
ابو الحتوف را دید در هم ریختند ایشان نیز بر یکدیگر حمله کردند ام عامر با جریم و با لشکر عقب بتوجه
بگیرود و پهلوانان و آه و ناله زخم داران بر فلک دوار میرسید تا دم صبح آشوب و جنگ قایم بود چون روز
روشن شد ابن زیاد ملعون در رسید با لشکر بسیار از دویست کس با ام عامر را در میان گرفتند و جنگ
بضرب شد و مدد ابن زیاد دم بدم میرسید و ایشان کوشش کردند که چون خون آب میرفت از کشته
پشته بهر طرف ریخته بود القصه از دویست کس که با ام عامر بودند همه شهید شدند رحمة الله علیه و ام عامر را
گرفتند و ابن زیاد تصور کرده بود که آن محمد بن سلیمان است تصور کرده که او را در بند کرده و با لشکر خود فرستاد
و ابن زیاد ملعون در وقت عمر سعد و ابو الحتوف بود اما راوی گوید که ورقا و محمد چندان از آن لشکر کشتند
که صفت نتوان کرد آخر عمر سعد و ابو الحتوف روی بهزیمت نهادند و ورقا و محمد بن سلیمان مال بی نهایت
گرفتند و بلشکرگاه خود آمدند و از حال خبردار شدند بغایت ملول شد و محمد بن سلیمان داعیه آن داشت
که ام عامر را نکاح کند در حال خروج فرمود و ورقا جاسوسی بفرستاد که تا خبری بیاورد پس جاسوس آمد
بلشکر ابن زیاد محلی رسید که آن ابن زیاد سوار ایستاده بود گفت که آن سوار را بیارید تا به بینم
کیست پس ام عامر را آوردند برقع را از روی او برداشتند ابن زیاد او را بشناخت و گفت که او را به
کشتیبانان بگفتند این دختر روی نیکو دارد حیف باشد که او را بکشید او را به پیش یزید بن معاویه بفرستید
که چون یزید او را ببیند از ابو ترابیان بر گردد و ابن زیاد خواست که او را بکشد نگذشتند پس بفرستاد

نالیدند کسی منبرا و ... ندوان مالها را بزرها یاد کرده ند و سه هزار و هفتصد اسیر گرفته بودند ایشانرا با او جمعیت میخواست
که کسی ... کی که عمرو ابو الحتوف با لشکر شکسته رسیدند ابن زیاد ملول شد که ورقا و محمد بن سلیمان هنوز
زنده است پس عمر سعد را که ده هزار کس سوار و این مال و جمعیت با ام عامر و اسیران نه پیش ابن معاویه ... پس عمر سعد
... بطرف شام روانه کرده ند ... جاسوس به پیش محمد بن سلیمان امد و تمام احوال بگفت
... ورقا ابو ... بشنیدند خوشحال شدند پس ورقا پنجهزار کس برداشت و روانه شدند پس دو جاسوس
رسانده ند و باز امدند که عمر سعد بنزد نجب فرود امده ند و هیچ خبر ندارند پس لشکر مومنان امدند تا به نزدیک رسیدند
... فرود امده بودند و به اسایش نشسته بودند که ورقا لشکر خود را چهار حصه کرده ند و
هر مرتبه ... لشکر عمر سعد زدند و مومنان از قهری که داشتند شمشیر در ان سکان نهاده ند و چنین
روز روشن شد هشت هزار کس کشته شده بودند عمر سعد با پانصد سوار گریخته و هزار و پانصد کس اسیر گرفتند
... پیران خود را خلاص کردند و ان مالها را دو حصه کرده ند یک حصه با لشکر داد و یک حصه به نزد محمد بن
سلیمان روانه ... و ... نامه با امام زین العابدین نوشته که چنین کارها کرده ایم اکر شما بیایید
... ان معصوم ... ورقا خواست که ... محمد بن سلیمان را
... ای امیر ترا همراه خود میبرم که پدرم ... عروسی بکنم و ام عامر
... پس تمام لشکر امدند و ... سلیمان ... بزرگان قبیله و ...
... تمام ... و تمام احوال بگفتند و سلیمان سوگند خورد که اب خوش نخورم تا خون امام
حسین ... نامها بشهرها فرستاد هرکجا که مومن بودند ... طلب کرده ند لشکر از همه جا
... نهاده ند پس ورقا به پیش سلیمان امد و گفت ای برادر ام عامر ... محمد ... سلیمان گفت ...
خوب ... پس ورقا به پیش ام عامر امد و گفت ... محمد ... ام عامر هیچ نگفت از شرم و ورقا گفت ...
... گفت بله پس ورقا عقد بست ... و خود رخصت از سلیمان گرفت و به قبیله خود
... و لشکران همه جا به پیش سلیمان جمع میشدند ... بعد خروج سلیمان خواهد بود انشاء الله تعالی و تقدس

... کشتن پسر معلم و خلاص ... از ... ابن زیاد ملعون

اما راوی گوید ... خروج سعید و عبد الرحمن و محمد بن سلیمان و ورقا فارغ شد ... که ایشان ...
... و ابن زیاد ... منادی کرده ند که هرکس دوستان ابو تراب را در خانه خود

وآه دهد

وآه دهد و نگوید او را بکشم هرکس مدح ابو تراب خواند او را نیز بکشند و مال او را غارت کنند پس جار زده ند و مومنان
مستتر ... و پنهان شده ند اما راوی گوید که در کوفه مردی بود از بنی همدان او را پسر معلم میگفتند محب اهل بیت بود
و مردم کوفه او را حرمت میداشتند و دوست و دشمن همه پسران خود را بمکتب فرستاده بوده ند روزی پسر معلم
در مسجد نشسته و پسران بکرد او نشسته بوده ند که سقای پیر آب خنک در دست داشت پسر کوزه اب از
سقا بگرفت و خواست که اب بخورد از تشنگی امام حسین ع یاد کرد و زار زار بگریست و اب نخورد و گفت صد
هزار لعنت خدای بر قاتلان امام حسین باد پسر سنان بن انس گفت ای ... که چه گفتی تو امیر الفاسقین
یزید پلید و امیر جلیل عبید زیاد را و جمیع پدران ما را کردی لعنت ... پسر گفت ای پسر
مارا چه حد است که امیر الفاسقین را عبید زیاد را یا پدران شما را لعنت کنم این سهوی بود که بر زبان من جاری
شد ای پسر مرا ببخش بسیار است که ترا قران اموختم و خط نویسی کرده ام این سخن با کسی مگو پسر گفت بگویم
اما بدان ... که ترا بلایی گرفتار کنم که ... پس ... از ان ساعت از مسجد بیرون امد و ...
... خود را ... غلطانید و سنگی برداشت و بر سر خود زد و سر خود را شکست پس گریان گریان بخانه امد
و پدر و مادر ازان حال بدیدند گفتند ای پسر ترا چه شده است گفت در مکتب بودم که معلم کوزه اب از
سقا ستد که اب بخورد و گفت صد هزار لعنت بر کشنده گان امام حسین باد من گفتم ای معلم میدانی که
کشنده گان امام حسین کیانند گفت بلی اول یزید پلید دوم ابن زیاد ملعون و دیگر شمر ذی الجوشن و دیگر
عمر سعد و دیگر سنان بن انس و سیاه ... من گفتم که ترا چه حد است که یزید پلید را لعنت کنی مرا بدین حال انداخت
و میخواست که مرا بدین گونه بکشد من گریختم و امدم چون سنان این سخنان بشنید ... برگرفته به
پیش ابن زیاد برد و گفت این پسر در مکتب بود پیش پسر معلم و معلم ... جمیع کشنده گان امام حسین
لعنت کرده این پسر گفته ... امیر الفاسقین را لعنت کرده معلم پسر را بدین حال انداخته ابن زیاد
چون این بشنید از قهر بر خود بلرزید و گفت بروید و پسر معلم را بیاورید ... بیچاره غافل بود که ناگهان
رسیدند و دست پسر را بستند و او را ... تا به پیش ابن زیاد ... ابن زیاد گفت ای رافضی
یزید پلید را ... و او را لعنت میکنی ... که مرا هم لعنت میکنی پسر معلم
گفت هیهات هرگز من اینها را نگفتم و سوگند خورد که من این پسر را ... ابن زیاد ...
میگیرد ابن زیاد گفت سخنان این کودک ... من ... راست است پس ابن زیاد ملعون

در بدسنی داشت که انجا دابه بابت رفت و در حکم بروی نهاده بود و او را زندان دوستان ابوتراب
نام کرده بود پس گفت تا کثیر را بند گران بر دست و پای نهادند و در زندان محکم کردند پس کثیر نگریست و از غم
اهل بیت یاد کرد و زار زار بگریست و آواز زنجیر بگوش او رسید چشم در رفت روشنی دید و بیچ آن روشنی جوانی
دید نشسته و طوق آهن در گردن و زنجیر در گردن و دست و پای نهاده جمیع اندام از جراحت شده و پوستش
از زخم ملتئم شده کثیر سلام کرد و گفت ای جوان چه کسی که ترا بدین گونه بند کرده اند جوان گفت نام من مختار است
کثیر بند و بدو دست و پای مختار را ببوسید و گفت ای مختار غم مخور که از این بند و زندان خلاص میشوی و
قاتلان امام حسین را بقتل خواهی رسانید چرا که در کتابها خوانده ام و از امیرالمؤمنین هم شنیده ام که مختار
طلب خون فرزند امام حسین را بکند و دل ما را خنک کند مختار چون این سخن شنید شاد شد و گفت
ای … قدم تو چه کسی گفت مرا کثیر معلم میگویند و احوال خود تمام بگفت مختار گفت ای کثیر ترا زود
از اینجا بیرون برند چرا که تو معلمی و پسران سر کرده اند اما چون از اینجا بیرون روی … که ما را امر تو بکنی
کثیر گفت ای مختار و خدا … که اینها اخوان اخوات من چون تو … کنم اگر من … که
خلاص تو در هلاک … جان خود را فدای تو کردمی مختار گفت خدای … جان تو … پس …
سخن بوده که کثیر را برادر زاده بود نام او بشارت و این بشارت … پسران زیاد … داده بود و …
او بود چون این خبر بشنید بخانه ابن زیاد ملعون رفت … و گفت ای … این بوده
که اگر کسی گناه بزرگ کرده باشد و من درخواهم او را بمن بخشید اکنون مرا پسر عم است …
و … او را … کودکی گرفته و در بند کرده … که از امیر درخواهید که او را بمن بخشد زندان
زیاد گفت ای بشارت غم مخور که من او را … خواست … ابن زیاد … بشارت
بخواند و گفت ای امیر … کثیر معلم را به بشارت بخشی که کثیر
عم … بشارت … دست ابن زیاد را بوسه داد ابن زیاد گفت که کثیر را بشما بخشیدم …
حاجب را طلب کرد و گفت برو کثیر معلم را از زندان خلاص کن پس حاجب بر در زندان آمد و …
با … آواز داد … مختار … گفت ای معلم مژده باد که از بند خلاص شدی … الله
که … کثیر گفت ای سید … که از مفارقت شما … که … گفت که …
شما حاجتی … ایستاده … مختار گفت … پاره کاغذ و دوات و قلم …

که من نامه بعبدالله عمر نویسم که شوهر خواهر منست تا بیاید که مرا از بند خلاص کند در این سخن بودند که حاجب
در آمد و گفت ای کثیر امیر بر تو رحم کرد پس بند از پای برداشتند و کثیر را وداع کردند و بیرون آمد در نزد عبدالله
زیاد آمد ابن زیاد گفت ای معلم تا ندانی که هرگاه بنی امیه کریست و ترا بخشیدم و دیگر با ایشان باشی و بعین یا …
… گفت ای امیر من توبه کردم که دیگر مکتب داری نکنم از این دروغ که ابن … و خداوند که چیزی …
… بیرون آمد و بگو معلم … و زن را طلاق بداد و گفت بواسطه آنکه چون کثیر … دید …
… پس کثیر بیرون آمد … و بگو … کرد و پاره نان و … درم در زیر داشت
بدر خانه زندان بان آمد و زندان بان را طلب کرد و گفت این تحفه ایست که از بهر شوهر تو آورده ام و گفت من
چون در زندان بودم نظر کرده ام که از طعام … و حصه کم … زندان … بداد و نصف دیگر را
به زندان بان خود بخشید که از آن سوراخ بمختار بدهند پس کثیر معلم گفت چون شوهرت بیاید بگو … که کثیر گفت
که انشاءالله … که … آدمی چون زندان بان بخانه … طعام … کثیر …
… بسیار … زندان بان … که … کثیر معلم … دیگر
بدر خانه زندان بان آمد و تحفه بداد و گفت که شوهرت … زندان بان
بخانه آمد … احوال بگفت زندان بان مرد مؤمن بود … گفت که البته که کثیر را … من …
… از … خواطر مختار … از خانه بیرون … کثیر با تحفه دیگر
بدر خانه زندان بان آمد و زندان بان از خانه بیرون آمد و کثیر را بخانه برد و … و …
… زندان بان گفت ای کثیر من مردی مؤمن و دوستدار اهل بیت و لعنت میکنم بر دشمنان اهل بیت
… سوگند بخور … گفت این سوگند … که … و …
… که … که تا … کار است و این خدمت که تو … کرد … زیاد … کثیر …
که … پر … اعتقاد است گفت ای برادر مختار از من کاغذ و قلم و دوات
طلب نموده و من قبول کرده ام که بدان رسانم زندان بان گفت ای کثیر موکلان اینجا هستند از جهت …
ایستاده اند هرکس … و … و … که … ایشان … شوم اما …
بخواطر برسانید که … و دوات و قلم …
… که … که … مختار …

کثیر گفت ای برادر نیکو گفتی اما او ... که زندانبان را پسری بود که از راه برداشته بود و پرورش کرده بود
و آن حرامزاده در آنجا خوابیده بود و چنین ... و کثیر و زندانبان خیال کرده بودند که او خوابیده است
اما او بیدار بود هرچه ایشان با هم گفته بودند او شنیده بود پس کثیر معلم برفت و آنچه زندانبان گفته بود بیادش برده
و آن حرامزاده برخواست بدر خانهٔ ابن زیاد آمد و فریاد کرد که الصیحه الصیحه تا او را به پیش ابن زیاد بردند
تمام حکایت بگفت ابن زیاد برآشفت و برخواست و بدر زندان آمد موکلان و کثیر معلم و زندانبان را خدمت
کرده بود ابن زیاد زندانبان را گفت بدبخت من تو را امین خود ساختم و تو را رعایت کردم که امروز با من دغلی و خیانت
میکنی زندانبان گفت ایها الامیر من کی خیانت کرده ام ابن زیاد سخنان پسر بگفت زندانبان و کثیر از حال او
خبر یافتند زندانبان مرد فصیح بود و گفت ای امیر کثیر نذر کرده که طعام از برای زندانیان بیاورد و الحال او را
احمد الله او را هنوز بخش نکردم او را به پیش شما آوردم اگر سخن این بدبخت راست باشد شما اختیار دارید
پس آن طعام را به پیش ابن زیاد بردند اما کثیر و زندانبان با خدای تعالی مناجات میکردند که خدایا این کار را از
از جهت ... و آن مومنان که در زندان است خلاصی ده خدایا تو قادری و متوالی که نوحی را دی که
ابن زیاد ملعون از ... با خدا مناجات میکردند اما ابن زیاد چندان تا آنها را پاره کرده هرچند
جست چیزی نیافت و دلتنگ شد و زندانبان در ساعت پیش آمد و گفت ایها الامیر من سخنی راست بگویم
چون کار به اینجا رسید بدان که من این پسر را از راه برداشته ام و پرورش کرده ام بدین روز به خانه ...
... من و میگوید که بیا با من یکی شو ... میکند که ای بدبخت من تو را پرورش کرده ام و مادر تو ام و ...
که اینها میگوید و این نمی شنود و بدبخت که او را میبیند که من ترسیدم چون حال را دانستم او را ...
... و از خانه بیرون کردم از قهر این تهمت بر من بست که امیر مرا بکشد ابن زیاد پسر را طلبید و گفت ای
حرامزاده ... میکنی ... با من دروغ میگفتی پس شمشیری برکرد ... که سرش ... بینداخت گفت ... تو
خواستی که با این دو کس ... من پاکی کردم پس کثیر و زندانبان را گفت که هرچه که کثیر گفته بود قسمت کردند
حسنه مختار را نیز ... که در حبس باشد ... بگفت و برفت و کثیر و زندانبان شاد شدند و خدا را
شکر کردند و آن طعام را قسمت کردند قسمت مختار را کثیر برداشت ... مختار و ... و تمام احوال بگفت
مختار شاد شد و گفت امیدوارم که از این قید خلاص شوم پس کاغذ را پاره کرد و نامه به خواهر نوشت
و ... خبر شد ... را بنوشت که اگر ... بند و زندان مرا خلاص کردی خوب و اگر نه

٢١

در این بند و زندان هلاک میشوم نامه دیگر بعبدالله عمر بنوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من مختار بن ابو
عبیده ثقفی بعبدالله عمر بدان ای برادر مرا ابن زیاد بیگناه در بند کرده ... که نه روز میدانم و نه شب
اکنون بغیر از آن برادر کسی ندارم باید که نامه به یزید بن معاویه بنویسی که مرا از بند و زندان خلاصی کن چرا که
میدانم که شما را به پیش یزید قرب بسیار است پس نامه را به کثیر داد و گفت این نامه را بکسی ده که به مدینه رساند
کثیر گفت این کار منست و الله که بر کسی اعتبار نکنم و خود این کار را بکنم پس مختار را وداع کرده نامه را بستد و
پنهان بیرون آمد و در زندان را ببست و بخانه آمد و چون بحمام رفت و از حمام بیرون آمد احرام در پوشید
و آن نامه را در حرم موزه پنهان کرده و در آن زمان کسی بر حضرت ابن زیاد ... رفت پس کثیر معلم بدر خانهٔ
ابن زیاد آمد و فریاد بر آورد که لبیک لبیک اللهم لبیک ابن زیاد گفت کیست گفتند کثیر معلم است
گفت او را پیش من آورید چون چشم ابن زیاد بر کثیر افتاد گفت ای معلم چه حالتست کثیر گفت امروز که در
زندان بودم نذر کردم که چون از زندان خلاص شوم بمکه بروم و حج بگذارم و ابن زیاد گفت خدای تعالی نصیب
کند آنچه نذر کرده پس گفت تا دویست درهم بر کثیر دادند و بجهت او پروانه نوشت که کثیر هر جا
که برسد او را حرمت و عزت کنند و هدیه و تحفه دهند که به ابن زیاد تعلق دارد پس کثیر از خانه ابن زیاد
بیرون آمد و بر شتر سوار شد و بیرون آمد از کوفه و راه مکه را در پیش گرفت و بمکه آمد و حج بگذارد و باز
گشت بمدینه آمد و بر سر روضه رسول الله و زیارت بجا آورد از آنجا بدر خانه عبدالله عمر آمد ...
خادم بر عقب در آمد کثیر گفت مردیم از کوفه میرسم خادم خبر بعبدالله آورد ... کرد پس
کثیر در آمد و سلام کرد عبدالله برخاست و اکرام کرد و بنشستند پس عبدالله گفت ...
یا شیخ اول طعام بخوریم بعد از آن حدیث گوش کنیم چون طعام بخوردند کثیر موزه بشکافت و ...
به پیش عبدالله نهاد و احوال مختار را بگفت عبدالله نامه را برداشت و به پیش صفیه خواهر مختار آمد
و گفت ای صفیه مژده باد ترا که نامه برادرت آمد صفیه گفت ای عبدالله مرا مسرور ...
از آنکه نامه بخوانی بر عقب پرده روم و احوال برادرم بازپرسم عبدالله اجازت داد صفیه بر عقب
در آمد و گفت یا شیخ احوال بگو چون کثیر احوال مختار را بگفت چون صفیه این سخن بشنید ... زاری
نمود و سه دفعه ... برداشت ... عبدالله گفت ای زن این مصیبت ...
... که تا برادرم را نه بینم ... عبدالله گفت من ... بکوفه ... دمشق

اکنون نامه به یزید بنویس و بدست کثیر بفرست کثیر کفت پس من بچه کار امده ام بخدا که اب سرد نخورم با سایه
ننشینم تا که مختار را از بند خلاص بکنم پس صفیه خوشحال شد و عبدالله نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
این نامه ایست از من که عبدالله بن عمر خطاب به یزید بن معاویه تو میدانی که مختار در نزد من چه قرب و
منزلت و خواهرش در خانه منست عامل تو او را بیگناه گرفته و در چاهی در بند کرده و تا خواهرش
شنیده شب و روز زاری میکند و عیش مرا منغص کرده اکنون چون نامه بتو رسد در حال و ساعت باید
خوهر چیزی با ابن زیاد بنویسی که مختار را از بند ازاد کند و بنزد خواهرش فرستد اگر چنان نکنی و تغافل
کنی بالله العظیم که برخیزم و در کوه و قبایل عرب بکردم و لشکر جمع کنم و طلب خون امام حسین ع را بکنم و
چندان لشکر شام و مردم که یک سرش در شام باشد و یکسرش در مدینه گفتم تا دانید والسلام پس
نامه را مهر کرده و بدست کثیر داد و بخانه درامد و جامه سیاه در پوشید و همه و کسوه خواهر مختار را
که از فراق مختار بریده بود و در ان نامه پیچیده و به کثیر داد و کفت چون نامه به یزید دهی این جامه نیز
بده پس هزار درهم به پیش کثیر نهاد کثیر کفت ای عبدالله من این کار را از برای زر و تسلیم نکنم از برای
رضای خدا میکنم پس نامه و جامه برداشت و زر قبول نکرد و کفت که خدای تو را بر من چندان مقدار داده
که صد دست مرا فرستد عبدالله او را دعا کرد کفت کثیر از مدینه بیرون امدم منزل بمنزل می امد تا به دمشق
رسید انگاه بکاروانسرای فرود امد و نزدیک بدر مسجد امد و بدر مسجد بقالی دکانی داشت و ان
بقال در مسجد امامت میکرد کثیر همه پنج وقت نماز در ان مسجد میکذارد و بعد از ان میکفت خدا بیامرز که
از برای حاجت مندی فاتحه بخواند و هر روز بدر خانه یزید میامد از بسیاری مردم نمیتوانست که چه
کند و کسی بدو التفات نمیکرد و نمیدانست که چه کند و چاره این کار چیست تا هفده روز سرکردان بود و روز هیجدهم
وقت نماز دیگر چون در ان مسجد نماز بگذارد و فاتحه بخواند ان بقال کفت که دیرگاهست که در دمشق و حمص و
بیروت نماز مردم کنند نه چه کفتی بقال کفت امروز هیجده روز است که این مرد غریب هر روز پنج وقت
از جهت حاجت مندی فاتحه میخواند و هیچکس از او نمی پرسد که چه حاجت داری مرا مردم کنند که شما از ان به
پرسید اگر مراد او از ما ساخته میشود منت داریم پس چون مردم رفتند ان بقال کثیر را پیش طلبید و کفت ای
شیخ بمن بکو که چه حاجت داری و از کجایی کثیر جواب کفت که مباد از تو ملالی باشد و رنج من ضایع شود و فکر
بود که بقال کفت ای شیخ کمان بد مکن که من نیز مومنم و لعنت میکنم بر جمیع قاتلان امام حسین ع باز کثیر کفت

۲۲ ای جوان میدانم که این سخن راست میکویی باید جهت ان کفتی که از حال من اکاه شوی بقال کفت بحق امیرالمومنین که
از محبان و دوستان اهل بیتم چون کثیر دانست که مرد بقال مومنست تمام احوال بکفت بقال کفت تو از کجا
میدانی که مختار قاتلان امام حسین را میکشد کثیر کفت از امیرالمومنین خود شنیده ام که فرمود که مرا رسول خبر داده
که با علی تو را بکشند و امام حسن را زهر دهند و امام حسین را شهید کنند با هفتاد و دو تن و مردی از بنی ثقیف خروج کند
که نام او مختار باشد تمام کشندکان امام حسین را بکشد و من یقین میدانم که رسول هرکز دروغ نمیکوید و امیرالمومنین
نیز دروغ نمیکوید بقال کفت من ترا تعلیم دهم که این نامه را بدست یزید دهی پس باید که چون صباح شود جبه ای
و رختهای نیکو در پوشی و در خانه یزید بروی سرهنکان بینی همه با زیب و زینت و در ایشان اصلا التفات
مکن و از دهلیز درکذر چون در بیرونی روی ایوانی بینی بزرک و در ان ایوان قالیها انداخته و امیران با فر و شوکت
نشسته اند ایشان دربانانند و در ایشان نگاه مکن و تند بگذر ایشان تصور میکنند که تو از ایشانی و چون
بدهلیز سیم برسی فرشهای زیبا انداخته اند و کرسیها در زیر نهاده و امیران بران کرسیها نشسته اند و دلیرانه از
انجا بکذر چون بدهلیز چهارم برسی و وصف خادمان بینی که ایستاده اند همه کمرهای مرصع باز سرخ بر میان بسته
و چون از انجا نیز بکذری بدهلیز ششم رسی مردمان بینی بزیب و زینت تمام خلاف ان که دیده باشی همه
کمرهای مرصع بر میان بسته و عصاهای زر بدست ایشان طشته خوانند که لعنت خدای بران ملعونان باد
که از روی سر مبارک امام حسین را او برده اند ایشان در طشت نهاده و شادی کنان به پیش یزید برده اند
و از ایشان نیز درگذر و چون بدهلیز هفتم رسی که پرده های از دیبای رومی انداخته و از بساط تا در حرم کشیده
چون بدان بساط رسی نعلین و موزه بنه که از انجا پیشتر مرو و شخصی بینی تمام بالای و قبای دیبای سرخ پوشیده
و کمر از زر سرخ بر میان بسته و مجمره زر سرخ در دست کرفته و عود و عنبر را بر مجمره مینهد و از پس ان غلام
دیگر باید از زیباتر مجمره دیگر در دست دارد تمام دانه نشان و مثل ان و عنبر و عود را در مجمره مینهد و
از پس ان غلام ترکی بینی بسیار زیباتر از انها که دیکر نشسته قبای دیبای سیاه پوشیده و دستار خز
مصری سیاه بر سر بسته و کمر مرصع بر میان بسته بدانکه ان غلام الوهمی است و او دوستدار امیرالمومنین است
و ان روز که امام حسین ع را شهید کردند جامه سیاه پوشیده و یزید میداند که از دوستان اهل بیت است
اما تغافل میکند و او را بسیار دوست میدارد و چون سر امام حسین را اوردند ان غلام بسیار گریست
و از یزید درخواست کرد که سر امام حسین ع را بحرم برده اند و بنی اوتر سانیدند که هیچکس را اذن نیست که

این سخن را به یزید بگوید و آن غلام پیوسته با ایشان بود و بزه دارد و همه شب در میان است چون آن غلام را ببینی
برسان سلام کن و نامه را بوی ده تا به یزید پلید دهد و جواب بستان و تمام عمارت یزید و حکمت بدست اوست
و یزید از سخن او تجاوز نمی‌کند و تو هر چه خواهی از آن بپرس کنیز چون این بشنید بقال را دعای کرد و صباح زود
جامهای نیکو در پوشید و بدر خانه یزید پلید آمد با نامه و جامه که موی سر خواهر مختار در آن بود و به هیچ کس
التفات نکرد که بدانجا که بقال گفته بود رسید بنشست و آن غلام که هر صبح مشغوخت آمد و بحمام رفت راوی
گوید که یزید را عادت چنان بود که چون نماز گذاردی و خواب کردی تا آفتاب بلند شدی بعد از آن
برخاستی و بحمام آمدی و چون کنیز بفرموده بقال بیامد و در کنار بساط بنشست دید که آن غلام که رخت
های سیاه پوشیده بود بیامد کنیز برخاست و سلام کرد و نامه را بدست او داد و بعضی از احوال مختار
بگفت که سبب بند مختار از واقعه امام حسین ع چون غلام نام مبارک امام حسین ع را بشنید بسیار
بگریست که ناگاه آن سگ پلید از حمام بیرون آمد و پیراهن قصب مصری پوشیده و دستار قصب فغفوری
بر سر بسته و نعلین در پا کرده و ملازمان در پیش و غلامان از عقب تا به پیش آن غلام رسید بایستاد
و در روی او نظر میکرد و کنیز گوید که من در روی یزید پلید نگاه میکردم مردی بود سیاه چهره و موی
بالا و آبله دو بود و در پیشانی او اثر جراحت پیدا بود و ترس آن ملعون بر دل من پیدا شد پس آن غلام گفت
که ایها الامیر امروز مرا سه حاجت هست و آن نامه را بدست یزید داد و گفت خود گفته که هر روز
یک حاجت مرا روا کنی یزید گفت چه حاجت داری بخواه تا بر آورم آن غلام گفت که حاجت من آنست
که نامه را بخوانی و در حال جواب بنویسی که هم حاجت من و آن کس که این نامه را نوشته بر آورده
باشی یزید پلید چون نامه را بخواند گفت این نامه را عبدالله عمر خطاب نوشته است بمن و سفارش
برادرزن خویش کرده که او را مختار گویند گفت بلی یزید گفت آورنده این نامه کیست غلام دست
کنیز را بگرفت و گفت این مرد آورده است کنیز گفت سخت بترسیدم که چون با من سخن کند و بداند
که من شیعه ام و دوستدار امیرالمومنین ع مرا هلاک کند پس یزید گفت این نامه را تو آورده گفتم بلی گفت
از تو سوالی دارم راست بگو گفتم که راست بگویم یزید گفت که کشتن امام حسین ع بر دل تو چگونه
آمده است گفتم مرده دانا بود گفت ای امیر من مرده مزدورم عمر مرا بمزد گرفته و صد دینار بمن داده که
جواب نامه برای او ببرم مرا با فضولی چکار راست که آن شیعه آل محمد است شما جواب نامه را بنویسید

که همراه عبدالله عمر را بر آورده باشید پس یزید نامه نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من یزید پلید به سپهسالار
نامبارک عبید زیاد ملعون بدانکه چون نامه من بتو رسد فی الحال مختار را از زندان بیرون آر و خلعت
ده و شاد و خرم در مدینه به حضرت رسول فرست و در حق آورنده نامه نیز نیکوی بسیار کنی و زنهار که
در این باب تقصیر و تغافل نکنی و مختار را خلعت در پیش عبدالله عمر فرستی تا آن بداند که او را در پیش ما قدر و
منزلت بسیار دارد والسلام پس نامه را مهر کرد و گفت ای غلام اگر از من صد هزار دینار سرخ مطالبه کردی
مرا خوشتر بودی که این حاجت مختار را از من خواستی و غلام گفت که بزودی فنا شوی پس نامه را مهر کرده
به پیش کنیز انداخت و کنیز نامه را برداشت و آن غلام دعای خیر کرد و وداع کرد و چون بیرون آمد با خود گفت
که اگر یزید پلید گوهر حکمت خود بمن میدادی چنین شاد نشدمی پس فی الحال سوار شد و از دمشق بیرون
آمد و قرار نگرفت تا بکوفه رسید و همراه از راه که رسید بدار الاماره رفت بدر خانه ابن زیاد ملعون در روی
خود برقع بسته بود که کسی او را نشناسد پس حاجبان را گفت که حاضر بودند که از دمشق از پیش امیرالمومنین
یزید رسولی آمده و کنیز را به پیش ابن زیاد بردند کنیز چون در آمد روی خود را بگشود و سلام کرد ابن زیاد
او را بشناخت گفت ای معلم خویش سفری کرده کنیز گفت بلی ای امیر و نامه را بدست ابن زیاد ملعون برخواست
و نامه بوسه داد و بر سر نهاد که عادت آن بود پس نامه بخواند و سر بجنبانید گفت ای کنیزک در کشتن من
و آن کشندگان امام حسین ع بلکه در قتل کشتن ما سعی تمام کردی اما چه میتوانم گفت من میدانم که چون مختار
رها کنم فتنه‌ها خواهد کرد ولیکن چاره ندارم بغیر از آنکه فرمان یزید پلید بجا آورم کنیز گفت ای امیر سخن کوتاه
کن و مختار را از بند خلاص کن پس ابن زیاد بفرستاد و عزاب حاجب را گفت برو مختار را از بند بیرون آور
حاجب به پیش مختار آمد و بشارت داد مختار سجده شکر کرد پس حاجب مختار را از بند خلاص کرد مختار و کنیز
با هم ملاقات کردند مختار بدر خانه ابن زیاد آمد گفت تا او را بحمام بردند پس ده دست خلعت و ده
اسب و ده هزار دینار و نقره و ده هزار دینار سرخ و ده سر سلاح برای فرستاد و مختار به کنیز گفت ای برادر
مرده الکی تمام کردی و بخدا امیدم که ترا مزد دهد و مرا توفیق دهد تا خونها را از قاتلان امام حسین باز کنم تا زنده
باشم حق ترا فراموش نکنم و پیوسته منت کار تو باشم پس ابن زیاد جهت کنیز نیز خلعت فرستاد و مختار
طعام بخورد و آب خورد و لعنت بر قاتلان امام حسین کرد پس با کنیز بیرون آمد و مختار گفت ای کنیز زنهار
که چون من به بند بودم پیش از عقب من بیا که مبادا ابن زیاد ملعون قصد هلاک تو کند و منتظر باش که ده

بالشکری بی‌نهایت خروج کنم و داد خود از این ملعون بستانم و جهان را از خبث این سگان پاک کنم پس بر پشتش سوار
شد و هر چه ابن زیاد بان داده بود بکشت و او را و کثیر از رفتن مختار دیر ملول شد و جمعی بی مروت اما مختار
می آمد تا بمدینه رسید بر در خانه عبدالله عمر آمد و در بزد قضارا عبدالله بر سر سفره نشسته بود و بر
خود میگفت که با طعام بخور و درس گفت که هزار بار گفتم تا از برادرم خبری سلامتی نیاید من طعام نخورم
ایشان درین سخن بودند که مختار در بزد گفتند کیستی گفت منم مختار که یکبار خروش و افغان از ان خانه
برآمد و هر که در آنخانه بود پیر و زن و مرد بر آمدند و آشوب در ایشان افتاد و خواهر مختار بدوید و در بگشود و مختار را
در بغل گرفت و سر و روی بر روی مختار نهاد و بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد از شادی دیدار برادر
دل آن لشفا ذکر کرد و جان بحق تسلیم کرد پس مختار چون حال بدید جامه بر تن خود چاک زد و عمامه از سر
بینداخت و بسیار بزد تعزیت خواهر خود مشغول شد بعد از تعزیت بمکه آمد به بیعت عبدالله زبیر او تدبیر
میکرد که خروج کند و سلیمان بن صرد خزاعی با لشکر عظیم قصد ابن زیاد ملعون کرده باقی در این مجلس گفته شود

مجلس [illegible] در بیان خروج کردن سلیمان بن صرد خزاعی [illegible]

که چون معلوم شد یزید پلید ابن زیاد ملعون بفرمود که مختار را از بند خلاص کردند و گفت ای مختار من از شهر
امین نیستم باید که یک شب جای در کوفه نباشی و بهر جا که خواهی برو پس مختار بخانه خود آمد و بعضی
از بزرگان کوفه مثل مسیب بن نجبه و عبدالله و دیگران بنزد مختار آمدند و گفتند ای امیر صلاح چیست
مختار گفت شما را الحذر باشید که خدا را امت آرند درین روزی می‌آیم با لشکر آراسته که دل خود
از این سگان جهنمی خالی کنم پس مختار ایشان را وداع کرد و بمدینه آمد و خواهرش که او را بدید از شادی
بمرد مختار بعد از تعزیت خواهر از مکه بمدینه آمد و والی مکه از عبدالله زبیر بود و او اطاعت هیچکس
نمیکرد مختار را گمان بد میبرد که به پیش محمد حنفیه دود به واسطه خروج اما عبدالله فرخنده روایت کند
که من مختار را دیدم بر شتر نشسته و هم جامه بر تن گفتم یا سید ترا چه حاجت که از خانه حنفیه بیرون آمده گفت
جهت آنکه کشته شوم گفتم یا سید هرگز نبی ثقیف در کشتن شتر سید مختار گفت انشاءالله بار دیگر
و کینه خود از ابن زیاد ملعون باز خواهم عبدالله گفت اگر امیر عراق او را امر فرماید مختار گفت والله
اگر در سوراخ موش و مار در رود که از عقب بروم و او را پاره پاره کنم و تمام کشندگان امام حسین را
بکشم این بگفت و برفت عبدالله گوید که پنداشتی که بر آن سخن مختار شتر بیم بزد گفتم حال او را باز

دوپهلون

دو سر دو دست بابید از خرم که بنی امیه او را اصغر خواهد بود بابای خود قال مختار پس مختار بمکه آمد و نیز خروج میکرد
در آن ایام امیر مصعب بن قعقاع خزاعی بر یزید خروج کرده بود و طلب خون امام حسین میکرد و جهان را بر یزید پلید تنگ
کرده بود یزید از غم مصیبت بیمار شد و خدای تعالی مرضی بر یزید داده که جمیع حکیمان شام از معالجه او عاجز شده بودند
شب و روز از درد ایشان فریاد کرد و بندر گه خانه یزید پلید هیچکس از فریاد او خواب نمیکرد و در آن ایام حکیم
از مملکت روم آمده بود از ترسا بسیار دانا و حاذق بود او را به پیش یزید بردند که معالجه کند چون دست بر نبض
یزید نهاد و ملاحظه بسیار کرد و گفت ای یزید شما را مرضی نیست اما ترس بسیار و غم از دو بیماری بر دلت
راه داده و اعراض بسیار کرده ملاحظه شما است که غم بخود راه ندهی و اعراض نکنی پیوسته بگشت صحرا و صید و
شکار باشی و غم نخوری تا این مرض از شما جدا شود پس یزید پلید را خوش آمد بفرمود که یراق شکار کردند و چون
بر در بیت شکار بهم رسید یزید پلید را خوش آمد و گفت کسی بنزد من بیرون و شمشیر بر آن آهو بزند که آن صید من است
و میدانست که آن صید آهو خواهد بود چون صیادان دید اسب را که آن آهو را بگیرد و آهو سر بصحرا نهاد
و مرکب یزید ملعون بسیار دونده بود سر بدنبال او آهو نهاد و بدر رفت آهو از نظر یزید غایب شد و تا
از پی آهو میرفت و چون ناپدید شد یزید ملعون سرگردان شد راه بجائی نمیبرد و اسب بدو بد و یزید پلید را بره آ
و میدواند تا بهم برد و سه روز یزید پلید ملعون در آن صحرا اسب میدوانید و روز چهارم بکنار دیواری
رسید و بر عقب او تا چشم کار میکرد آتش بود که زبانه میکشید و اسب رحبت و خود را ملوز آیند و آن ملعون
از پشت خود در میان آتش انداخت و بازگشت و گویند که آن آتش وادی جهنم بود و بعضی دیگر گفته اند که آن
آهو فرشته بود که یزید را از لشکر بیرون آورد و یزید پلید بصورت سگی شده در آن وادی میگشت و حق
تعالی او را همان صورت سگ گرسنه و تشنه در آن وادی نگاه میدارد تا فردای قیامت و بعضی دیگر گفته اند
که یزید پلید در دمشق بود بیمار شد و علتهای بد گرفتار شد بواسطه آنکه مصعب بن قعقاع خزاعی بر او خروج
کرده بود یزید را کژدم کرم خورده در شکم افتاده بود و عقربه ای زیر دل او پیدا شده بود و از اندرون فریاد
میکرد و تشنگی بر وی غلبه کرده بود هر چند آب میخورد تشنگی او ساکن نمیشد تا دلش آماس کرد و فریاد میکرد
که دیگر نکنید که جهنم بر من افتاده و این عار را از گردن من بردارید و فریاد میزد تا بجهنم به پیش معاویه
علیه اللعنه والعذاب برفت راوی گوید که چون یزید پلید از دنیا رفت و لشکر او نعمت او بر آن شد
تا سه روز شد چون روز چهارم شد اسب او را بدید بر لب چشمه ایستاده و زین بر شکم او [illegible] و لجام

باز کرده گفتند درین نزدیکی مجوئید از نزدیک بادیه صحرای سماوه کهنه درآن وادی میکشتند ناگاه از آسمان آواز
شنیدند که ای اتباع شیاطین چه میجوئید که خدا تعالی یزید پلید را در آتش جهنم بعذاب گرفتار کرده است
و هرگز از آن خلاصی ندارد و لشکر چون این ندا شنیدند فریاد و افغان بر آوردند و گریه و زاری میکردند
تا بدمشق رسیدند و سرای و کوشک یزید را تمام سیاه کردند و مردم دمشق بعضی در عذاب بودند و بعضی
در شادی و لشکرش بعد از یزید ندانستند که بر که بیعت کنند آخر بمعاویه بن یزید بیعت کردند و ابن زیاد
قبل از یزید بموصل و بصره و کوفه حاکم بود و شش ماه در کوفه بوده و شش ماه در بصره در آن زمان که یزید بدوزخ
رفت ابن زیاد خزینه و مال را بنام پسر خود سپرده بود و ان کوفه بود و خود با بعضی از بزرگان لشکر در بصره
بود و ابن زیاد زمستان در بصره بوده تا بستان در کوفه بوده هزار مرد شیعه امیر المؤمنین در کوفه گرفته بود و
در زندان کرده بود و ایشان را بعضی نام کرده بود و بعضی تابع امیر المؤمنین و شیعه بودند ایشان آن بود که چون
مختار از بند خلاص شد اینها همه پیش مختار بودند و با ایشان گفت که شما اینها همه براق کنید و منتظر باشید که من
علم بیرون آورم و از محمد حنفیه و امام زین العابدین علیه السلام رخصت حاصل میکنم و میایم بر ابن حرامزاده خروج میکنم و چون
مختار بیرون رفت کسی ابن زیاد را خبر داد آن ملعون یکیک را بهانه میگرفت و در بند میکرد تا ده هزار مرد مؤمن را
بند کرده و خود در بصره بود و اینها در کوفه و خود در بصره بواسطه آنکه مال جمع کند و برای یزید بدمشق
فرستد یکی بکوفه آمد از پیش مروان حکم با ابن زیاد نوشته که بدان ای پسر زیاد ملعون که امیر الفاسقین یزید بن
معاویه بجهنم رفت و در تمام شام و شامات فتنه است و چون نامه بتو رسید ملبث مکن و در زمان یک ساعت
متوجه اینجانب شو شاید که حضور ترا دریابیم و امامت فیصل دهیم و کسی را امامت برداریم در تنها چون
کسی که این خبر در کوفه و عراق بشنوند که باید که مردم کوفه بر تو خروج کنند البته این راز را پنهان داری والسلام
و ناعم نامه نوشت به پدر خود که در تنها خبر را برسان که مردم کوفه را مشناسد مبادا که بر من خروج
کنند و نامه مروان را در زیر بسته و کبوتر را روانه کرده و نامه را در پر کبوتر بست و رها کرده بیکساعت
کبوتر بحجره آمد کبوتر را گرفتند و نامه را به پیش ابن زیاد بردند چون ابن زیاد آن نامه را بخواند و هر دو دست
بر سر زد و گفت دریغا از آن سگ جهنمی و دریغا از آن ملعون دوزخی و دریغ از آن سیاه بدن و دریغ از آن
کلمه که بدوزخ رفت و بگریست تا که بیهوش شد چون بهوش آمد نامه نوشت بناعم که ای فرزند
کوفه بیرون ای و فرزندان و مال و خزانه و لشکر را بردار و متوجه اینجانب شو که من انتظار شما میکشم

درنهاد

۱۲۵

و تنها که خود را برسان و نامه بر کرده بکبوتر بست و رها کرد اما ناعم منتظر بود که کبوتر به بام آمد و بگرفت و نامه را
برخواند فی الحال لشکر را از طلب کرده در ساعت گفت لشکر را جمع کنند که پدرم شما را طلب کرده است پس خوف و هراس در دل
ایشان افتاد و بارها را از کوشک بیرون میاوردند و وامیکردند و مردم کوفه در بامها بر آمده بودند و متحیر بودند
که آیا این لشکر را چه شده است که چنین سراسیمه شده اند و تمام مردم کوفه عجایب مانده بودند که ناگاه از آسمان
آواز شنیدند که ای مردمان مژده باد شما را که یزید پلید بجهنم رفت و مردم کوفه که این ندا را شنیدند
بیکبار فریاد و فغان بر کشیدند و مؤمنان که از ترس ابن زیاد که پنهان شده بودند همه بیرون آمدند و مسلح
و مکمل شمشیرها و سپرها در سر کشیدند و رو بدر کوشک با ناعم جنگ در پیوستند و فوج فوج مدد از
از مؤمنان میرسید ناعم دید که کار از دست رفت با جمعی از لشکر راه گریخت و مؤمنان مال او را غارت
کردند و هفت دختر و دو پسر ابن زیاد ملعون را بکشتند و زندان را بگشودند و آن ده هزار مؤمنان که در بند
بودند بیرون آوردند پس یراق پوشیدند و آتش بدر کوشک ابن زیاد زدند و آن ده هزار با هفت غلام و
ده هزار کنیز و اهل حرم ابن زیاد کشته شده بودند و مؤمنان هر کس از قاتلان امام حسین علیه السلام میدیدند میکشتند
و عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس گریخته بودند و خانهای ایشان را غارت کردند و هر چه می یافتند
سوختند و دشمنان آل محمد را از خانه ها بیرون میآوردند و میکشتند و آن روز و آن شب ده هزار و هفتصد
کس از آن ملعونان که بکربلا حرب کرده بودند همه کشته شده بودند و مؤمنان همه بر سر راهها میرفتند و از آن
ملعونان میکشتند اما ناعم براه مداین گریخت و در هفت منزلی کوفه بجائی رسید که او را این طرف کوفه آنجا
فرود آمد و لشکر بر سر آن جمع میشدند اما میدانستند که احوال مادرش و برادرانش بکجا رسید اما میگفتند
که در شهر همه کشته شدند ناعم میگفت که مرا مهلت که در اینجا ایستادن پس ناعم دل از مال و زر
و اسباب و برادران و خواهران نمیتوانست کند در اینجا بود تا هشت هزار ملعون بر سر آن جمع شدند
و ابن زیاد هزار کس داده بود ده هزار در کوفه کشته شده بودند و هشت هزار کس بر سر آن جمع شدند اما در
شهر کوفه چهار هزار مرد مؤمن اتفاق کردند و در میان ایشان مردی بود با امیر المؤمنین علیه السلام در جنگ جمل و
و صفین و نهروان رفته بود و از بزرگان کوفه بود و نام او سلیمان بن صرد خزاعی بود و آن چهار هزار مرد
مؤمن بر او بیعت کردند و سوگند خوردند که بوفا بکشند اما مردی از مردم مؤمن بود که هر سال بزیارت
امام حسین علیه السلام میامد و در این محل بکوفه آمد و پیش سلیمان سلام کرد و سلیمان او را شناخت و گفت

یا عبدالله از دشمنان چه خبر داری گفت یا امیر ایشان در این طرفین نشسته‌اند و هرگز شاد ننشسته‌اند و همه
غمگین نشسته‌اند و بعضی از برای مادر گریه میکنند و بعضی از برای پدر و بعضی از برای برادر و هشت هزار
کس‌اند و عمر سعد و شمر ذی الجوشن در میان ایشان دیدند بدان نمی‌ماند که ایشان بروند و ملک میخواهند
که بحرب شما آیند و عمر سعد میگفت که ما را از اینجا باید رفت و میگفت ابو ترابیان باید رفت آنچه ایشان
با پدران ما کردند ما نیز به از جماعت بکنیم و سلیمان میخندید و گفت ای یاران بدانید که ما طلب خون امام
حسین ع را میکنیم و از این سگان انتقام میکشیم و حال موسم زیارت آن معصوم است بیائید که ما برویم
و زیارت آن معصوم را بکنیم که چون دشمن بشنود تصور کند که ما گریخته‌ایم ایشان بحرب حریص شوند
و ما سوی زیارت رسیده باشیم از آنجا روی بدان ملعونان آوریم و حرب کنیم یاران گفتند خوب باشد پس
تمام لشکر آمدند بکربلا و زیارت آن مظلوم واکرده‌اند سلیمان خود را بر تربت امام حسین ع انداخت و بسیار
بگریست و گفت السلام علیک یا مظلوم این مظلوم پس یاران از جنبت دشمنان روی می‌باید کردن همه
گفتند یا امیر ما جان داریم از این ملعونان انتقام میکشیم پس سوار شدند و روی بنا عمر آوردند اما نام خبردار
شد که لشکر مومنان بکربلا رفتند معلوم نیست که بچکار رفته‌اند ... نام ده هزار ملعون بعمر
سعد و شمر ذی الجوشن داد و گفت شما بر سر سلیمان روید تا من برسم اما سلیمان مصعب بن ... را با ده هزار
کس پیشتر فرستاده بود خود با ده هزار کس بر سر ایشان میآمد و جاسوس خبر به سلیمان آورده که ... عمر
سعد و شمر ذی الجوشن با ده هزار کس بر سر شما میآیند و ... کوفه رفت و بر در نام کوفه در شهر دانسته‌اند
و در حضور خبر رسید و سلیمان کس به پیش مصعب فرستاد که واقف باشد که عمر سعد و شمر ذی الجوشن با ده هزار
کس بر سر شما میآیند و شمر با عمر در کنار آب فرات فرود آمده‌اند پس مصعب با خود اندیشه کرد و گفت برادران
اما شنیده‌اید بر سر عمر سعد و شمر ذی الجوشن برویم که اگر ایشان را کشند خوشنود نام دلشکسته شود و این مصعب را
دو منو شیعیان خاص دانستی و مصعب ... شد سوار شدند و روان شدند و مصعب مرد جنگی اعرابی
دید که چهار شتر بار گندم داشت و شعر میخواند که معنی آن این بود که بشارت میدهم ترا ای مصعب بفال
گرفت و گفت یا اخا العرب چه نام داری گفت حمید میخوانند گفت لشکر شام را کجا دیدی گفت نام با شش
هزار کس از عقب عمر سعد میاید و عمر سعد با ده هزار کس در کنار آب فرات بوده‌اند و اسبان را جو داده بودند
و بی‌حضور شما آرام گرفته‌اند که با امام حسین حرب کرده بودند پس مصعب لشکر خود را بچهار دسته

کرده بود و خود با پانصد کس از طرف راست بایستاد و پانصد دیگر از طرف چپ خود با هزار سوار بایستاد
و گفت چون آواز من بشنوید که بگویم یا لثارات الحسین ع شما نیز کمین برگشائید پس مصعب با لشکر آنجا
در کمین نشستند بعد از زمانی عمر سعد در رسید چون بمیان کمینگاه رسید مصعب کمین برگشاد و حمله
کرد و گفت یا لثارات الحسین ع و تیغ در آن ملعونان نهادند و کمین دویم نیز برگشادند و یکی بکشتی
در میان سگان نهادند و جنگ بغرب در گرفت و عمر سعد فریاد میکرد که ای کشندگان امام حسین بکوشید
که این حرب مثل آن حرب است که امام ایشان را کشتید ایشان نیز بکشند و لشکر سگان جنگی میکردند که
کمین سیم را برگشادند و های و هوی دلان و نعره مبارزان و تکبیر دلیران و ناله زخم داران و شیهه
اسبان که بر فلک دوار میرسید و هر دو سپاه در هم افتادند و جنگ عظیمی در گرفت که سپاه مومنان
میگفتند که یا لثارات الحسین ع که کمین چهارم را برگشادند و مومنان فریاد بر آوردند که ...
تا سپاه در رسید و شمر ملعون چون این سخن بشنید خود را بعمر سعد رسانید و گفت ای یاران و این امر چه
افتاده که نه بحال ایشان نیست که سلیمان با سپاه دیر رسید عمر سعد گفت غلط نیست که دولت
از ما برگشته است پس روی بگریز نهادند و مومنان بضرب جهاد فرصت از عقب ایشان میزدند و می
کشتند و می انداختند تا آن سپاه عمر گریخته بلشکر نام رسیدند و او در ره و فرسنگی کوفه نشسته بود و چون
لشکر هزیمتیان را دید بیدل سوار شدند و صف برکشیدند و مومنان بر در دروازه کوفه آمدند تا عمر سعد
در رسید بر ایشان به پیش نام آمد و احوال بگفت که ناگاه شمر پیاده شد و سر و روی شکسته و از پس
سلیمان پیاده میدوید که پای ... کرده بود و زخم بسیار خورده بیامد و در پیش نام افتاد چون چنان
دید بسیار ملول شد و ندانست که چه کند و از آن ده هزار کس که همراه عمر سعد رفته بودند بیست و کسی مانده
باقی همه کشته شده بودند ... نام ... اسب با دستی سلاح بشمر داده و فرود آمدند اما مصعب بن ...
بفرموده که هر کرا میکشتند و سرش را جدا میکردند و همراه خود میآوردند پس مصعب تا در دروازه کوفه
بیامد کسی را ندید ... آمدند سپاه مومنان شادمان بودند و سلیمان از آن فتح خبر نداشت و در پیش
میکرد چون سلیمان بدان حرمگاه رسید و آن سرهای بسیار بدید ندانستند که این فتح را مصعب کرده است
ملول شد که مبادا دشمنان فتح کرده باشند یکی گفت چرا سبب ما نفرستاد که ناگاه علم سپاه در رایت
شمر ذی الجوشن را افکندند و سلیمان خوشحال شد و گفت ای مومنان شاد باشید که این رایت عمر سعد است

که از ضربی که ضرب امام حسین میرفت این ولایت بر سر او داشته بودند الحمد لله دیدم که بدین خواری افتاده
پس سلیمان از آن جا بیامد تا بکوفه رسید و مسیب آن سرها را بر نیزه‌ها کرده و بعضی از سلیمان آمدند
که جاسوسی آمد و گفت که ناگاه بیست هزار مرد دو فرسنگی کوفه نشسته و منتظر شما اند پس سلیمان خوشحال
شد و سوار شد و القار انداختند چون لشکر با عمر رسیدند که او صفها راست کرده بودند عمر سعد
در میمنه و شمر در میسره ایستاده بودند پس سلیمان نیز صف براراست میمنه بر مسیب بن نجبه داد و میسره
بعبد الله وایل داد و خود بر قلب سپاه بایستاده و مبارزان چشم بر عرصه میدان کماشتند که آیا اول
که آهنگ میدان کند که خالد بن سلیمان بر مرکب تازی نژاد سوار گشته و زره داودی پوشیده و
ملکی بر عقب پشت انداخته و خود عادی بر سر نهاده و نیزه خطی در دست گرفته و سند او بیست سال
با روی چون ماه بر آهنگ میدان کرده و اسب را جولان در آورده و مبارز طلب کرده جوانی در برابر خالد آمد
نام او مره پسر هور شهید که پدرش در کربلا جان خود را فدای امام حسین کرده چون در برابر خالد آمد و یکدیگرا
شناختند که در کودکی با هم در مکتب میرفتند و پیوسته در مسجد خالد و مره با هم نزاع داشتند بواسطه
اهل بیت چون خالد او را در برابر خود دید گفت ای مره پدرت جان خود فدای امام حسین کرده تو آمدی
جان خود را فدای کنی دشمنان مکی همساعت تو از دشمنی اهل بیت برهانم این بگفت و بر هم حمله کردند
چند طعنه در میان ایشان رد و بدل شد خالد در غضب شد و نیزه بگردانید و بر قربوس زین مره زد
که از قربوس و زین مره در گذشت و بناف مره آمد که از پشتش بیرون آمد و از اسب در افتاده و اسب
و سلاح او را بلشکر فرستاده و باز مبارز خواست پدرش بآواز بلند گفت ای جان پدر چه بد کردی و تم
مظلومان کربلا از این مکان فرستادی و دل مومنان را جریحت کردی و خالد جولان نمود و مبارز طلب نمود
و کسی در برابر او بیرون نیامد نام آنکس بر سپاه زد که چرا کسی در میدان نمیرود و سر او را بچشمی (؟)
پس سواری آراسته در میدان آمد نام او طریف و مبارز و شجاع بود هر دو بر هم حمله کردند چهار طعنه
در میان ایشان رد و بدل شد هرگاه که خالد حمله میکرد چشمش خیره شد چرا که تمام با براق طریف (؟)
بود و آفتاب در او میتابید چشم خالد خیره میشد پس طریف ملعون دلیرانه حمله میکرد پس خالد جولان نمود
و مبارز خواست پس گفت یا علی همچنان بر یکطرف زد که مثل خیار تر بدو نیم کرد بعضی از هر دو لشکر
بر آمد خالد جولان نمود و مبارز خواست پس مبارز نمیامد و خالد میگشت تا سی و هفت مبارز را

بر خالد

بر خالد حمله انداخت و یکی کسی در برابر خالد نیامد نیزه بر کشید و بر میمنه حمله کرده بیکدم بیست تن را کشت
بلشکر فرستاده و خود را بعمر سعد رسانید و آن ملعون از ترس در میان سواران گریخت و خالد جنگ
کنان بمیان میدان آمد ساعتی بر اسب و بعضی پدر آمد و گفت ای پدر من خود را بر قلب لشکر میزنم شاید
نتوانم تا عمر را بچنگ آورم یا ثارات الحسین میکنم چون شما حمله کنید تا بتوفیق خدا
تعالی این سپاه را بکشیم این بگفت و بر قلب سپاه زد و پیادگان را و سواران را بر هم زد قلب سپاه را
بر هم زد و چند کس را بینداخت و خود را بنا عمر رسانید و بانگ بر او زد که ای حرامزاده بگیر هدیه دوستان
امیر المومنین را آن حرامزاده سراسیمه شد و ندانست که چه کند پس خالد شمشیری بر کتف او زد که شمشیر
از زیر دو بیست جب او بدر رفت و آن ملعون از اسب در گذشت و سلیمان چون چنان دید تکبیر بگفت
و سپاه مومنان حمله کردند چون عمر سعد بینداخته و هزار سوار دیگر بکشت و لشکر شام روی بهزیمت نهادند
و مومنان از عقب ایشان میرفتند و میکشتند و می انداختند تا هنگام شب دو فرسنگ پس باز گشتند و مال و اسباب
بگرفتند و سلیمان بفرمود که همه را جمع آوردند و گفت کشتها را شمردند چهار هزار کس کشته شده بودند
و هزار و دویست کس اسیر کرده بودند و از ایشان چهار هزار مومنان یکی زخم خورده بود و از ایشان هیچکدام
نرسیده بود پس همه خوشحال و شادان برگشتند و سلیمان بیامد خالد را بنواخت که این فتح کرده
بود و اسیران را بیاوردند و سلیمان گفت که چه میگویید در حق امیر المومنین ایشان همه ناسزا گفتند
سلیمان بفرمود تا ایشان را از بند جدا کردند و آتش در ایشان زدند پس گفت ای مومنان بیایید
از اینجا الی کجایم و بصره رویم و ابن زیاد ملعون و جهانرا از آن شام بدبخت پاک کنیم بعضی از مردمان
که همراه بودند ایشان گفتند که اول ما بکوفه رویم و مال ابن زیاد را بدست ما افتد در شهر بگذاریم و خود
بر سر ایشان و ابن زیاد ملعون رویم پس بدین قرار دادند اما راوی گوید که عمر سعد بگریخت و به بغداد
آمد و نامه نوشت و تمام احوالها را بگفت و فرزندان ابن زیاد و ناشم و سپاه مومنان را در اینجا یافته
کرده و نامه را بصره به پیش ابن زیاد فرستاد از آن احوال با خبر شد بلرزید و بیهوش شد و بعد از
ساعتی چون بهوش آمد با خود گفت که اهل بصره از قتل یزید با خبر شوند و قصد هلاک من کنند پس
منادی کرد که مردمان بصره در مسجد حاضر شوند چون خلق در مسجد جامع جمع شدند ابن زیاد ملعون
در سر منبر رفت و خطبه بخواند پس در آخر خطبه گفت ای مردمان بدانید که یزید پلید نامه بمن نوشته

وگفته که هر مالی که جمع کرده بود او و شما بدمشق بیا ای شرحه مان من میتوانم که از سخن او تجاوز کنم
که از شاد لیلی میخواهم که بیراه مرا بدمشق رسانند که او را بیت بلده و نزد هیچ مردی برخواست که او را
عمرو بن حادود میکشند و او ده پسر داشت و همه مبارز و شجاع و دلیر هر کدام با سواری برابری میکردند
و ملازمان و غلامان بسیار داشتند و صد شتر داشت که شترها کرایه میداد و پیش همه کس اعتبار تمام
داشت پس گفت ای امیر من صد شتر دارم در زیر مال و اسباب تو بکشم ابن زیاد گفت من دو بدره زر
بتو بدهم و چون بدمشق رسم خلعتهای نیکو بتو و پسران تو بخشم عمرو بن حادود گفت ای امیر کسی واجبه
داری گفت است عمرو بن ملعون گفت منت دارم پس ابن زیاد از منبر بزیر آمد و بخانه رفت و با عراق
کرد چون شب شد عمرو بن حادود با ده پسر او و صد شتر با ملازمان بدر خانه ابن زیاد آمدند و مهمات
با عراق از خانه ابن زیاد بیرون آوردند و شتران بار کردند و از بصره بیرون آمدند و از راه بیابان
شدند و براه دمشق و ادبار حسین کرفتند و هیچکس ندانستند که کی رفتند پس روز دیگر خبر در بصره افتاد
که ابن زیاد بگریخته و بنزد ملعون یزید رفته و مؤمنان کوفه هر کاویزی که در کوفه بود مردان
و فرزندان ابن زیاد را کشتند و مال و خزینه او را بردند و زندان او را [illegible] و هر کس که در زندان
بوده همه را آزاد کردند و مردم بصره تاسف میخوردند که دریغا که این ملعون از دست ما گریخته
و جان بدر برده سلیمان گفت ای یاران میباید که بلقلعه کیم از خدمت آن سلطان [illegible] شاید که آن
حرامزاده ولید نصرت [illegible] امام حسین [illegible] سیاه کنند که اختیار با شما است پس فی
الحال سوار شدند و از کوفه بیرون آمدند و براه بصره و ادبار پیش گرفتند و آنکسانی که جان داشتند
سوار شدند و پیش رفتند و باقی لشکر از عقب میرفتند سلیمان [illegible] شبانه روز القار میرفت
دو روز هشتم بدیشان رسیدند و [illegible] کویند که یک پسر عمرو بن حادود [illegible] میدان در عقب
نگاه کرد سیاه بسیار دید [illegible] آمد و گفت از عقب ما کرد بلند آمد کمان که سپاه بسیار خواهد بود که از جانب
کوفه میآید شنیده اند که ابن زیاد با مال بسیار از بصره گریخته و بدمشق میرود آمده اند که ما را بکشند بلکه ابن
زیاد را و مال را از ما بستانند و گفت ای پدر این سخن وقتی [illegible] که [illegible] شد [illegible]
دنده است [illegible] خواهی این وقت باشد پس [illegible] ملاحظه کرد و گفت ای [illegible] کرد بسیار شد [illegible] ابن زیاد
بپسر [illegible] که [illegible] است [illegible] عمرو بن حادود مرکب پیش راند و [illegible] ابن زیاد [illegible] و گفت ای امیر این سخن

دارم راست بگو تا من دانم که چه باید کرد ابن زیاد گفت که چه میپرسی گفت پسر [illegible] است یا مرده ابن زیاد گفت
از چه این سخن میپرسی عمر گفت پسر من از عقب نگاه کرد و گرد سیاه بسیار دیده است میگوید که البته از عقب ما
سپاه میاید ای امیر با من راست بگوی تا من فکری کنم ابن زیاد چون این سخن بشنید رنگش زرد شد و لرزه افتاد
بر اندامش گفت ای برادر من راست بگویم فکر من کن گفت بدانکه یزید پلید بجهنم رفته و این خبر بکوفیان رسید
و دوستان ابو تراب خروج کرده اند سلیمان بن صرد خزاعی را امیر خود کرده اند و پسرم [illegible] با چندین فرزندان
مرا کشته اند و بیست هزار مال و خزینه مرا برده اند و زندانها شکسته اند و کسانی که در بند بودند همه را [illegible]
کرده اند و خانه مرا غارت کرده اند و اگر من بدست ایشان افتم خون مرا میخورند عمرو بن حادود گفت ای خانه خراب
ظالم چرا این سخن در بصره با من نگفتی که من فکری کنم که در بیابان صحرا با من میکوئی حیف که مرا فریب دادی
[illegible] چاره بغیر از آن ندارم که ترا بگیرم و بدست ایشان بدهم چرا که مردی هستم شتردار و کار من مکاری است
و من [illegible] و مسلمان شتر میدهم بکرایه و بدست ایشان بدهم تا او میکویم که مرا گناهی نیست و همه کس
میدانند که با امام جنگ نکرده ام و بکربلا نرفته ام ابن زیاد ملعون چون این بشنید بر خود بلرزید متغیر شد گفت
ای برادر این فکر مکن که مرا بدست دشمن ندهی تو چندان از مال و زر بدهم که دیگر احتیاج بکسی
نباشد و هیچ مروت نیست که تو قبول کرده که مرا بدمشق رسانی و حالا بدست دشمن میدهی عمرو بن
حادود گفت چه کنم بغیر از این چاره ندارم که تو را [illegible] پنهان کنم ابن زیاد گفت زود باش که دشمن [illegible]
عمرو بن ملعون گفت تا شتری آوردند و آن ملعون را بزیر شکم شتر ببست و پلاسی بر سرش انداخت و روانه
شد تا چون چند کامی برفتند سلیمان با هزار و پانصد سوار برسیدند و [illegible] و فولاد بودند و تیغها
تیغها در دست داشتند و عمرو بن حادود و پسرانش را در میان گرفتند عمرو بن حادود گفت ای [illegible]
عرب شما طلب خون امام حسین ع را میکنید امام حسین را عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان ابن انس
و خولی بن یزید و محمد اشعث بفرموده یزید و ابن زیاد کشته اند و من در آن جنگ نبوده ام و بدان راضی
نبودم از من چه میخواهید سلیمان گفت ای پسر حادود [illegible] که تو ابن زیاد را با زر و مال
برداشته که بدمشق بری و دشمن خدا و رسول را حمایت مکن و او را بما بسپار [illegible] عمرو بن ملعون
گفت ای امیر [illegible] بیا با دست من چون ابن زیاد را پنهان کنم و چگونه در میان ما باشد چون ما
[illegible] باشد این سخنان و دشمنان کشته اند که سر او [illegible] مرا بکشتی و همین ساعت [illegible]

بایستاده تا همه اشتران آن بکذشت و همه کس آن شتر امید بدیدند اما هیچکس را کمان او نبود که ابن زیاد
سکت در زیر شکم شتر باشد چون او را حسته بیافتند و عرضت که این مال از فلان است از باب زیاد که است اگر
می بر بدا خیتار دا ریه سلیمان گفت ای یاران این مال و خون این مردان بر ما حلال نیست باشد که تا
بر لب آب فرات رویم و هر که از بنی امیه ببینیم بکشیم شاید که ابن زیاد در بصره باشد سپاه گفتند که
راست میگوید پس سلیمان و لشکر از ابن زیاد بکذشتند و رفتند و همروان حرامزاده را از زیر شکم شتر
باز کرده ند و رحیق دیگر بهوش آمد از ترس بر پشتی و سیاه صورت بود و رختهای او را بیرون کرده ند و رخت
دیگر پوشانیدند و چون بهوش آمد هشتاد هزار تفت مثقال نقره و بیست هزار مثقال نقره و طلا به عمرو بن
حادوده داد و با ملعون بطرف دمشق رفتند پس سلیمان بر لب آب فرات آمد و از بنی امیه هر کس را میدیدند
میکشتند تا چند هزار کس را بقتل رسانیدند و بکوفه آمدند و در این مدت مختار در مکه پیش محمد حنفیه
بود پس سلیمان نامه بمختار نوشت که برخیز و بیا بکه که ما کوفه را از دشمنان آل محمد گرفتیم و بسیاری
از آن ملعونان را هلاک کردیم و منتظر قدم شما ایم و چون نامه بمختار رسید در جواب نوشت که اما بعد
من امدم بخدمت امام زین العابدین و شاه زاده محمد حنفیه که صاحب خون ایشانند و من از ایشان
رخصت حاصل کرده ام انک که از عقب شما میرسیم والسلام و باقی در این مجلس گفته ملیونه انشاء الله
مجلس سیزدهم در بیعت کردن مناقفان بر مروان حکم و ابن زیاد ملعون و جمع سلیمان آمدن و شهادت سلیمان
که چون سلیمان از ابن زیاد نا امید شد بازگشت و بکوفه آمد و نشست و انتظار مختار را میکشیدند
اما چون ابن زیاد ملعون بدمشق آمد مردم بر معاویه بیعت کرده بودند و او را به پادشاهی برداشتند و بودند
اما مادرش با مروان حکم در ساخته بود و او را زهر داد و بکشت و شهر دمشق پر فتنه و آشوب بود
مردم میخواستند که بر عبدالله عمر بیعت کنند ابن زیاد سکت بخانه مروان حکم در آمد و مروان در دیوان
خانه یزید پلید بر کرسی نشسته و مرده اوبرده بودند و مروان از مرده او امید بد که ابن زیاد در آمد و سلام
کرد چون مروان او را دید بنواخت و تواضع نمود و بنشاندند ابن زیاد سکت گفت ای امیر در چه کاری
و چرا همه پادشاهی را گذاشته اید که مردم میخواهند که بر عبدالله عمر بیعت کنند و من راضی نیستم و کلا
که مهر میتوان ساخت چرا غافل نشسته که دیگری بدین کار دخل کنند و از دست شما بستانند
امروز مان چه خواهی کرد مروان حکم سکت گفت ای برادر چه کنم کسی مرا این رامیباید که کرد ابن زیاد گفت

برخیز بدوان خانه بیرون آی تا مردمان را جمع کنید و همه خلعتهای نیکو بدهیم و مال و اسباب تا تو را
بیعت کنند که مردم عالم فایده را ملاحظه میکنند تا دیگری پیدا نشده تو کاری بکن و این کار را از دست
باز کیر ای آن که چون دیگری دخل کرده دیگر بدست شما نیاید مروان گفت ای برادر این کار از زر و مال بسیار
میباید که مرا نیست ابن زیاد گفت غم مخور که پنجاه شتر زر و پنجاه شتر جامهای اوریده ام و همه را در
تصرف میکنم و کار امامت بر تو قرار دهم اما بشرط آنکه امامت تو قرار کرده بدستوری که یزید پلید با من بود
پیش تو اعتبار باشی و سپه سالار تو باشم و لشکر بمن دهی تا بکوفه روم و سکه و خطبه در کوفه و بصره و موصل
و واسط و بکت و خوزستان بنام تو بخوانم و دل خود از سلیمان و ان چهار هزار کس خالی کنم که عیالان
و فرزندان ایشان را تمام کشته و خانه ایشان را خراب کنم و سزای ایشان بدهم و از آنجا بکه و مدینه روم و خطبه
بلیغ بنام تو بخوانم و با عبدالله زبیر حرب کنم و مکه را و مدینه را از ایشان بستانم و در حجاز منبر خطبه بنام
تو بخوانم و خراسان و فارس و همدان و هندوستان و چین و ماچین از برای تو بگیرم مروان گفت ای برادر اگر
تو با من اینکار بکنی من دانم که با تو چکنم و بغیر از تو کسی دیگر نداشته باشم ابن زیاد گفت تا اللحظه اکنون
زر سرخ و سفید چندان ببخشند که اگر سواری برابر شتر بودی از این طرف می نمود و عمامه و جامه
به مردم بخش پس تمام بزرگان و مهتران و سرهنگان و حاجبان لشکر را جمع کردند و بابت سیر کرده و بیعت
مروان حکم از ایشان میگرفت و ایشان را بمیدان او بسوکند میداد و خلعتهای نیک میبخشید تا تمام سپاه
شام بر و بیعت میکردند و بدست مروان میدادند پس ابن زیاد ملعون بیرون امد و بیرون آن میکرد هر جا
مال و اسباب از یزید علیه اللعنه و العذاب بود همه را پیدا میکرد و بدست مروان میداد مروان بجای
یزید بدار الاماره بنشست و مردم بطمع زر از همه جا می آمدند و بیعت میکردند و زر میگرفتند و آن
زیاد ملعون گفت تا نامها نوشتند بکوهستان و خوزستان و خراسان و فارس و طبرستان تا هندوستان
نامها فرستادند و بیعت مروان میخواندند و بهر جا که نامه مروان میرسید همه سر در خط فرمان او
نهادند تا کار بر وی راست شد پس مروان ملعون را است و علم یزید پلید را با ابن زیاد داد و او سپهسالار
خود ساخت و از مال خود خواست که ران مایه با ابن زیاد داد و چهل هزار مرد مکمل و مسلح با وی داد و گفت
میخواهم که از عراق بروی و هر کس که از دستها عاصی میشود او را بجزای و سزای خود برسانی و هر کس که طلب
خون امام حسین را میکند سر او را بیش من بفرستی چنانکه سر امام حسین را به پیش یزید فرستادی و بعدت

اندر تا مصر ستم که تو قدم مبارکی و کاردانی و من میدانم که دوستان ابوتراب را جزای خود میدهی ابن زیاد گفت
ای امیر این سفارش من نباید بکنی که چرا من دیران کار بعضی تو هم بواسطه انکه مال و فرزندان ترا برده اند من
میدانم با ایشان چه می باید کرد پس ابن زیاد با چهل هزار نامرد وداع کرد و از شهر دمشق بیرون امد و روی
بعراق نهاد بحرب سلیمان بن صرد خزاعی می امدند تا بعارقه رسیدند و چون جاسوس سلیمان همراه ایشان
بود در بعارقه پیش امد سلیمان را خبر داد که اینک ابن زیاد نامرد با چهل هزار ناکس بحرب شما میاید و بعارقه
رسیده اند من در بعارقه از ایشان جدا شدم اما مختار در مکه بود کار سلیمان بالا گرفته بود نامها بقبیلهها
فرستاده و طلب مدد کرده بود که اول روز ربیع الاول در کوفه همه جمع شدند و اهال بکنند ابن زیاد
ملعون بحرب میاید تا طلب خون امام حسین را بکنیم ای سرداران وای متقیان وای برادران و سلام
پس سلیمان مومنان کوفه را جمع کرده و بیعت امام زین العابدین عم را از ایشان گرفت و سوگند داد که
دیگر هزیمت نکنند و بی وفائی نکنند پس با چهار هزار مرد مسلح امدند مردمان روی بوی نهادند
اول اسد بن حاطم با دو هزار سوار امدند محمد بن جابر از شهر حرانها با هزار و پانصد پیاده امدند
و فتح بن محمد با سه هزار مرد از قبیله بنی اوس امدند و علا بن زیاد از مصر با هزار و هفتصد پیاده امدند
همه مسلح بن سردار از هر دو جانب دوستان و شیعیان و محبان امیر المومنین می امدند و شداد بن خزاعیه
با هفتصد سوار مبارز امدند و شاه علاء الدین بخشانی با هشت هزار مرد شجاع و مبارز و کار دیده از دمشق
از عقب سپاه می امدند تا لشکر بسیار بر سر سلیمان جمع شدند و در این ایام ابن زیاد در موصل بود خبر
بدو رسید که سلیمان بن صرد خزاعی با سپاه بی نهایت از کوفه بدر امدند و بحرب شما می ایند پس ابن زیاد
ملعون از موصل بیرون امدند و سلیمان عرض لشکر بداد بیست هزار سوار و پنجهزار پیاده همه نامدار
مبارز و شجاع عرب بطلب خون امام حسین عم امدند و دل بر هلاک خود نهادند پس سلیمان تمام بزرگان
لشکر را جمع کرده و گفت ای برادران اماده باشید که اینک ابن زیاد بدست با چهل هزار نامرد بی عهد همه
دشمنان اهل البیت بجنگ شما می ایند گفتند تا جان داریم با دشمنان حرب میکنیم و خون امام حسین را
از ایشان بستانیم پس مصیب بن نجبه گفت ای برادران حالا دست [illegible] عمر سعد و شمر ذی الجوشن وان
سپاه گریخته در بغداد اسب باز دارید که [illegible] بدست ما [illegible] کشت مختار است من از بهر
این میگویم که من با حضرت امیر المومنین عم بودم [illegible] مسعود کرده

واب از دیده بیچاره ایند و گفت اینجاست که فرزندانم و چند کوشه کانم و برادر مرا بکشتند و این جا خیمههای
ایشان را بسوختند پس روی به امام حسین عم کرده و گفت ای سعید در همین جا فرزندانم را بکشتند و برادر خود
عزیز سعید و برادر زاده تو مختار بن ابی عبیده ثقفی بعضی از ایشان را بکشد و بعضی را بر دار کند و جهان را از پلید
ان ظالمان پاک کرده اند و من این سخن را از امیر المومنین علی عم شنیدم و هر جا او گوید مولا راست گوید
پس اولا ابن زیاد حرب باید کردن از ان به پردازم تا مختار بیاید مدد او کنیم و این ملعون را از جهان پاک
کنم و اگر ما را بکشند حشر ما با امام حسین عم باشد پس همه بدین اتفاق کردند و دل بر حرب ابن زیاد نهادند
پس سلیمان بار دیگر عرض لشکر کرد بیست و پنجهزار پیاده و سوار بودند و سلیمان چهار هزار که مرد کم
بازاری بودند همه را رخصت داد و گفت بکوفه روید و خود با باقی لشکر مرد مبارز و شجاع را برگرفت
و از عقب ابن زیاد اکثر ایشان بودند که در صحبت امیر المومنین عم بودند پس سلیمان نقیبه سپاه بمعقل بن
مخنف داد یاسبانی و الفارس داد و سقای لشکر بطفیل داد که در روز حرب اب بلشکر قسمت کند و طلایه
لقا در بن مجاهد داد و سپهسالاری را بمسیب بن نجبه داد و هزار مرد بر مقدمه لشکر فرستاد و رایت
خود بدو داد و روانه کرد و خود با باقی لشکر از عقب ایشان روانه شد و تمام مردم کوفه بر ایشان
دعا کردند که بر ابن زیاد نصرت یابند پس لشکر می امدند تا به قرقیسیا رسیدند و بر در حصار فرود امدند
و در ان ایام مردی بود حاکم قرقیسیا نام او حارث بن دغفر و محب اهل بیت بود و کارزار بسیار کرده بود
و در میان عرب شهرت تمام داشت چون شنید که سلیمان با لشکر بحرب ابن زیاد ملعون میرود کس
فرستاد و سلیمان و بزرگان لشکر را بمهمانی طلب کرده و سه روز مهمانی خوب کرده و روز چهارم سلیمان
خواست که بیرون اید که حارث گفت ایها الامیر من شنیده ام که با ابن زیاد چهل هزار ناکس اند و شما
اندک لشکر بید و پیاده در میان شما بسیار است باید که به ابن زیاد در دشت حرب نکنی و لشکر را با قوت
خود کنی و با ایشان بمکر و حیله حرب کنی که حرب کردن تمام مکر و حیله است پس سلیمان بمیان لشکر امد
و کرسی بنهاد و بر کرسی نشست و خطبه بلیغ ادا فرمود ابتدا از دولت سید کائنات خاصه موجودات
و شهادت امیر المومنین و فرزندان امام حسن و شهادت امام حسین بنوعی ادا نمود که گریه و فغان
در سپاه افتاد پس سلیمان گفت ای یاران ابن زیاد ملعون با چهل هزار نامرد بحرب شما میاید و ساعت
بساعت با عمر سعد و من میدانم که در میان ما و ایشان حرب عظیم واقع خواهد شد پس گفت ای مردمان

وموممنان مرا اگر حکایتی واقع شود یعنی که اگر مرا بکشند مسیب بن نجبه را بجای خود امیر کردم فرمان او را
ببرید واز سخن او تجاوز مکنید پس مسیب برپای خواست وگفت ای برادران اگر مرا نیز بکشند من عبد الله
وایل را بر شما امیر کردم زیرا که او مرد با وفا است وشجاعت ودر حرب دشمنان سخت است پس عبد الله
برپای خواست وگفت ای یاران اگر مرا نیز هلاک کنند رفاعه بن شداد را بر شما امیر کردم که او مردی با حزم
وشفقت است پس رفاعه برپای خواست وگفت ای یاران اگر مرا بکشند خصم شما با خدا باشد اگر در حرب
دشمن روی بگردانید وپشت بدشمن کنید تا خون خود از دشمنان باز نخواهید چون رفاعه این بگفت جمیع
لشکر گفتند که از رحمت خدا دور باد آنکس که پشت بدشمن کند تا خون خود از دشمنان باز نخواهید
چون رفاعه ابن شداد وسلیمان این شنیدند جمیع لشکر را بدانست که سپاه بجز بحرب نخواهند بود
پس باز نخواهند گشت تا همه کشته شوند پس از آنجا کوچ کردند وروانه شدند وهیچ جا فرود نیامدند
تا بتکریت رسیدند وآن ولایت [illegible] در موصل بود وآن سلیمان خبری نداشت و[illegible] ابن زیاد
ملعون آن بود که از موصل کوچ کند [illegible] خبر بر سلیمان آید که ناگاه از بنی امیه مردی آمد که نام او جبله بن
[illegible] بود پیش ابن زیاد آمد وگفت ایها الامیر من بلب آب فرات بودم چهار هزار دیلم سوار که در آنجا فرود
آمده بودند همه مسلح وجوانان خوب که بحرب شامی آیند بطلب خون امام حسین علیه السلام ابن زیاد ملعون گفت ایشان را
چگونه دیدی گفت بر مثال شیر گرسنه که بطلب طعمه آیند همه بر حضور جنگ که باز نگردند تا همه کشته
شوند ابن زیاد گفت من سر ایشان را جدا کنم یا ایشان سر ما را جدا کنند اما خدا ما را از برای آن آفریده که دوستان ابو
ابو تراب را بکشیم وسر ایشان را از تن جدا کنیم پس از آنجا کوچ کردند ومی آمدند تا سه فرسنگی سلیمان رسیدند
آنجا فرود آمدند ولشکرگاه بزدند پس ابن زیاد یکی از بزرگان شام را طلب کرد که او را رافع بن [illegible] میگفتند
وگفت ده هزار کس با علم واو و[illegible] بن [illegible] بر سر سلیمان دوی واو را بکشند واگر توانید اسیر کنید
و[illegible] پیش من فرستید وبر هیچکس رحم مکنید تا من بیایم پس رافع با آن ده هزار کس روانه شدند وسلیمان
از آمدن ایشان خبر نداشت ومیخواست که کوچ کنند دیدند که از جانب موصل گرد برخواست واز میان
گرد رایت ابن زیاد ملعون پیدا شد سلیمان چون چشم بر آن رایت انداخت بشناخت گفت ای یاران
سوار شوید که این رایت کسیست که رایت دشمن خدا ومصطفا آمد پس سپاه سلیمان تمام در سلاح
شدند وسلیمان نیز سوار شد وگفت زود باشید که داد خود از این سگان بستانید وضالیم

کردند

٣١

کردند که ابن زیاد ملعون بنشت که با چهل هزار کس اینجا آمده است وچنین دانستند که رافع با ده هزار نامرده است
پس تمام لشکر سوار شدند چون کوه آهن وفولاد وعلمها را راست کردند ونقاره ها فرو کوفتند وصدای
نقاره ها وکرناها وکرم کرم کوسهای حرب بفلک رسید [illegible] هنوز ایشان صفها راست نکرده بودند
که سلیمان ولشکر همه شمشیرها ونیزه ها را راست کردند وتیرها در سر کشیدند وبیکبار صلوات بر محمد وآل محمد
فرستادند وبر یاد برآمد که یا لثارات الحسین [illegible] وتیغ ونیزه بر یکدیگر نهادند وجنگ در گرفت وصدای
شرباشرب شمشیرها وشراق شراق گرزهای وقراقر سپرها وقراق شراق نیزه ها وصدای [illegible] وقومی
[illegible] و[illegible] وشیهه اسبان وبگیر وبزن پهلوانان واه وناله زخمداران که بفلک دوار میرسید
وتیربارانی اجل [illegible] کشته بود وهر که قدم بجنگ پیش نهاد فی الحال [illegible] علم [illegible] جنت خطه از سپاه
دشمن شش هزار کس کشته شده بودند ورافع ملعون بهر طرف که حمله میکرد از کشته پشته میساخت ولشکر
از او میرمیدند وهر زمان [illegible] بر سپاه میزد که [illegible] که نام شما [illegible] روزگار بماند پس
رافع خود را بر سپاه سلیمان زد وقلب سپاه را برانگند [illegible] میخواست که خود را بر سلیمان رساند [illegible]
او درآمد و[illegible] که یا علی گفت ونیزه بر پهلوی او زد که از پهلوی دیگرش بیرون رفت فی الحال آن
سگ ملعون از اسب در گردید وسر او را از تن جدا کرد وبر نیزه کرد وعلم [illegible] نگونسار شد وسپاه سلیمان
بیکبار یا علی مدد [illegible] چون لشکر رافع چنان دیدند روی بگریز نهادند تا [illegible]
از عقب ایشان میرفتند ومیکشتند ومی انداختند پس سپاه سلیمان از زر ومال واسباب بسیار بدست
آورده بودند وباز گشتند وبمکان خود فرود آمدند اما آن لشکر گریخته خود را بر سپاه ابن زیاد رسانیدند
انداختند خبر بابن زیاد رسید که رافع با ده هزار کس بجهنم واصل شد [illegible] سلیمان فتح کرده ابن زیاد بسیار
ملول شد وگفت شما را چه پیش آمده شما ده هزار کس بودید [illegible] ایشان چهار [illegible] هزار کس بودند
که هر یک خود را چهار هزار کس میپنداشت [illegible] که ما را گمان بود که [illegible] ابن زیاد سخت از غم
وغصه بیهوش شد چون بهوش آمد [illegible] کرده بودند [illegible] سلیمان فرود آمدند واز هر دو جانب
طلایه بیرون کردند طلایه سلیمان دو هزار کس بودند وطلایه ابن زیاد شش هزار کس بودند اما از ترس
قدم [illegible] پیش نمی نهادند پس [illegible] سلیمان [illegible] رسولی در پیش ابن زیاد فرستادند ونام او علی بن [illegible]
از بزرگان شام بود ودر کوفه خانه داشت واز دوستان اهل بیت [illegible] بود [illegible] خود را پنهان می

میداشت در این حرب با سلیمان همراه بوده او را طلب کرده و گفت نزد بیت ابن زیاد ملعون رو و با ابن زیاد ملعون
بگوی که سلیمان بن صرد خزاعی میگوید که اینچه تو حرامزاده بدبخت کرده از امت هیچکس نکرده است فرزندان
مصطفا را و مرتضا را بکشتی و طفل هشت ماهه را تیر بحلق او زدی و عیالان او را به اسیری بردی که صد
هزار لعنت خدای بر تو ای حرامزاده باد فکر کن که چها کرده اید که ایا فردای قیامت جواب خدا و مصطفا را چه
خواهی داد حالا آمده که با دوستان ایشان همان معامله کنی بدانکه ما برای آن آمده ایم که لب تو از شما و ملاعنه
نگذاریم و خدای تعالی چون مرا بر تو نصرت دهد ترا بگیرم و زنده بر میان بندم و صلیب بر کرده ست او بزنم
و ایلهنت در کرده ست کنم و ترا بگرد شهرها بگردانم که تا از کبر و جهود و کبری بیرون رسول لشکر ابن زیاد ملعون
و او را پیش ابن زیاد ملعون بردند علی بن شریک گوید که چون پسر ابرده از تنگ در آمدم سرا پرده دیدم
از دیبای رومی زده و تختی در اندیران از زر و ابن زیاد بر آن تخت نشسته چون چشم من بر آن سگ افتاد
خدای تعالی ترس و بیم از دل من برداشت و تصور کردم که بر حقیرترین مردم سخن میگویم الا بر آن سلام نگویم
گفتم سلام من بر آن کسی باد که بداند که هیجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول اوست و علی ولی اوست
پس ایستاده پیغام بگذاردم حاجب ابن زیاد بانگ بر من زد که این چه سخن است که تو با امیر جلیل میگوئی
سخن از تواضع و باداب نگوئی گفتم ای سگ جلیل است که خدا تعالی او را جلیل کرده است پسر زیاد بنزد من
از همه کوچکتر است و رسول اگر پیغام چنین که گفته باشند نرسانند خاین باشد و انکسی که پیغام
میشنود بدبخت که رسول را آزار کنند اگرچه او را دشنام دهند چرا که آن پیغام و حکایت دیگری
گذارد چون ابن زیاد ملعون این سخن بشنید حاجب را گفت که بس کن و مرا گفت که سلیمان را بگوی
که با فضیلان و دو بهتان ابو تراب و از تو سر دانه میدیدم و از لشکر تو بسیار ترد بدیدم و شما دشمنان ما
و شیعه باشید که ما ایشان چها کرده ایم با تو نیز همان کنم و مرا میگویند که کشنده فرزندان و دوستان
اهل بیت و اکشته ام و بدین عمل ثواب بسیار از خدای تعالی طمع داریم که فرزندان فاطمه را کشته ام پس
رسول بیامد و انچه شنیده بود با سلیمان گفت پس همه براق کردند و نزدیک صفها راست کرده پس
سلیمان هزار سوار بمسیب داد و به میمنه فرستاد و هزار کس بعبدالله وایل داد و میسره بدو سپرد و جناح
لشکر به رفاعه بن شداد داد و عبدالله بن طفیل با پانصد سوار مقدمه سپاه فرستاد و سلیمان با باقی لشکر
در قلب بایستاد و شتران و بندگان در عقب پشته نگاه داشت پس ابن زیاد ملعون هفت هزار کس بر تو

عطاب داد

٣٢

عطاب داد در میسره بداشت و هفت هزار نامزد سعید بن اسعد داد و جناح بدو سپرد و خود با باقی دیگر
در قلب بایستاد روز چهارشنبه هشتم ماه جمادی اول سنه هفتاد و پنج از هجرت نبوی صم کشته داری
گوید که چون صفها راست شد ابن زیاد ملعون بر اسب تازی تیز رو سوار گشته در پیش صف آمد و باواز
بلند گفت ای سلیمان فرزندان مرا بکشتی و زن و دختران مرا در میان بردیتا بهای ایشان کرده و بدست
صهرا خود دادی و کشتارگان به پای دار آوردی و تمامی را فرمودی که از شمشیر بنقد کردی بهر حال
بدانستی که کار بر تو قرار خواهد گرفت بادی اگر شما توبه کنید و خون امام حسین را از من طلب نکنید من نیز
خون فرزندانم را از شما طلب نکنم و شما را عفو کنم بیایید و بیعت مروان الحکم لعین در آیید تا فردای
قیامت هرگز از آتش دوزخ خلاصی نیابید و اگر نه شما را بکشم ای سلیمان سخن مرا بشنوید پس سلیمان مرکب
پیش راند و گفت یا محمد یا علی روی با ابن زیاد کرده و گفت ای سگ بدبخت چه ایستاده ای بیا تا ترا شربتی تلخی
بچشانم که هرگز نچشیده باشی ای ملعون بخدا سوگند که با تو یک نکنم تیره بر تو نیز بزنم الا بات شمشیری که چون
که چون بر فرق فرق تا سینه ات را بشکافد زنهار بیاید مرد ابن زیاد دانست که سلیمان راست میگوید
اگر پیش او برود کشته شود عنان مرکب باز کشید و بایستاد و لال شد پس سلیمان روی بسپاه خود کرد
و گفت ای یاران از بسیاری لشکر اندیشه مکنید که خدای تعالی یار و مددکار شماست پس همه بیکبار میکنید
یا ابو سم عرب یکان یکان حرب میکنید پس اول من برویم و حرب کنم اگر ظفر مرا باشد با فتح و فیروزی باز آیم و اگر مرا
بکشند شما ثابت بدشمن مکنید اگر شما بهزیمت روید همه را بخواری و زاری بکشند این بگفت و اسب
در انگیخت و بمیدان آمد با سلاح تمام و سلیمان صاحب رایت امیرالمومنین علی ع بوده و هرجا که میرفت نام و کلاه
حمله میکرد سلیمان رایت نجیب صرد سلیمان بسیار مبارز و شجاع بود اسب را بمیدان بجولان در آورد
و گفت ای دشمنان خدا و مصطفا هوش باشید بیایید تا ضرب دست غلامان شاه ولایت را ببینید
پس سواری در برابر سلیمان آمد که او را حاتم بن شمیط میگفتند و این ملعون در کربلا بعد از شهادت
امام حسین سر الهی بر نیزه بر خواهر امام حسین ع پاره کرده بود چون در برابر سلیمان آمد او را بشناخت و
و حاتم ملعون شعری در مدح مروان حکم لعین میخواند سلیمان نگذاشت که شعر را تمام کند نیزه بر سینه
آن ملعون زد که بیک گز از پشتش بیرون آمد پس سلیمان تکبیر بگفت و اسب بجولان در آورده و مبارز
خواست سواری دیگر در برابر سلیمان آمد نامش یاریح بن شعبث بود و آن ملعون نیز در کربلا بعلی که ع بیاد

علی بطلب آب رفته بود ای مرکب بیحرمت حربه بر دوش عباس زده بود چون در برابر سلیمان آمد سلیمان امانش نداد
و نیزه بر حلقش زد که سنان از قفایش بیرون آمد و آن فاسق در گشت و چون بمالک دوزخ سپرد سلیمان [illegible]
بکشت و مبارز خواست سواری دیگر در میدان آمد نام او عتاق بن [illegible] برادرزاده ابوجهل لعین بود
و این ملعون هرگز نماز نکرده و روزه نداشتی و غسل نکردی و گفتی هرگز سر به محمد نکنم و اگر [illegible] افتد هر روز [illegible]
از تاخیر لا [illegible] و آن سگ بنیزه سلیمان آمد هر دو با هم در آویختند و آن ملعون نیزه ای خواست
بیندازد و تیغ برکشید و حواله سر سلیمان کرد سلیمان او را سپر رد کرد و سلیمان دست بنیزه کرد و از زین
رکاب برانداخت و گفت یا الله یا محمد یا علی و انگاه شمشیر بر فرقش بنواخت که تا سینه چاک شد و بجهنم واصل
شد و تمامی تکبیر بگفتند و سلیمان مرکب بتاخت و دیگر مبارز طلبید پسر عم مروان در برابر سلیمان آمد و آن
شامی بود و چهار هزار بیت در [illegible] کفته بود و هرگز نماز نکرده و میگفت که نماز نگذارم که در نماز
بگویم اللهم صل علی محمد و آل محمد پس آن کافر در برابر سلیمان آمد و بر هم حمله کردند چند طعنه نیزه در میان ایشان
و بدل شد آخر سلیمان امانش نداد و نیزه بر شکم آن ملعون زد که از اسب در افتاد و بجهنم رفت و همچنان
مبارز می آمد و سلیمان میکشت تا هزار و شش کس از آن جماعت [illegible] سلیمان جولان نمود و مبارز
خواست ابن زیاد چون چنان دید بانگ بر سپاه زد که شرم ندارید که این مرد هزار و شش کس از شما [illegible]
فرستاده و شما نظاره میکنید لشکر میخواستند که حمله کنند حسین بن نمیر پیش ابن زیاد آمد و گفت ای
ای امیر بنگر که کار آن را [illegible] دم بیست هزار سوار برا گفت که شما در کمین باشید تا من
در میدان روم و با سلیمان نبرد کنم چون اشارت کنم شما چون کمین برکشائید و او را در میان گیرید
شاید که او را بدین دستور از پای در آوریم پس آن هزار ملعون در کمین نشستند و حصین ملعون در
برابر سلیمان آمد گفت ای سلیمان شرم نداری که با مروان لعین خروج کرده و حالا که شما را امامی و امیری معلوم
نیست سلیمان گفت ای بدبخت امام ما امام زین العابدین است که پسر حضرت مصطفاست [illegible]
که خدای تعالی در کلام مجید کی یاد کرده که امامت از بنی امیه یا بنی سفیان یا بنی مروان باشد حصین خجالت
که دیگر سخن گوید که سلیمان بر آن ملعون حمله کرد حصین روی بگریز نهاد و اشارت کرد که [illegible]
که آن هزار سوار حمله کردند سلیمان گفت ای حرامزاده با من مکر میکنی و شمشیر برکشید بر آن هزار
سوار حمله کرد خالد بن سلیمان چون چنان دید [illegible] اسب بر انگیخت و خود را بپدر رسانید و یک لحظه

خالد و سلیمان

که نفس را بنت کند و نیزه بر سینه اش زد که از پشتش بیرون آمد و از اسب در افتاد و جان بمالک دوزخ
سپرد و سلیمان جولان نمود و مبارز خواست سوار دیگر بیامد نام او [illegible] بن [illegible] که بکربلا رفته
بود که [illegible] قاسم بن علی را شهید کرده بود و آن ملعون در میدان جولان [illegible]
قاسم بن حسن را چون سلیمان این سخن بشنید بگریه در آمد برای قاسم و مرکب [illegible]
حرامزاده [illegible] که [illegible] از پشتش بیرون آمد و جان بمالک دوزخ سپرد و سلیمان اسب [illegible]
خواست چون ابن زیاد ملعون در غضب شد و دندان بدندان میزد و میگفت بخت [illegible]
و سلیمان میگفت تا هشتاد و پنج ملعون از خاک مذلت افکند ابن زیاد در غضب شد و [illegible] لشکر را گفت که حمله
کنید پس سپاه سلیمان نیز بر ایشان حمله کردند و خالد حمله کرد و مسیب حمله کرد و عبدالله با دو هزار و پانصد مومن
حمله کردند و جنگ بضرب درگرفت و به حمله اول مومنان پنج هزار خارجی را بجهنم واصل کردند و نعره مبارزان
و غوغای دلاوران و شیهه اسبان زمین و زمان را بر هم بلرزید مگر گفتی که قیامت آشکار شد و در سپاه ابن
زیاد ملعون چهار هزار [illegible] بودند [illegible] تیر باران کردند تا زوال [illegible] در حرب
بودند و سلیمان چون چنان دید [illegible] سپر در سر کشید و شمشیر برکشید و بحرب در آمد و
بیک حمله [illegible] چهار هزار کافر سلیمان را در میان گرفتند و سلیمان هزار و پانصد
خارجی را بجهنم واصل کرد و سپاه کفار از دست سلیمان عاجز شدند هر زمان سلیمان نعره الله اکبر میکشید
که یا الله یا محمد یا علی و بهر حمله [illegible] کشته [illegible] ناگاه تیری بر جبین سلیمان آمد و از قفای سرش
بدر رفت سلیمان گفت [illegible] که [illegible] آل محمد شهید شدی پس سلیمان از پای در افتاد و جان
بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه خالد بن سلیمان چون چنان بدید گفت انا لله و انا الیه راجعون پس خالد
بدر بگریست و حمله کرد و حصین بن نمیر با [illegible] حمله کرد و مسیب بن نجبه را در میان گرفتند و از هر
طرف که حمله میکردند [illegible] غلبه کردند
و او را شهید کردند رحمة الله علیه پس عبدالله [illegible] رایت برگرفت و حمله کرد و از چپ و راست میزد
و میکشت ناگاه [illegible] افتاد [illegible] عبدالله از مرکب در افتاد
و عبدالله [illegible] تیغ برکشید و بر کافران حمله کرد و میکشت [illegible] هجوم کردند و او را شهید
کردند رایت را رفاعه بن شداد برگرفت و عمر سعد و شمر ذی الجوشن [illegible] حمله کردند و جنگ

میکردند تا خانه شام [illegible] ذکر کرده‌اند تا عبطبکرگاه آمد خالد بن سلیمان را دید با سیصد
کس آمد و باقی دیگر هم [illegible] ذکر کرده‌اند که چون آفتاب برآمد قریب پنج فرسنگ راه رفته باشند
بی‌غایت [illegible] خراسان رفتند به پیش عبدالله خازم و ابن خازم بعد از چندگاه بر عبد
الملک مروان خروج کرد و خالد سیصد [illegible] لا را او بود و رفاعه بجانب کوفه رفت و باقی سپاه هر کدام بقبیلهٔ خود
رفتند اما ابن زیاد [illegible] از رفتن ایشان خبردار نشد [illegible] بزرگان جوفه را بر حرب حریص میکرد و سپاه کشند
ای امیر ما چون [illegible] آمدیم چهل و پنجهزار کس بودیم و حالا پنجهزار کس مانده‌ایم و باقی همه کشته
[illegible] شد و بدانند که ایشان رفتند از خوشحال شدند و ابن زیاد بموصل ترفت و نخست
با از مومنان اخالت کرده‌اند اما چون این خبر بمختار رسید بسیار بگریست و اعدا از هزیمت کوفه کردند و باقی در این جا
[illegible] چنانچه عنقریب خروج کرده امیر وفادار مختار بن ابی عبیده ثقفی در کوفه و بیعت کردن ابراهیم اشتر
اما چون خبر شهادت سلیمان و مومنان بمختار رسید هفت روز تعزیت بداشت بعد از آن بطائف
رفت بواسطه خروج و ابن زیاد ملعون و عمر سعد را بکوفه فرستاد و خود بموصل رفت و مصعب بن زبیر را
با سی هزار کس بحرب عبدالله زبیر روانه کرد و عبدالله زبیر در مکه بود و مملکت منبر یزید پلید و نه
مروان و نه بنی امیه و خطبه و سکه بنام خود کرده بود و بعضی از قبل مروان حکومت میکرد و در حرب عبدالله
زبیر الملا بوده و ایشان با هم در جنگ بودند که مختار از طائف آمد و پنهان [illegible] که مکه کار میکند
عبدالله زبیر آمد و گفت جواب حسین و سپاه او با من بگذار و بشرط آنکه با من سه عهد کنی اول آنکه چون
جنین القایم سر را یاری دهی در سپران نگاه نداری و دوم آنکه چون مملکت بر قرار گیرد کوفه را بمن دهی
و سیوم آنکه حرمت اهل بیت را نگاه داری و با ایشان [illegible] کنی پس عبدالله زبیر با مختار عهد
کرده و سوگند خورد اما بدان عمل نکرد که صد هزار لعنت بر او باد پس مختار با مصعب بن زبیر جنگ
کرده آخر مصعب از پیش مختار [illegible] بگریخت [illegible] و طائف و عراق و [illegible] خوزستان
و کوهستان و عراق و ولایت ها خطبه و سکه بنام عبدالله زبیر خواندن و کار آنها قرار گرفت ولایت
کوفه برادر خود مصعب بن زبیر داد و ولایت کوفه بعبید بن [illegible] داد و مختار عذاب و بهر جانب ایران و
کسان فرستاد و عراق را بمحمد بن ابراهیم داد که [illegible] زیاده بن طلحه با جلد و ولایت خوزستان بعبدالله بن
حازم داد و بصره و واسط به برادرش مصعب بن زبیر داد و خود در مکه بنشست و اما مختار

التفات نکرد و آن سوگندها و عهدها شکست و گفت او زمان [illegible] قرار گرفت و حاجیان گفت
این سخن را مگذار بد و او براه‌های مدهشید مختار و دانست که [illegible] پیش عبدالله زبیر
هیچ کس از عبدالله مطیع مقرب تر نبود و عبدالله مطیع هرما مختار را [illegible] مگر مختار را
با عبدالله مطیع گله کرد که با من چنین عهدها کرده و بدان عمل نکرد عبدالله مطیع گفت تو دانی که عبدالله
زبیر با تو چه سبب بی وفائی کرد مختار گفت ندانم عبدالله مطیع گفت بواسطه آنکه میترسم اگر بنکردی کما اهل
رسول خدا چرمی و ادب باشی با تو بیوفائی بنکرد و تو از بی مهم نمی گذاشت و خزینه و ولایت میداد چون
از تو دوستی اهل بیت شنید او دانست که تو از شیعه امیرالمومنین هستی با تو این کار کرد که ایشان با اهل بیت
خوش ندارد و دشمن ایشان است پس تو صبر کن تا من بروم و از تو سخنی بگویم شاید تو را بکه ولایت کوفه از نو
تو بشام مختار بدو را نزین کرد پس عبدالله مطیع از آنجا پیش عبدالله زبیر رفت آمد و از هر باب سخنان می گفت
تا سخن مختار در میان آمد عبدالله مطیع گفت ایها الامیر مختار مرد بزرگیست و از بزرگان ثقیف است و
دوست شما است و با شما نیکوئی کرده و با سپاه شام از برای خاطر شما این قسم حرب کرده و سپاه دشمن را
هزیمت کرده‌اند و تو با او عهدها کرده بودی باید که وفا کنید و کوفه را بدو دهی دانسته باشی که مختار مرد
بزرگیست اما او مرد باطلی از بر ما بدهی با کوفه را عبدالله زبیر گفت چون کوفه بدان دهم هر گاه که مختار
در کوفه باشد فتنه و آشوب باشد در تمام عالم فتنه و آشوب ظاهر بوده که کوفه جیلم و عراق شهرها است
مختار در کوفه خاموش نه نشیند بلکه فتنه بکند و خوزستان و طبرستان و واسطه و موصل و بحر بکیرد
و از شیعه ابو تراب چون [illegible] دعوی کرده دخواهد گفت که امام می باید از فرزندان امیرالمومنین باشد و غیر
که بغیر از ایشان امامت کند کافر و ملعون باشد من کی چون کوفه بدو دهم عبدالله مطیع گفت بی مصلحت او
چیست اگر نه عقوبت چنان که تو می بایست کرد من مختار را هلاک میکردم که من هرگز از شر او ایمن نیستم
از او بیشتر میترسم که از تمام عالم که مختار از همه بدتر است عبدالله مطیع گفت چو بی ادبی کرد گفت پیوسته
پیش محمد حنفیه و امام زین العابدین میرود و تدبیر آن میکند که از این ولایت خروج کند و من هم واقف شده‌ام
و کسان بکا شنیده‌ام که چون او به پیش محمد حنفیه رود و مرا بگویند که چون عبدالله مطیع این سخن شنید
دیگر سخن نگفت برخاست و بیرون آمد و بر راه مختار هوادار ابو تراب پیدا شد و عبدالله تمام احوال
باز گفت تا این زمان سخن تو در میان بود و عبدالله زبیر میگوید که مختار هوادار ابو تراب است و تمام

احوال باز گفت مختار بر مسجد و گفت ای برادر صلاح کار در صحبت عبدالله مطیع گفت که از من چه میخواهی تو را
دور دار از این شهر بیرون است و گفت چنانکه کسی نداند که بکجا رفت پس مختار از عبدالله مطیع جدا شد و با خود گفت
که چگونه روا باشد که محمد حنفیه را بدیدم اما محمد حنفیه را غلامی بود اسعد نام اسعد را دید چنانکه کسی او را ندید
بخانه اورد و مختار بسیار بگریست و بسیار نیکوئی با اسعد کرد پس گفت ای اسعد مرا با تو کاری هست اگر
او را براری من بخانه در شهر بتو دهم اسعد گفت آن چیست مختار گفت مرا بخدمت امام محمد حنفیه ببری
چنانکه سردار عبدالله زبیر ملعون با خبر نشود اسعد گفت نمیتوانم زیرا که سید در اعتکاف نشسته و
در بر روی خود بسته و در باز نمیکند الا در محلی که وضو بسازد و با طعام خورد مختار گفت او مرا بخدمت
او بری صد درهم با اشرفی و دستی صلاح بتو دهم اسعد چون اشرفی مال بشنید گفت در فلان شب
بیا که ترا بخدمت سید برم مختار خوشحال شد و بیرون رفت تا شبی که وعده در بود سید مختار در آن شب بیش
اسعد امد او را برداشت بخدمت محمد حنفیه آورد مختار روایت کند که چون سید را دیدم بر روی خاک
نشسته ترس بر دل من افتاد با وجود آنکه فصیح تر از همه خلقان بودم ندانستم که چگونه سلام کنم پیش رفت
او را بوسیدم و او را بتعزیت امام حسین ع دادم تا بدین جماعه روایت کنند که آن مختار سوال کردم
که سید را چگونه پوشش کرده گفتم که امیرالمومنین خدا بیم [illegible] بن عصمت که از
پلید تر نشناد سید اگر یکی از آن یکی برسد ندانستی که چه کنند اما خدا بهم شما را میرسد که تشخیص
راست نماید آنگاه شاهزاده محمد حنفیه سر بالا کرد و مختار را گفت ای معاویه بن ابی سفیان با جمعی سپاه
جمع کرده بصفین امد و با امیرالمومنین ع حرب کرد که من طلب خون عثمان میکنم من میخواهم که خروج کنم
و آنکسان که امام حسین را کشتند طلب خون پدرم امام حسین کنم و این جهان را از این ملعونان تهی کنم و آنچه
کنم و از شما رخصت میخواهم محمد حنفیه گفت خدا بهم از اینها انتقام میکشند اگر تو این کار بکنی روا
باشد بنزدیک خدا بهم مختار گوید که چون سید این بگفت من چندان خوشحال شدم که اگر دنیا را
بمن داده چنان خوشحال نشدم پس سید برخواست و بخانه رفت بعد از ساعتی بیرون امد و خطی در دست
گرفته گفت ای مختار من از پدرم شنیده ام که مختار طلب خون فرزندان امام حسین ع بکند این نوشت
اگر تو طالب این کار بکنی اگر کسی را او این امر نکند این خط تو باشد اما تو بخدمت امام زین العابدین
برو و از او اجازت طلب کن [illegible] مختار گفت قبول کردم و خط از

بگرفت و پای او را بوسه داد و او را وداع کرد و محمد حنفیه گفت ای مختار برو که خدای تعالی یار و مددگار
تو باشد پس مختار از پیش محمد حنفیه بیرون امد و بخانه خود رفت و روز دیگر به پیش عبدالله مطیع آمد
و گفت ای برادر میخواهم بروم عبدالله گفت برو پس عبدالله صد دینار زر بمختار داد [illegible] مختار
و مختار از پیش عبدالله مطیع بیرون امد محمد بن صالح روایت کند که مختار را از مکه بیرون امد چنانکه او را
کسی ندید براه راست رفت و دلیلی گرفت که او را از بیراه ببرد و بمدینه رساند و شب در روز قطع راه کرد و امد و بدر
خانه امام زین العابدین ع امد و در بزد غلامی امد مختار گفت که امام را میخواهم سلام کنم پس مختار را
بخدمت امام زین العابدین ع امد و امام بر روی جانماز نشسته بود مختار سلام کرد و بسیار بگریه کرد
و گفت یا بن رسول الله چه گویم از ظالمان و جور ید مختار امام بگریست و گفت ای مختار خدا بهم روز
قیامت داد ما از ظالمان بستاند مختار گفت یا بن رسول گفتم در دل مرا دانست که دل خود را از کشندگان
امام حسین ع خالی سازم و اخبار ترا از ایشان انتقام بکشم امام گفت ای مختار جدم امیرالمومنین ع گفته
که طلب خون امام حسین بکنی و نارفقت زاده مختار گفت مرا مدعا این بود که از لفظ مبارک شما به
شنوم رسیده از شما باید ... امام گفت هم کجاست مختار خط بیرون اورد امام حسین بر آن نوشت
و بدست مختار داد مختار بسیار شاد شد و دست و پای امام را بوسید و وداع کرد و بیرون امد و
قرار که از مدینه بیرون امد و شهر در راه از مدینه بدر رفت که مبادا کسی او را ببیند و فتنه
شود دیگر دلیلی از بیراه بکوفه امد پس اول کسی که مختار را بدید ابن سلمه دشمن اهل بیت بود گفت یا
سید این صحن شما در ... خود را از کشید گفت بلی بلطف بود و از آنجا بکه امدم و حالا از مکه میرسم حال
و این شهر ... سلمه گفت کلید صاحب بود مختار گفت انشاالله که کار من برآید خواهد سید سلمه
گفت ای مختار فتنه مکن تا خون مسلمانان ریخته نشود مختار گفت طلب خون امام حسین را تمام
میکنید سوگند خورده ام که تیغ در غلاف نکنم تا یکی از آن ملعونان زنده باشند دست بقبضه شمشیر
کرد سلمه گرید من سخت ترسیدم و هیچ نگفتم پس مختار در گذشت و بکوفه امد و بمحله بنی کنده فرود امد
و آن محله همه دوستدار امیرالمومنین ع بود تا همه مختار را بدیدند دست او را بوسه دادند مختار را
خوش امد ایشان را بشارت داد که غم مخورید که شما بعز و نعیم مومنان نزدیکست پس بخانه خود امد و مختار
صید بدند بود و بیکر مختار بمسجد بنی مالک رفت و در آن مسجد ترتیب دوست که از مومنان و دوستان

علی بن ابی طالب در انجا بودند مختار را بدیدند همه شادمان شدند و دست مختار را بوسیدند و بوسش
کردند مختار گفت ای مومنان تا چند ما از این کافران جور و جفا و غصه باید بینیم وقت آمد که دل خود را
از این بد بختان خالی کنیم و بتوفیق خدا ایشان یکی از آن ملعونان زنده نگذاریم مومنان گفتند ای امیر خروج
میکنی مختار گفت مرا از شما شتاب بیشتر است صبر کنید تا من تدبیر آن بکنم پس آوازه در کوفه افتاد که
مختار آمده و میخواهد که خروج کند و این خبر با آن ملعونان رسید قاتلان امام حسین در خانه عمر سعد جمع
شدند و گفتند ای امیر دیگر مردی بدین شهر آمده که ما را از آن دشمن بد تر نیست او در بند بود
ما ایمن بودیم تا امام حسین را شهید کردیم این مرد در غم و اندوه بود اینزمان میخواهد که بر ما خروج کند
چرا که رفته و از محمد حنفیه و امام زین العابدین اجازت گرفته و اگر این زمان ما کار او نکنیم او فردا تیغ
بر ما کشد و ما را زنده نگذارد و عمر سعد ملعون گفت چاره نیست مگر آنکه برخیزیم و به یزید امیر کوفه
رویم و تمام احوال را با او بگوییم تا او مختار را بگیرد و در بند کند بعد از آن ما را هر چه باید کرد پس آن ملعونان
مثل عمر سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و حکیم بن طفیل و شبث بن ربعی و حجار بن ابجر و شیر بن شوط
و خالد عساد و اسحاق بن اشعث و عمرو بن حجاج که مثل او ملعونان باشند برخاستند و پیش عبد الله
بن یزید آمدند و گفتند ای امیر تو میدانی که مختار بن ابی عبیده ثقفی چه نوع آدمیست و مذهب او را میدانی
و دیگر آنکه این جهان را دام گرفته بود دیگر باره مختار در فتنه که فتنه کند بعد از این بر تو خروج کند و ما
همه بکشد باید که او را بگیری و در بند کنی هم تو ایمن باشی و هم ما عبد الله بن یزید مرد عاقل بود گفت
ای یاران مختار گناهی نکرده من چون بی گناه او را عقوبت کنم محمد بن طلحه وزیر کوفه بود گفت ای امیر
از سخنان مهتران و بزرگان کوفه بیرون مرو و بگفته ایشان کار کن اگرچه ایشان بگفته تو کار کنند چرا که مختار مردی
بزرگست و صاحب شجاع و صاحب ابلیست و آن چون خروج کند شهر را از دست تو بستاند و فتنه
کند تا کار از دست ما بدر رفته است فکری در باره او باید کرد بعد از آن که کار از دست ما رفته
باشد سودی ندارد و دیگر آنکه مومنان عهد کردند و سخنان در این باب بسیار گفتند عبد الله بن
یزید دید که همه در این باب جهد دارند هزار و پانصد مرد مسلح سوار کرده و گفت بروید و مختار را
بند کرده پیش من آورید آن هزار و پانصد مرد بجنبیدند بخانه مختار در رفتند و او را بگرفتند و بند کرده نزد
عبد الله بن یزید آوردند مختار گفت من چه گناه کرده ام که مرا بگرفتند عبد الله بن یزید بشری که داشت

سر و ریش

۳۶ سر و ریش انداخت ابراهیم بن طلحه گفت ای مختار این سخن گویی او لا ترا که بیعت امیر الفاسقین عبد الله زبیر را
تباه کردی مختار گفت خدا را انگیختن است که بیعت امیر المومنین را تباه کردی پیشاکرا امام میدانید ابراهیم از قهر
بلرزید و گفت اینزمان بر امام زمان طعنه میزنی عبد الله بن یزید گفت ای مختار من ترا از برای مناظره نیاورده ام
بلکه از برای آن گرفته ام که ما را خبر داده اند که تو میخواهی که بر عبد الله زبیر خروج کنی مختار گفت واعجبا
بکدام لشکر و بکدام خزینه و بکدام اسباب اینها چه سخن است که شما میگویید مکنید که امیر عبد الله زبیر
با اینها راضی نیست بدین کار شما را ملامت میکنیم که من از آنکه پیش امیر بیایم و من بند و صدها کرده ام
ابراهیم بن طلحه بسیار جهد کرد که مختار را بکشند و هیچ فایده نکرد مختار را در بند کردند مومنان همه
ملول شدند و قاتلان امام حسین شاد شدند یحیی بن عیسی روایت کند که روزی بزندان شدم مختار را
دیدم بروی حصیر نشسته و پایش از بند ریش شده گفتم یا سید چه حال داری گفت الحمد لله حکیم که دیدم
و اگرنه سزای این بلا فرا میدادم و یکی پاداش نیکی داشتم حالا در بند و زندانم که خدا بغم چه خواهد کرد
یحیی گفت غم مخور که خدا تعالی یار و مددکار مومنانست ترا نجات خواهد بود پس بعد از آن چند روز
با در رفتم تا حال مختار را معلوم کنم چون مختار را بدیدم ضعیف گشته و گریه و پای بر ریش کشیده سلام کردم
و جواب سلام باز داد و اندوه و من بگریست مختار گفت صبر کنید که خدا تعالی مرا تا مراد بخود داده و مرا از این
بند خلاص دهد تا طلب خون آقای خود امام حسین مظلوم را بگیرم یحیی گفت مرا عجب آمد از دلیری مختار
گفتم ان شاء الله بمراد برساند مختار گفت خدا مرا از این بند خلاص دهد تا کاری بکنم که تا قیامت باز گویند
ما در سخن بودیم که خیر غلام مختار آمده در خدمت مختار بنشست و زار زار بگریست چنانکه مختار
بگریه در آمد مختار گفت ای خیر بر قتل سلیمان میگریی من دیر گاهست که خبر ایشان شنیده ام خیر گفت
ای سید من از بهر ایشان نمیگریم از برای آن میگریم که ابراهیم بن طلحه در خانه شما ریخت و هر چه بود
غارت کرد غلام و چاکران هر کدام بیکطرف گریخته اند مختار گفت ای خیر غم مخور که همه چیزها عوض
و فرزندان رسول خدا و مرتضی عزیز تر نیستند که ایشان را در بیابان کربلا شهید کردند و شهر بشهر گردانیدند
باکی نیست ای خیر اینها همه بدوستی محمد و آل محمد میکشم این رقعه از من بستان بخدمت مومنان بر و جواب
عوض بستان و بیا و بعد از آن مختار نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم از من که مختارم بجماعت مومنان
بدانند که اگر من از خدمت آن برادران دورم اما بدل و جان نزدیکم و [illegible] که من هر روزی

متعالی در پیش من میکذرد اما حکیم که در بند کافرانم اما شما مرا بدعا یاد کنید و مرا فراموش مکنید که شاید
از برکت دعای مومنان مرا از این بند و زندان نجات و سلام پس جز نامه را به پیش مومنان او برده مومنان
چون خواندند بسیار ملول شدند و جواب در عوض نوشتند که بسم الله الرحمن الرحیم پس از پیش رفاعه بن
شداد و سعید بن حزیمه و یزید بن انس و احمد بن شمیط و عبد الله کامل و ابو العلا و اسماعیل بن کثیر بخدمت
شما و امیر ما امیر مختار بن ابی عبید ثقفی را معلوم باشد که نامه شما بما رسید و مضمون نامه واقف شدیم
خدا بتعالی عالم است که ترا از بند و زندان خلاصی دهد و خدا گواه است که نه روز و نه شب آرام داریم و این
دعا را تدبیران میکنیم که ما همه جمع پیش عبد الله بن یزید رویم از جهت تو سخنی بگوییم شاید که ترا خلاص توانیم
کرد انشاء الله که سخن ما را بشنود و الا امیر نامه را بخبر دادند و پیش مختار فرستادند و مختار چون نامه
را خواند گفت ای خبر دهنده که برو و بگو که مختار میگوید که ای برادران زنهار که سخن مرا پیش مختار مگویید
که مرا دشمن بسیار داشت مبادا که حال بد تر شود من فکر کرده ام که خود را مثل انبار از بند خلاص شوم
پس نامه نوشت بعبد الله عمر خطاب که بسم الله الرحمن الرحیم بدان و آگاه باش که عبد الله بن یزید بی گناه
مرا گرفته و در بند کرده و ابراهیم بن طلحه خانه مرا خراب کرده و تمام خانه مرا برده چنانکه بالت دنیا دیناری
و عیالان مرا پراکنده کرده از تو میخواهم که نامه بعبد الله زبیر بسیت نویسی که مرا از بند برهاند
و السلام پس نامه را بخبر داد و گفت بمدینه رو و این نامه را بعبد الله بن عمر خطاب بده پس خبر از کوفه
بیرون رفت و شب و روز قرار نگرفت تا بمدینه رسید بدر خانه عمر آمد و نامه را بداد چون نامه
خواند در غضب شد و نامه نوشت بعبد الله زبیر سیت که بسم الله الرحمن الرحیم بدان و آگاه باش
ای عبد الله زبیر که عبد الله بن یزید که عامل تست برادر زن من که مختار است گرفته و بیگناه او را در بند
کرده است و ابراهیم بن طلحه خانه او را غارت کرده اکنون از تو میخواهم که نامه نویسی بعبد الله
بن یزید که مختار از بند خلاص کند و ابراهیم بن طلحه آنچه از خانه او برده تمام را پس دهد و اگر نه شکایت تو
با هل مکه کنم و تو میدانی که شکایت من ترا از پادشاهی معزول میکند چشم داشتی از تو دارم و سلام پس نامه
بخبر داد و بمکه آمد و در پیش عبد الله زبیر آمد و نامه را بدست او داد چون نامه برخواند فی الحال نامه
بعبد الله بن یزید نوشت که چون نامه من بتو برسد مختار را از بند رها کن و از آن ضامن بستان که
بر ما بیرون نیاید و ابراهیم بن طلحه آنچه از خانه مختار برده است پس دهد بموجب این باب عذر بیاوری

و سلام

و سلام بعبد الله ان نامه را بخبر داد و خبر نامه را برداشت بکوفه آورد و بدست عبد الله بن یزید داد و عبد الله
مختار را بخواند و گفت که امیر الفاسقین عبد الله زبیر گفته که از تو ضامن بستانیم و ترا رها کنیم مختار گفت از
بهر چه گفت تا دیگر خروج نکنی مختار گفت من ده ضامن میدهم پس مختار کس فرستاد و بیعت ده کس که
با مختار بیعت کرده بودند ایشان را طلب کرد از آن ده کس اول سیاب بن مالک و یزید بن انس و احمد بن شمیط
و عبد الله کامل و عبد الله بن شداد و عبد الله بن وهب و عمرو بن زاید بن قدامه و شافع بن سعید و شعر بن ابی
شعر این ده کس بیامدند و ضامن مختار شدند که بر عبد الله بن یزید خروج نکند عبد الله بن یزید هر چه خواهد
با این ده کس بکند پس عبد الله گفت تا بند از مختار برداشتند و او را سوگند دادند که بر عبد الله خروج نکند
پس مختار را رها کردند و همه مومنان از خوشحال شدند و مختار بخانه خود آمد و روز بروز همه مومنان
بخانه مختار میامدند و میگفتند یا سید صلاح این کار چیست که شنیده ایم که امیر کوفه شما را سوگند داده
که بر او خروج نکنید مختار گفت اگر ظالمی یکی را به ستم سوگند دهد که تا زمین این درست است همه
گفتند درست نیست اگر خروج کنید تمام بندی شما آزاد میشوند مختار بخندید گفت ای یاران خدا مرا
فرصت دهد که تا یزید با بزا از نرمی و فتن بردارم پس شما تا کنسال اسب و صلاح فکر کنید که من مدم خروج
کنم پس بزرگان گفتند که ما را می باید که شکایت کنیم از عبد الله بن یزید بعبد الله زبیر او را معزول کند تا دیگری را
بر ما امیر کند که ما را نگو خروج کنیم مختار گفت شما میدانید پس مردمان جمع شدند و از دست عبد الله بن یزید
شکایت نوشتند بعبد الله زبیر بمکه فرستادند و چون عبد الله نامه را برخواند با حاجیان خود مشورت
کرده گفتند که او را عزل کن و دیگری را بجای او بفرست چرا که مردم کوفه شیره کار رند مبادا که بر تو خروج
کنند عبد الله زبیر گفت کرا بجای او بفرستیم گفتند که عبد الله مطیع را باید فرستاد پس عبد الله مطیع را
بطلبیدند و عبد الله زبیر گفت که پنج هزار مرد بردار و بکوفه رو و انصاف عدل کن و با مردم کوفه خوب
باش عبد الله مطیع گفت ایها الامیر مردم کوفه را میشناسم و بزرگان را میدانم و هفتاد هزار قبیله بر
در کوفه نشسته اند مثل بنی ثقیف و بنی خزاعه و بنی همدان و دیگر مبارزان عرب مثل ابراهیم و مختار
و عبد الله کامل و دیگران من با پنج هزار مرد چکنم من با بزرگان کوفه سلوک میتوانم کرد چون عبد الله
زبیر این سخن بشنید در خشم شد و گفت ما در شهر مکه نشسته ایم تو میدانی چه میکنی در مکه من ترا بحرب
کوفیان میفرستم تمام مردم کوفه هوا دار ما اند مگر اندکی که شیعه امیر المومنین اند چون بکوفه

کشند کان امام حسین علی را طلب کن تا با تو یار باشند و مدد کار باشند پس عبدالله مطیع منشور
ایالت کوفه را بر داشت و با سپاه بر وی بکوفه نهاد چون بدو فرسنگی کوفه آمد نزد بن ابو موسی اشعری فرود
آمدند و از آنجا بکوفه نامه بنوشت و برسولی داد و فرستاد که اینک من آمدم و شهر را آئین بندید و ما سپنا
ما بیرون آیند تا من بکوفه درآیم پس عبدالله یزید را بخواند و بمکه فرستاد مردمان کوفه مر رسول را گفتند اگر عبدالله
مطیع می آید که داد و عدل کند خوب و اگر نه او میداند که مردم شوخند و ماتم زده ایم در فراق فرزندان رسول
خدا ما را او نزده نکند و عبدالله حق ما را نگه ندهد پس رسول بیامد و آنچه شنیده بود باز گفت عبدالله
مطیع هیچ نگفت تا بشهر در آمد بدار الاماره فرود آمد پس نهانی کس فرستاد تا عمر بن سعد ملعون را بخواند
اگر نامه از عبدالله زبیر سلت او برده بود و تا آن امام هم را معلوم بوده که دست عبدالله مطیع را قوی
دارند همه مدد آن کنند پس عمر سعد بیامد و عبدالله مطیع را بنواخت و بخشانید نزد نامه عبدالله زبیر را بخواند
و گفت منت دارم و آنچه تو را نیم بجا آورم ای عبدالله اگر خواهی که مملکت بر تو قرار گیرد را فضا بتراد لشکشه
داری عبدالله مطیع کس فرستاد ایاس بن مضارب را بخواند چون بیامد او را خلعت بخشید و داروغه گری
شهر را بان داد عبدالله مطیع گفت ای ایاس بی دانی امیر الفاسقین را کجا می جویم ایاس گفت اول منادی
میکنم مردم کوفه را بمسجد جامع و اخبار ایشان میجویم اما مارا از شر مختار ایمن نباید بود عبدالله گفت
من از شر مختار ایمن هستم و مختار با من بد نکند که من او را از دست عبدالله زبیر رها بدیدم و بشهر و تو شده
دادم و بدین طرف فرستادم و چون عبدالله مطیع بشهر آمد مختار بدو برفته بود که استقبال او کند پس ایاس
ملعون سوار شد با تیر خیل و بکرد بازارها میکشت منادی میکرد تا خلق بمسجد جامع آمدند و عبدالله
مطیع بر منبر بر آمد و خطبه بخواند بعد از آن گفت یا معاشر المومنین امیر عبدالله زبیر سلت عبدالله مطیع را
که یکی از چاکران اوست با میری شما فرستاده و گفته است که با شما عدل کند اکنون همه خوشحال باشید و نفرین نیز
نخشیند پس سایل بن مالک الاشعری که یکی از شیعیان امیر المومنین بود بر خواست و گفت ما ترا فرمانبردار
عبدالله زبیر را فرمان بردار هم اما این سخن را جواب دهم که گفتی که عدل و داد کنم این است که تو بر کسی
ستم نکنی و نیز بتوانی کرد پس عبدالله از منبر بر آمد و بدار الاماره رفت و مردم پراکنده شدند اما مختار
در رده بود و مومنان بخانه سایب بن مالک جمع شدند و نامه بمختار نوشتند که بر خیز و بیا چون نامه به
مختار رسید بر خواست و بشهر در آمد و ایاس بن مضارب بپوسته بعبدالله میگفت که ما از مختار

بابد حذر

باید حذر کرد عبدالله میگفت که از مختار من ایمنم ایاس گفت ای امیر والله که غلط میکنی و در بندم است که مختار
فتنه خواهد کرد و شهر را بر آشوب کرداند و چندان ایاس از این سخنان گفت که شکی بر دل عبدالله مطیع پدید
آمد و گفت که من بیگناه او را بگیرم و چون بگرفتن او کسی را بفرستم و اگر خبردار شود فتنه کند ایاس گفت
باید او را بدلالت پیش خود خواندن چون بیاید او را بگوئید که ما از شر تو ایمن نیستیم او را گرفتن بعد از آن
ایمن بوده عبدالله مطیع سر در پیش افکند و گفت ای ایاس من چون مردی را بگیرم که از او فتنه ظاهر نشده
ایاس گفت ای امیر دیگر و نزدیکی که مردم در مسجد چگونه سخن میگفتند اگر شما از این حرف میزدید که
مرضی طبع ایشان نبود همه در صلاح بودند فتنه و آشوب در شهر می افتاد که او را میتوانستی که ساکن
سازی ای امیر اگر خواهی که در کوفه حاکم باشی می باید که دوستان امیر المومنین را دل شکسته داری و قا
وقتلان امام حسین را قوی داری و اگر چنین نکنی مرا داروغه گری معزول کنی که من حریف این کار نیستم
عبدالله سر در پیش افکند و بعد از آن گفت ای امیر از سخن من بیرون نرو که پشیمان میشوی بعد از آن که
مختار فتنه کند کسی حریف او نیست از سکه ایاس ملعون مبالغه کرد عبدالله مطیع عبدالله حین را و زاید بن
قدامه را طلب نمود که بروید و مختار را بگوئید که امیر ترا طلب میکند که با شما مصلحتی به بیند پس عبدالله
و زاید بن قدامه هر دو با غلامان بخانه مختار آمدند پیغام عبدالله را بدادند و زاید بن قدامه گوید که من
با خود اندیشه کردم که اگر مختار پیش عبدالله برود در ساعت میگیرند و او را در بند میکنند من حیله
کنم که مختار نرود پس با مختار بجلد سخن کردند فی تعریض این آیه بر خواندم که و اذ یمکر بک الذین
کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکر الله والله خیر الماکرین معنی این آیه آنست که با تو مکر
میکنند تا ترا بگیرند یا بند کنند یا بکشند یا از شهر بیرون کنند چون مختار این آیه بشنید دانست که حال او
چیست روی بعبدالله کرد و گفت باز کرد و از من بنازمندی بر سان و بگوی مرا تب چهار دم است امروز
نوبت تب مست نمیتوانم آمد فردا انشاء الله بخدمت بیایم پس زاید بن قدامه گوید که و الله که اگر
من این آیه نمیخواندم مختار را میکشتند بعد از آن در راه گفت ای عبدالله مختار را است میگوید که تب میکنم
دیدی که رنگش پریده شده بود و میلرزید عبدالله گفت ای زاید تو خیال میکنی که من ضایقه ندادم
و چیزی نمیفهم تو آن آیه را از برای آن گفتی که مختار خبردار شود و همراه ما نیاید و اگر نه مختار را تا پیش امیر
می بردیم زاید بن قدامه از هر جانب سخن میکند تا پیش عبدالله مطیع آمدند گفتند که مختار میگوید که مرا تب

چون برتست فردا بخدمت بیایم عبد الله مطیع دانست که مختار بهانه کرده هیچ نگفت و دیگر از دنبال جهیم ... نفرستاد و در شب

چهارم است فردا بخدمت بیایم عبد الله مطیع دانست که مختار بهانه کرده هیچ نگفت و دیگر از دنبال
مختار نفرستاد اما در اندیشه آن بود تا آخر این کار بکجا برسد اما در همان روز جماعه مؤمنان بخدمت مختار
آمدند گفتند ای امیر کی خروج میکنی مختار گفت همه امروز گفتند که اگر ابراهیم بن مالک با ما یکی میشد از هیچکس
نداشتیم مختار بخندید و گفت ای برادران راست میگویید اما ابراهیم مردی بزرگست و دست بیعت بهر کس
امیر المؤمنین نیست خواهد گفت من با شما اتفاق میکنم اما بان شرط که من امیر باشم یزید بن انس گفت ای امیر
ابراهیم مردی بزرگست و در طلب خون امام حسین هم حریص است من یقین میدانم که اگر او را به بیعت بخوانند
او قبول کند مختار گفت ای برادران اگر میدانید که چنین است یکی از شما برود و از زبان من بگوید که مختار
میخواهد که بر قاتلان امام حسین خروج کند اما تو در این ثواب با ما شریک میشوی یا نه پس یزید بن انس
بخدمت ابراهیم آمد و گفت یا سید جماعت مؤمنان اتفاق کرده اند که بر کشندگان امام حسین خروج
کنند شما چه میگویید ابراهیم گفت من از عبد الله مطیع چیزی بدی ندیده ام اما حرب ابن زیاد سلت
و من مثل شما واجبست یزید بن انس گفت یا امیر چه گویی در حق عبد الله زبیر است که دعوی امامت
میکند ابراهیم گفت نه امام ما و امام جمله خلقان امام زین العابدین است یزید بن انس گفت پس
عبد الله مطیع نفرموده عبد الله زبیر است بدین شهر آمده است ابراهیم گفت در این کار صواب است
که امیر من باشم یزید بن انس گفت ای امیر در این کار از شما کسی بهتر نیست اما جماعتی از مؤمنان بر مختار
بیعت کرده اند و سوگند خورده اند که از او برنگردند و با او بی وفائی نکنند ابراهیم گفت که مختار
که فرموده که این کار بکند یزید بن انس گفت ای امیر شما میدانید که هیچکس از امام حسین و از امام زین
العابدین و محمد بن حنفیه نزدیک تر نیست ایشان مختار را رخصت داده اند ابراهیم گفت عجب دارم
که امام زین العابدین و محمد حنفیه مختار را دعاوت داده باشند یزید بن انس گفت یا سید مختار
خط در دست دارد ابراهیم گفت آن خط کجاست یزید بن انس گفت فردا نزد مختار است فردا
او را بیاورم گفت برو و بیاور پس یزید بعد از آن نزد مختار آمد و تمام احوال بگفت و آن گفتند و در
پیش ابراهیم آمد ابراهیم او را ادب بنواخت و در چشم نهاد و گفت ای یزید تو برو که من فردا بیایم و
با مختار بیعت کنم یزید خوشحال شد و بخدمت مختار آمد و گفت یا امیر بشارت باد که فردا ابراهیم
به بیعت تو میآید و جمله مؤمنان چون این بشنیدند شاد شدند و روز دیگر ابراهیم سوار شد

وبخانه

و بخانه مختار آمد مختار او را جزو داد و پای برهنه بیرون دوید و ابراهیم را در کنار گرفت و بخانه آمدند و بر یکجا
نشستند و یکدیگر را پرسیدند مختار سر در شیب دنبالی بود گفت یا امیر این امت از عهد جهود و ترسا کمتر بودند
ترسایان چند از هزار و دویست الاغ بار در ز کرفته اند که شاید یکی از ان سم خر عیسی باشد و بدان از آتش
دوزخ نجات یابند این کمینان بی وفا را بدیدی که چها کردند و امیر المؤمنین را شهید کردند و جهانی فاطمه را
خراب کردند و امام حسن را زهر دادند و امام حسین را در کربلا با هفتاد و دو تن شهید کردند و ابراهیم به
هایهای بسیار بگریست مختار گفت ای برادر صلاح چیست ابراهیم گفت مصلحت اینست که خروج کنی
و ما را از دوزخ کار ایشان برادرم من بیزارم مثل این برادر را بر تو بیعت میکنم پس دست مختار بگرفت و بیعت
کرده و برادر شدند و در آن روز پنج هزار مؤمن بر مختار بیعت کردند اکثر آن قوم بودند که با مسلم
عقیل بیعت کرده بودند پس تدبیر آن کردند که در شب پنجشنبه خروج کنند و علامت آن باشد که مختار
در بام خانه خود آتش کند و دیگران کردند که بر بامهای خود آتش کنند و چون آن آتش را ببینند از خانها
خود بیرون آیند و مختار سفارش کرده و لکن پیش از شب پنجشنبه آتش ببینند ملاحظه کنند مبادا که مکر
باشد پس همه در ترتیب صلاح و یراق بودند پس از آن جماعت یکی پیش ایاز بن مضارب آمد و گفت ای امیر خبر
بگذرید که در شب پنجشنبه مختار خروج میکند و پنج هزار کس بر او بیعت کرده اند چون ایاز این سخن بشنید
سوار شد و نزد عبد الله مطیع آمد و آن شب سه شنبه بود و گفت ای امیر ... تا تو ما لغه کردم قبول
نکردی اکنون بدان که مختار میخواهد که خروج کند حالا هیچ ... کس بدان بیعت کرده اند و در شب پنجشنبه
خروج میکند چون عبد الله مطیع این سخن بشنید بترسید و گفت ای ایاز من هرگز بکوفه نیامده بودم و
مردم کوفه را نمیشناسم و روش کار را نیز نمیدانم اکنون تو با من بگوی که چه کنم ایاز گفت در مردم و هر ساعت
کس بفرست و تمام کشندگان امام را طلب کن تا همه صلاح شوند و سر محلها را نگاه دارند که کسی مدد
مختار نرود و ما با سپاه گران بر سر مختار رویم و او را بگیریم پس کس فرستادند و تمام کشندگان امام
حسین را خبر کردند مثل کعب بن کعب را با جماعتی بمحله ... فرستادند و گفتند که هر کس را با صلاح ببینید
بگیرید و زحر بن قیس را با کوهی ... فرستادند و شمر ملعون را با سپاه بجبانه فرستادند و شبث بن
ربعی را با جماعتی گفت تو در محله کنده فرود ... و هم چنین در سر هر محله امیری با سپاه بداشتند
و همه را اعلام فرمود و خود پس مطیع ... گفت تو با جماعتی برگرد شهر بگرد ... و واقف باشید

این ملعون با دویست سوار و پنجاه پیاده بر سر راه ایستاده بود ابراهیم با مختار وعده داشت که در این
شب بجنگ مختار آید ابراهیم با صد سوار از پی خانه متوجه خانهٔ مختار شدند و آن صد سوار که همراه ابراهیم
بودند همه مبارزان کار کرده و همراه امیرالمؤمنین در حرب صفین بودند پس ابراهیم با آن صد سوار و پنجاه پیاده متوجه
خانهٔ مختار شدند مردی پیش ابراهیم آمد و گفت یا سید میدانی که عبدالله مطیع چه کرده ابراهیم گفت نه
آن مرد گفت بر سر هر محله و کوچه امیری با سپاه موکل کرده که کسی بخانهٔ مختار نیاید ایاز بن مضارب با دویست
سوار و پنجاه پیاده بکوچه باز ایستاده راه ابراهیم گفت مکر من از آن باکی دارم این بگفت و مرکب را ان
رانگیخت و آن صد سوار از عقب او روان شدند ایاز بن مضارب سلت و بریان زاده برزنان نشسته بود
ابراهیم با آن چند سوار در آنجا رسیدند ایاز خیال کرده که ایشان از سپاه عبدالله مطیع اند ایاز مرکب پیش
راند بر او نهیب زده که چه کسانید و کجا میروید ابراهیم مرکب پیش تر راند و گفت منم ابراهیم بن مالک اشتر
یخی شاکر و امیرالمؤمنین ایاز گفت والله که شما مرتبه دارید که در این شب از خانه بیرون آمده اید بکجا
خواهید رفت ابراهیم گفت من خیال میکردم که سر خود میگیرم و اقای ندارم چون یافتم که میخواهم بیرون نیایم دیگر
بیرون بیایم ایاز گفت همین ساعت ترا بگیرم پیش عبدالله مطیع برم ابراهیم گفت ای بی پدر و بنیاد
که چنین بگوئی که امیر عبدالله سر امیکشد ابراهیم با ایاز منع کری میکرد ایاز تصور میکرد که ابراهیم از آن
میترسد ایاز تکبر عجب میکرد و از سخنان درشت و ابراهیم روی بیاران نهاد و گفت این ملعون خیال
میکند که من از او میترسم اما در میان لشکر ایاز مردی بود نامش قطن و دوست ابراهیم بود ابراهیم او را
طلب نمود قطن خیال میکرد که ابراهیم او را بشفاعت به پیش عبدالله میفرستد پیش ابراهیم آمد قطن نیزه
سی ارش در دست داشت ابراهیم نیزه او ان بستد و بکردانید و گفت یا الله یا محمد یا علی مدد و نیزه
حوالهٔ ایاز کرد و گفت بگیر ای ملعون این طعنه از دست شاکرد امیرالمؤمنین و آن نیزه را بر سینه ایاز
سلت زد که سر سنان نیزه کز از پشتش بیرون آمد و از اسبش بر زمین انداخت و غلام را گفت که سر این
سلت را از تن جدا کن در حال غلام سر از ملعون را از تن جدا کرد و بر فتراک مرکب بست ابراهیم گفت ای
یاران بیائید که اینها را از کسی برشجعت حاصل نباید کرد چون سپاه ایاز این ضرب دست بدیدند بگریختند و روی
بگریز نهادند ابراهیم با یاران خود روان شدند تا خانهٔ طاهر ایاز بر سر راه بود او را حیر کردند فریاد بر
داشت ابراهیم گفت کیست گفتند که طاهر الهنایست ابراهیم گفت ای بیچاره این بزرگ سر امام حسین را

بها برده بود چون بود که این گریه و زاری میکردی و آن زمان بر قتل قاتل او این همه زاری میکنی چون این بگفت
و از آنجا بگذشت تا در خانهٔ مختار رسید و شرح گذشته را با مختار بگفت مختار گفت که تو در واقع چنانکه
وعده کرده بودیم موسم خروج ما بود ابراهیم گفت ای امیر ایاز بن مضارب را بکشتم و خانه اش را خراب
کردم صلاح آنست که امشب خروج کنیم مختار گفت بسم الله الرحمن الرحیم و سورهٔ انا فتحنا لك فتحا مبینا
بر خواندند و از جای خود برخاست و سلاح در پوشید و ابراهیم گفت یا امیر سپاهی که تو داری متفرق اند کس
بفرستند که ایشان را خبر کنند پس مختار سوار شد با سی و هفت تن از خواص اصحاب ابراهیم سوار شد
با آن صد کس بفرستند که ایشان را خبر کنند و چون علم سفید بر پای کردند مختار گفت که بر بام خانه اش آتش
کردند و آن سی و هفت کس که با مختار بودند همه بر بام خود آتش کردند از جهت علامت خروج و مختار
گفت تا نقاره خروج کوفتند و نفیر سعادت بزدند و صدای دار و گیر و کرنا و کرم کرم کوسها بلند شد آن
زمان گفتی بود که این فتنه در شهر افتاده و غوغا برخاست و فتنهٔ عظیم در گرفت و باقی در این مجلس گفته شود

مجلس انزدهم در خروج امیر جلیل بکبیر المختار در شب چهارشنبه شهر رمضان بیست ... هجری در کوفه

اما راوی گوید که هنوز یک شب دیگر مانده بود که ابراهیم ایاز بن مضارب را بکشت و سرش را بخدمت
مختار آورده بود سپاه ایاز سراسیمه بودند بر در خانهٔ عبدالله مطیع آمدند و گفتند ای امیر ابراهیم اشتر
ایاز بن مضارب را بکشت و سرش به پیش مختار برد و دم بدم نقاره خروج فرو میکوبند چون عبدالله
این سخن بشنید بترسید و راشد بن ایاز را طلب کرد و گفت بدانکه ابراهیم بن مالک آمد و پدرت را به
کشت و سرش بر خانهٔ مختار برد و راشد چون این سخن بشنید فریاد و فغان بر کشید و جامه بر تن پاره
پاره کرد و بسیار بگریست عبدالله مطیع ملامت بر او کرد که این گریه بهر چیست گریه کار زنان
باشد رو و باش و باقی در پیش و لشکر بردار و بر سر ابراهیم رو و چون پدرت را او در خواه مبادا
که هنوز صباح نشده باشد که سر دشمن او برآری و راشد مرد مبارز و شجاع و نامدار بود فی الحال
با دویست سوار و پنجاه پیاده بکرد بازار میکشت اما مختار بر در خانه خود ایستاده بود و نقاره میزد
و از جمله هزار کس آواز نقاره میشنیدند و بعضی از بی خبر بودند و تصور میکردند که عبدالله مطیع
این نقاره میزند و مکر و حیله و هیچکس به در خانهٔ مختار نمی آمد مختار متعجب شد و گفت کوفیان با ما
بیزاری و وفای میکنند همچنانکه با مسلم بن عقیل و امام حسین کرده اند و اول بیعت کرده اند و آخر بیوفائی

[illegible]

کرده‌اند و ایشان آمده و مکر میکنند تا سر ایشان از ... حیله کرده‌اند با ما بیش از این خواهند کرد و اول بیعت کرده‌اند
حالا میآیند و می‌آیند با مختار ... کس ... ابراهیم صد نفر بوده‌اند ابراهیم گفت یا امیر وعده ما فردا شب
بود و مومنان از این خبر ندارند و خیال میکنند که مکر خواهد بود دیگر آنکه سر راه‌ها را فرو گرفته‌اند و
کسی نمیتواند آمدن اکنون تا آنجا باشند تا من بروم و جمعی را خبر کنم ابراهیم سی سوار ... در خدمت
مختار بگذاشت و هفتاد سوار همراه خود برد تا مسجد فاطمه در پهلوی آن مسجد کوچه بود که آن کوچه را
نام مسجد میخواندند و در آن کوچه جهاد ... که از مردم شیعه بود ... چون ابراهیم ... به آنجا رسید
... عبدالله مطیع بود ... ابراهیم ... زد و ... که چه کسانید
و هرگاه که ابراهیم نعره زدی ... چون ... ابراهیم ... سواری پیش آمد و گفت چه کسی ابراهیم
گفت منم ابراهیم بن مالک ... سوار گفت من دشمن تو و پدر تو و امام تو عمرو بن حجاج و این ملعون
از کشندگان امام حسین بود ابراهیم گفت ای حرامزاده ... آمده گفت ... ابراهیم
... شد نعره زد و بر او حمله کرد عمرو ... و با سپاه روی به گریز نهادند ابراهیم در عقب شد
از عقب ایشان بتاخت و تیغ در ایشان نهاد ... ابراهیم
... مسجد ... مختار خبر میکرد و از آنجا ...
... ابراهیم ... گفت ...
گفت ... سوار و پیاده سر راه‌ها را گرفته‌اند ابراهیم گفت لعنت ...
... یا امیرالمومنین ... و ...
... ابراهیم ...
من از یاران ... و خدمت مختار فرستادند
مختار ... و ... مختار ...
... عبدالله مطیع ...
و عبدالله مطیع ... که با مختار سپاه ...
پس عبدالله مطیع ... که مختار سپاه ...
... و گفت ...

هست ... حرب ... عبدالله گفت ...
... مختار ... امام ... عبدالله ... با سپاه ...
... مختار ... سپاه ...
... عبدالله مطیع ... مختار ... با سپاه ...
...
یاران مختار ...
... ملعون ...
...
...
... ملعون ...
... از سپاه ... کشته شدند و باقی ...
...
... که سپاه ... عبدالله مطیع ... و گفت
... با مختار حرب ...
... مختار ... و سپاه مختار ... عبدالله مطیع ...
...
... مختار ...
...
...
... مختار ... ابراهیم ... عبدالله مطیع ...
...
... ابراهیم گفت ...
ابراهیم گفت ...
...
... ابراهیم ... و گفت ...
... امیرالمومنین ... امام حسین ...

که دوست هست اگر رخصت فرمایی بروم و ایشان را [illegible] شما [illegible] گفت که [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ملعون [illegible] گفت [illegible] شوم شهید [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که خدا [illegible] جامه [illegible] شد و [illegible]
[illegible] تا الله اکبر [illegible] که [illegible] مختار [illegible] چون [illegible] بسیار [illegible]
گفت [illegible] می شناسد [illegible] ساعت [illegible]
[illegible] مختار [illegible] رسید [illegible] بروم [illegible] شدند [illegible] گفت
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] تمام [illegible] شدند [illegible] گفت گفت که ما کشته [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مختار [illegible] تمام [illegible]
[illegible] کرده [illegible] مختار [illegible] گفت [illegible]
محله شما کوچه [illegible] دوست هست [illegible] دوست [illegible] که [illegible]
سرای او باشم تا این غوغا [illegible] گفت [illegible] که خدا [illegible] مختار [illegible]
رسیده است بشیر گفت ای [illegible] شما [illegible] ساعت [illegible]
[illegible] محله [illegible] خلاف [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] بشیر گفت [illegible]
[illegible] گفت شما [illegible] مختار [illegible]
یا ذکسان عبد الله [illegible] گفت [illegible] مختار [illegible]
[illegible] که [illegible] خدمت [illegible]
[illegible] تمام احوال [illegible] مختار [illegible]
[illegible] شدند که [illegible] مختار [illegible] گفت
[illegible] خدمت مختار [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مختار [illegible]
[illegible] که مختار [illegible] است [illegible]

[illegible] ملعون [illegible] خدمت مختار [illegible]
گفت شما [illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ابراهیم گفت شما [illegible] باشند [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] رسید [illegible] که ای ابراهیم
[illegible] علامت [illegible] آن
[illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible] عبد الله [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] چیست که [illegible] ابراهیم تمام احوال بگفت [illegible]
بخدمت مختار [illegible] تمام [illegible]
بخدمت ابراهیم [illegible] رسید [illegible] که [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] خدمت مختار فرستاد [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ابراهیم بن مالک [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ابراهیم تمام احوال بگفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شمر [illegible]
[illegible] شمر [illegible] ملعون [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] و ایشان [illegible] رفتند [illegible]
[illegible] مختار فرستاد [illegible] ابراهیم [illegible] ابراهیم گفت شما [illegible]
و علامت شما چیست گفتند یا آل [illegible] ابراهیم گفت [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] امام حسین [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] امیر المومنین [illegible] الله [illegible]
[illegible] امام حسین [illegible]

یزید بن معاویه و ابن زیاد ملعون فرمودند تا او را از بام بزیر انداختند و شهید شد رحمة الله
و این قاسم پسر او بود و جوان رشید و نوخاسته بود ابراهیم او را بنواخت و کفت پدرت در راه امام
حسین جان خود را در باخت رحمت بر تو باد و بر پدرت باد پس ابراهیم روانشد و قاسم پیش مختار آمد
اما عبدالله مطیع شنید که لشکر بر سر مختار جمع میشوند پسر عم خود مروان بن عبدالله طلب کرد و مروان
مرد صاحب زور و دلیر بود و عبدالله مطیع هزار سوار بدو داد و کفت برو بر سر مختار و ابراهیم و با ایشان
حرب کن و سر ایشان را بخدمت من بفرست پس مروان با ان سپاه روانشدند چون بهم رسیدند حرب
در پیوستند و این خبر با ابراهیم رسید فی الحال باز کشت و در ان شب در تمام شهر غوغا و آشوب
بود پس ابراهیم بمحلی رسید که سپاه مروان خبر کی [illegible] ابراهیم مختار کفت که یکبار حمله کنند و این سپاه
... بر داریم و بعضی از ان که مدد ایشان برسند [illegible] و کشته باشیم در این سخن بود که از عقب
سر ایشان آواز بر آمد مروان کفت که اینک از عقب سر ما سپاه می آید و ما در میان میکیرند مختار با ابراهیم
کفت که تو پیش این لشکر برو تا من با این سپاه بکوشم پس ابراهیم در پیش لشکر آمد و کفت شما کیستید
آواز بر آوردند که یا لثارات الحسین ع ابراهیم بسیار شاد شد و کفت مهتر شما کیست کفتند
که ما از جبل و رتامی بن قارب بیم ابراهیم باز کشت و مختار را خبر دادند مختار خدا را شکر کرد اما سپاه
عبدالله مطیع خبر کی میکردند و حملت بودند ابراهیم با جمعی حمله بر سر مروان کردند و مروان زخمی یکی بر نهادند
و سپاهش بهزیمت شدند و بسیاری کشته شدند و مختار مال و اسباب ایشان را بسیار بکرفت
و باز کشت و از لشکر مختار همین قاسم بن [illegible] خود بود که شهید شد رحمة الله پس مختار
با ابراهیم فرمودند تا تمام سپاه ماتم قاسم را بداشتند و کفتند که ای قاسم رسیدی بخدمت محمد و علی
و امام حسین یکی کفت محلی که قاسم از خانه بیرون آمد کفت که در وقتی که مرا شهید کنند جسد مرا در کربلا
برند در حال جسد او را بکربلا بردند پس مختار یکی را طلب کرد و کفت جامه کهنه در پوش و مسجد جامع
رو و در عقب عبدالله مطیع نماز کن که چه میخوانند و در جای راست و مرا خبر ده که امروز
در میان ما و ایشان حرب عظیم خواهد شد پس سعد مسجد جامع آمد و در عقب عبدالله مطیع نماز
کرد و از حال ایشان خبردار شد و در نزد مختار آمد و کفت ای امیر بجاه بیکسی در عقب عبدالله
نماز کردند و قریب ده هزار کس بر در مسجد ایستاده بودند و در انتظار او بودند که بحرب شما

آمدند مختار

۴۳

آمدند مختار کفت که دیر نماز چه سوره میخواندند کفت در رکعت اول عبس و تولی خواند و در رکعت دوم
اذا زلزلت خواندند مختار کفت که فال من نیکو بر آمد انشاء الله که زلزله در جان ایشان اندازیم پس مختار کفت
یا سعد دانستی که من دیر نماز چه خواندم کفت در رکعت اول و النازعات خواندم و در رکعت دوم
اذا جاء نصر الله خواندم و بفال بکرفتم و هیچ شک ندارم که ما را بر ایشان فتح خواهد بود اما عبدالله مطیع
چون بود که لشکرها که بجاها بود بر دند بخواندند پس راشد بن مضارب کفت بکذار تا این سپاه هم اینجا باشد
تا کسی مدد مختار نرود و ما از چند جانب بر مختار حرب کنیم و از یک جانب من بروم و جانب دیگر امیری
برود و از جانب دیگر یکی دیگر برود هم چنین مختار را اسیر بکنیم و اکر بدین طریق کنیم زود سر مختار
و یاران او را از تن جدا کنیم و بدین قرار دادند پس عبدالله مطیع کفت که شبث ربعی با دو هزار سوار
از دست راست برود با مختار در حرب شود و [illegible] جب مختار با دو هزار
سوار حرب کند و مختار را در میان کیرند [illegible] مختار را از دست من [illegible] آید و
نتوانند سر تن را بیاورید جاسوس مختار [illegible] مختار امیر ابراهیم را بخواند و کفت شما متوجه
حرب شبث شوید و کار او بر اسباب بدو یزید بن انس را کفت که شما کار راشد بن ایاس را بر طرف کنید
اما ابراهیم بجنگ شبث آمد با همه مراد بجنگید و جنگ عظیم در کرفت ابراهیم میکوشید که شبث را
بهزیمت کند ممکن نیست و ایشان بسیار بودند خبر کی میکردند مختار را خبر کردند که سپاه شبث
ملعون بسیارند و لشکر ابراهیم اندک مختار جز غلام خود را با بعضی سواد مدد ابراهیم فرستاد و
مردم ابراهیم چون مدد در رسید دل قوی شدند و بران سپاه حمله کردند از سپاه شبث پانصد
صد کس را در ساندند و باقی روی بکریز نهادند و سپاه امیر ابراهیم مال و یراق بسیار بکرفتند با فتح و
نصرت بپیش مختار آمدند همه شاد شدند و صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند اما یزید بن انس
بجانب راشد بن ایاس آمد و جنگ کردند و سپاه خود را راست و میمنه و میسره و قلب و جناح را
ساخته که یزید بن انس مرکب پیش راند و کفت ای ملعون این همه آراسته کی از جهت جنگ
[illegible] شده و همین ساعت ترا به پیش پدرت بدوزخ فرستم راشد کفت ای یزید بن انس تو چنان
می کوئی که من از تو میترسم و تو مردی و من نیز تیغ شما از قوله دست و از ما چو [illegible] همین ساعت
و بشنویم در این سخن بودند که ابراهیم شبث ربعی را بهزیمت فرستاده و خود در عقب راشد بن ایاس

انداخت و گفت ای سراشه بدبخت را من کشته ام اهل آن که بدان نوابکیتم این بگفت و بر سراشه حمله کرد سراشه
نیز با وی حمله کرد چند طعنه نیزه در میان ایشان رد و بدل شد که سراشه ضربتی بر ابراهیم انداخت ابراهیم جوب
ضرب او را از سپر رد کرد و گفت ای ملعون بگیر هدیه را از دست شاگرد شاه نجف عم زاده مرد میدان
و شجاع بود سپر بر سر کشید ابراهیم بر صدر زین نشست و گفت یا حی یا قیوم مدد از تو میخواهم و آنچنان
شمشیری کوفت بر قبه سپر وا شد که از سپر بگذشت و بر خود رسید و خود را با مثال قالب پنیر بدو نیم کرد
و بر حلق و بر نحر و سینه و بر کمر بزین و بر پشت و بر زین معبد گذشت تا بخانه زین بدو نیم کرد و بهزیمت و بجهنم
واصل کرد و تمام سپاه صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند و مومنان صدای های هوی پهلوانان و
شیهه اسبان و تکبیر دار پهلوان و شرپا شرب شمشیر بران و فراز نیزه های جگر سوز و شراق شراق کوبیدن
دهای گران و ملکار ملکار و بکش بکش و قوم قوم بود که بر ظلمات دوان برسید و سپاه مومنان تکبیر
گویان بر ایشان حمله میکردند و کشته پشته بر روی یکدیگر میانداخت تا که ایشان را بهزیمت کردند و از
عقب ایشان میرفتند و میکشتند و میانداختند تا بسیاری از آن سپاه بکشتند و مال و یراق بسیار گرفتند
و مظفر و منصور باز گشتند و پیش مختار آمدند مختار ایشان را دعای خیر کرد اما لشکر شکست یافته گریزان
آمدند تا در نزد عبدالله مطیع رسیدند همه خسته و مجروح عبدالله ملول شد شد که ناگاه سپاه سراشه را
سراسیمه آمدند و گفتند که سپهسالار ما کشته شد عبدالله مطیع بسیار در کشت و نداشت که
چکند پس کس فرستادند که آن سپاه که محلها بود رجوع شوند ایشان همه کسانی که از امام حسین ع بودند
همه بیامدند بر سر عبدالله مطیع جمع شدند و مومنان دانستند که مخالف از سر محلها رفتند جوق جوق
در نزد مختار می آمدند تا بجماعت پانزده هزار مرد مبارز و شجاع در نزد مختار جمع شدند که اما
راوی گوید که چون سپاه از هر جانب بر سر مختار جمع شدند مختار و اهل عبدالله مطیع کرد اول ورقا
قارب و شعر بن ابی شمر و احمد بن شمیط و عبدالله کامل و یزید بن انس و سیاب بن مالک و ابراهیم بن
مالک از این نوع سرداران به پیش مختار ایستادند مختار خطبه بلیغ ادا نمود و در اثنای خطبه گفت
ایها الا معاشر المسلمین پشت باجدای دهید و دل بر حرب دشمنان آل محمد بنهید که یقین مزد و ثواب
از درگاه خدا نعیم بسیار خواهید بود و خدا یار و مددکار شما است که شما بر حقید و ایشان بر باطل
اگر ایشان را بر شما دست باشد با شما همان کنند با حسین شهید کردند پس حذر کنید که بدشمن پشت

بگنید و فرصت بدشمن مدهید و جهد کنید در کشتن دشمنان که رنج شما ضایع نشود که رسول خدا شفاعت
خواه شما است چون این نوع سخنان بگفت که مردمان مومنان بحرب حریص گشتند همه یکبار آواز بر آوردند که
ما همه جان نثار کنیم و خون امام حسین ع را بخواهیم تا در یاری ما قوت باشد تیغ بر دشمنان بزنیم مختار چون
ایشان را بحرب حریص دید شاد شد اما عبدالله مطیع ملعون سپاه خود را گفت ای جوان مردان شما جهد کنید
که شیعه ابوتراب بر شما ظفر نیابند و اگر بر شما دست یابند با شما همان کنند که با امام ایشان کردند پس در حرب
حصر باشند عمرو بن حجاج ملعون یکی از آن سگان بود بر پای خواست و گفت ای امیر نیکو بود بد ملعون که اگر
مختار بر ما دست یابد ما را بدتر از آن کنند که شما میگوئید پس رو بسپاه کرد و گفت ای مردمان شما چه میگوئید
همه گفتند که ما آنیم که امام حسین را شهید کردیم و از این قوم چه پروا داریم چون عبدالله مطیع سپاه در حرب
حریص دید سپاه را گفت که عمر بن لشکر کردند سی هزار سوار بودند اکثر قاتلان امام حسین ع بودند که بر آن
ملعونان صد هزار لعنت باد و عبدالله مطیع گفت تا نقارها فرو کوفتند و آهنگ مختار کردند مختار نیز
آهنگ ایشان کردند هر دو سپاه در میان کوفه بهم رسیدند جایی که او را کناسه خوانند چون عبدالله
مطیع با مختار رسید تعبیه سپاه کردند میسره و میمنه را ترتیب داد مختار نیز صفها راست کرد هر دو سپاه
روی بهم کردند و مردم کوفه از زنان و مردمان بر بامهای کوفه بر آمده بودند و غوغا و آشوب در شهر
افتاده بود و چون هر دو سپاه در برابر هم صف بر کشیدند عبدالرحمن بن قیس ملعون در نزد عبدالله
مطیع آمد و گفت ایها الامیر مرا رخصت دهید تا بمیدان روم دستور گرفت و بمیدان آمد و گفت
از شما کیست که در برابر من آید که احمد بن شمیط در برابر مختار آمد و گفت یا امیر مرا دستوری ده
تا روم و در میدان با این ملعون حرب کنم امیر مختار او را دستوری داد احمد بن شمیط با مرکب بیرق اهتز
و غولاد منقرق کشته و شمشیر هندی حمایل کرده و سپر مکی بر پشت و سر بسته و نیزه خطی بر دست
گرفته و سنان نیزه را بزهر آب داده و مرکب را در جولان در آورده بتر تیز و بمیدان در آورد و صلوات
بر محمد و آل محمد فرستاد و احمد بن شمیط مردی بود بسیار مبارز و شجاع و دلیر و از مرد هندی بود
و سیاه چهره و غلام حبشی در پس پشت او ایستاده و رایت احمد بر دست او بود و احمد برابر عبدالرحمن
آمد و گفت ای شقی بدبخت حضرت امیرالمومنین ع نصرت میکرد و نصرت دشمنان او میکنی عبدالرحمن
گفت که من از دو بر گشته ام که نصرت عبدالله زبیر میکنم که او بهتر است از مروان حکم [illegible] اما

عبد الملک مروان بهتر است یا عبد الله زبیر سالت واگر از اهل بیت کسی را یاری میکنی نصرت او کن احمد گفت که
اگر تو راست میگوئی نصرت مختار کن که او نصرت اهل بیت میکند عبد الرحمن ملعون گفت که مختار مرد رافضیست
و در نزد من با او حرب کردن واجبست احمد با ثابت برادر زد که ای بدبخت ملعون این چه سخن است که تو
میگوئی این بگفت و بر او حمله کرد چند طعنه نیزه در میان ایشان رد و بدل شد که ناگاه احمد نیزه بر آن
ملعون زد که از پشت سرش بیرون آمد از اسب در گشت و جانش بمالک دوزخ سپرد و بجهنم
واصل شد احمد بر روی یاران هزار سوار نهاد و دویست کس را بجهنم فرستاد و باقی روی بگریز نهادند عبد الله
ثابت بر آن سپاه زد که شما مردی بدارید چرا بمیدان ابو تراب آمدید [illegible] یا ثابت بر عبد الصمد بن صخره
زد و آن ملعون قاتل امام حسین بود و عبد الله حق داد این سلت ملعون شهید کرده بود و با او ملعون
گفت که بمیدان رو و هر کس که بمیدان آید سرش را در نزد من فرست تا سپاه مرا شجاعت دل قوی
کردند عبد الصمد بر مرکب گرانمایه بر نشست با صلاح تمام و بعد روی سپاه مختار آمد احمد از میدان باز
رفته بود و عبد الصمد بمیدان آمد و مبارز خواست و رجز خواند که او را بدید بشناختند و بر آن لعنت
کردند مختار گفت که این کدام ملعون است گفتند که پسر صخره است و کشنده عبد الله امام حسین که
مختار گفت ای یاران از شما کیست که بمیدان رود و سر این سلت ملعون را پیش من آورد و روح امام
حسین را شاد کند که ورقای بن قارب اسب بمیدان جهانید در برابر عبد الصمد آمد و گفت ای ملعون
مرکب نزد بلت آمده است عبد الصمد چون ورقای قارب را دید بشناخت و گفت ای ورقا تو مرد
زاهد و عالم و صالح بودی سبب چیست که در میان رافضیان رفته و رافضی شده ورقا گفت ای
ملعون تو خوارجی که در میان خوارجیان رفته و خوارجی شده این بگفت و بر آن سلت حمله کرد و عبد
الصمد خواست که طعنه او را رد کند که ورقا نیزه بر سینه آن ملعون زد که از پشت سرش بدر رفت
جان بمالک دوزخ سپرد پس ورقا از مرکب بزیر آمد و سر آن ملعون را از تن جدا کرد و بر نزد مختار
آمد مختار او را بنواخت و گفت خدا بر تو رحمت کند ای ورقا کاری کردی که روح امام حسین را
شاد کردی اما یزید بن انس که یکی از مهتران و بزرگان شیعه بود و بسیار مبارز و شجاع بود اسب
بمیدان راند و طرید و نیزه بجای آورد و مبارز طلب نمود و این یزید بن انس مردی بود که حضرت
امیر المومنین او را سپهسالار شیعه کرده بود و هشتاد بار همراه او بوده و یزید بن انس در جنگ

صفین و جمل و نهروان همراه امیر المومنین علیه السلام بود و بسیار جنگها کرده بود و یزید بن انس اسب را بجولان در آورد
و علم سفید بر بالای سر برپا کرد و آواز برآورده که یا آل الشارات الحسین منم چون عبد الله مطیع او را دید بشکوه یزید حجاز بن
حر را طلب کرد و هزار مرد بدو داد و گفت برو با او حرب کن اگر آن هشتاد مرد بمدد او آیند تو نیز این هزار
کس را بمیدان بطلب و جهد کن که او را زنده پیش من آوری و اگر نتوانی سرش را بیاور گفت منت دارم چون او ملعون
با هزار سوار روی بمیدان نهاد با علم سیاه در برابر یزید بن انس آمد یزید بن انس گفت خدا و رسول از شما
بیزار است که دشمنان آل محمدید حجاز گفت ای یزید بن انس ما را ملامت میکنی تو دشمنی ابو تراب و من نیز
بجز منت عبد الله مطیع تو را جمله یزید بن انس این بشنید در خشم شد و بر روی سپاه خود کرد و گفت چون من
حمله کنم شما نیز در عقب من حمله کنید و جان خود را فدا کنید چون یزید بن انس حمله کرد سپاهش نیز حمله کردند
حجاز با او هزار سوار حمله کرد و در یکدیگر آویختند تیغ و نیزه در هم نهادند و یزید بن انس بر آن بود که علم او
نگونسار کند و آن حرامزاده ملعون هر زمان علم را می جنبانید و میگفت یا ام عبد الله زبیر منک و در این جنگ
بود که یزید بن انس خود را بر آن علم رسانید و گفت ای ملعون بگیر این هدیه را از دست دوستان
امیر المومنین و ضربتی بر آن ملعون زد که آن ملعون را با علم چهار پاره کرد و بجهنم واصل کردند و یزید بن
انس نعره برکشید و روی به سپاه حجاز ملعون نهاد و از آن هزار کس پانصد کس را بجهنم فرستاد و حجاز دید
که سپاهش کشته شدند و علمش نگونسار شد روی بگریز نهاد و یزید بن انس از عقب ایشان میزد و می
کشت و میتاخت تا قلب سپاه عبد الله مطیع شکست ایشان را کوفتند [illegible] ایشان بر کشتند و عبد الله
گفت که بر سپاه مختار یکجا حمله کنید و چند بیامدند و در برابر امیر مختار صف بستادند و گفت هر که داند
و هر که نداند بجز [illegible] بداند که منم عبد الله مطیع حاکم کوفه که امت مهتر شما مختار بن ابی عبیده ثقفی بیرون
آید تا با هم بجنگیم مختار گفت که [illegible] مرا بیاورید تا بمیدان روم و با پسر مطیع ملعون جنگ کنم مهتران گفتند
که ما [illegible] امیر [illegible] بمیدان رود مختار گفت ای برادران من این ننگ را بکجا برم که پسر [illegible] مرا
طلب میکند و من بمیدان او نروم [illegible] با چندین [illegible] که حریف او هستم هر چند مهتران منع کردند
امیر قبول نکرد صلاح در پوشید و بر مرکب گرانمایه سوار شد و نیزه در دست گرفت در برابر عبد الله
مطیع آمد و گفت ای عبد الله لعنت بر تو باد که همچنان مردانه بمیدان آمدی بگیر این هدیه نیزه از دست
من و حواله [illegible] گفت سبحان الله ای مختار کجا شد آن همه دوستی و محبت که در میان ما بود

من هرگز این گمان از تو نداشتم که تو بحرب من آیی من ترا از جنگ عبدالله زبیر سگ خلاص کردم و ترا از آنکه او ترا
که بکشند و من ترا از این جهت خلاص کردم که تو ولایت کوفه را بر من تباه بکنی و بر هم زنی مختار گفت
که من هرگز با دشمنان مصطفی و مرتضی دوستی نکنم تو ابتدا کردی از ترس خود کردی بلکه تو را امیدهای چند
بود و اگر تو یاری دشمنان اهل بیت نمی کردی من نیز با تو منازعه نکردمی عبدالله گفت من بمناظره نیامده ام اگر تو
بحرب مشغول با تو مختار در خشم شد هر دو با هم در آویختند و از هر سم مرکب ایشان گرد بر خواست چند
طعنه نیزه در میان ایشان رد و بدل شد مختار باز گشت و بلشکرگاه آمد و بر هر جو نیزه او ... بریده
شده از او احوال پرسیدند جواب نمی داد تا آنکه ساعتی برآمد ابراهیم گفت ای برادر ترا چه شده مختار گفت
من با پسر مطیع در حرب بودم از جانب لشکران ملعون سنگی بر سینه من آمد تصدیع کردم که مگر من هلاک
شدم و جان از غالب [...] ون آمد پس جوشن را بیرون کردم آنجا که سنگ خورده سیاه شده بود و پر از
... مختار فرزند یحیی را طلب کرد از بنی عمان ابراهیم بود فرمود اسب در میدان جهانید
در برابر پسر مطیع آمد و نعره برکشید که ای پسر مطیع تو مکر کردی و مختار در سنگ جهیدی و ملعونی را فرمودی
که سنگ بر سینه مختار بزند ای پسر مطیع مختار نه کیست که از پیش تو گریزان باشد اما تو ای حرامزاده
از حیله کردی و مکر تو بر مختار کارگر نیفتد چرا که یار او خدای عز و جل است عبدالله گفت که مختار چه مکر
کردم فرزند گفت آنکه تو شرم نداشتی که الحمد لله که مختار را زان ضرب آسیبی نرسید عبدالله بخندید و گفت
مرا از مذهب خود خبر ده که چه مذهب داری اگر چه مذهب ترا میدانست اما فتنه میکرد فرزند گفت
که ای ملعون مذهب من آنست که خدا را یکی میدانم که قادر و سمیع است و محمد را رسول او میدانم و امیر
المؤمنین را ولی او میدانم و لعنت میکنم بر دشمنان اهل بیت این بگفت و بروی حمله کرد و چند نیزه
در میان ایشان رد و بدل شد که ناگاه پسر مطیع دستی برد و ... فرو زد که مجروح شد فرزند روی بگریز
نهاد و در میان سپاه آمد ابراهیم را گفت که مرا دریاب فی الحال ابراهیم در برابر پسر مطیع آمد و گفت
وگفت که بگیر ای حرامزاده این طعنه نیزه مرا پسر مطیع چون ابراهیم را دید بترسید دانست که در دست
امیر ابراهیم کشته میشود چرا که هیچکس در برابر ابراهیم جان بدر نمی برد و او شاگرد امیر المؤمنین ع
بود پسر مطیع روی بگریز نهاد و میان سپاه برفت ابراهیم بانگ کرد و گفت ای جوانان هواداران
امام حسین ع بیکبار حمله کنید که خدا یتیم یار و مددکار ما ست چون امیر ابراهیم این بگفت و ...

را بگفت و حمله کرد و سپاه نیز حمله کردند و از عقب او یزید بن انس حمله کرد و از عقب او احمد بن
شمیط حمله کردند از عقب او عبدالله کامل حمله کرد و امیر مختار مانند شیر ده هزار سوار و شمعه بر سپاه
پسر مطیع حمله کردند و بجنگ بجنگ در زدند و ... و فوج فوج در میان کافران انداخت عبدالله
مطیع چون چنان دید بروی بگریز نهاد سپاه مختار چون چنان دیدند از عقب ایشان در آمدند و میکشتند
تا بسیاری از کافران را بجهنم واصل کردند امیر ابراهیم سپاه خود را باز کردانید و گفت تا دروازه ها را
فرو گرفتند تا کسی از دشمنان بیرون نرود اما عبدالله مطیع میخواست که از کوفه بیرون رود که
دروازه ها گروه گروه مومنان ایستاده بودند و عبدالله چون چنان دید با سپاه باز گشت و بکوشک
رفت و در کوشک را در بست و مختار از عقب عبدالله مطیع میگشت تا در کوشک و سید بن
مختار با سپاه بیامدند و کوشک را در میان گرفتند و کوشک چند در [...] یزید بن انس بر در
بایستاد و احمد بن شمیط بر در موسی بایستاد و ابراهیم بر در چهارم بایستاد ... در او ...
نام نهاده اند که سر امام حسین ع را به جنگ ابن زیاد آوردند پس مختار با باقی سپاه بباب الفیل بایستاد
و قاتلان امام حسین را همانجا گرفتند و بعضی روایت است که عبدالله مطیع را گرفتند و ... خواستند
که بکشند او حرامزاده بیاد الناس مختار کرد و شب گریخت و در زن عبدالله زبیر رفت
و باقی در این مجالس گفته میشود و مجلس سایر و هم در آمدن عبدالله مطیع با لشکر بکران از جانب
مصعب زبیر کشته شدن او از دست ابراهیم اما راوی گوید که چهار روز بر در کوشک بودند روز پنجم عبدالله
مطیع نامه نوشت و از بام کوشک بزیر انداخت و نامه را بر بند مختار بردند و آن نامه نوشته بود
که بسم الله الرحمن الرحیم ای برادر عزیز ای مختار بن ابی عبیده ثقفی بدان و آگاه باش که هیچکس بی
حقه بد نخواهد ما صاحب بیامد نصرت بسته شو و اکنون بدان که من بسیار در ماندم و مرا بتو
حقی هست که من ترا از عبدالله زبیر سگ خلاص کردم و او نیز ترا میخواست که بکشد
من بمکر و حیله ترا از مکه بیرون کردم و نیزه و شمشیر بتو دادم مکافات من این بود که تو در حق من کردی
و ولایت را بر من تباه کردی و الحال قصد کشتن من داری و تو میدانی که من امام حسین را نکشتم
و در سپاه او نبودم اکنون بنا او دادم که مرا بیرون نیاری و مرا راه دهی که از کوفه بیرون
روم و نیز آنکه امام شما کرده یعنی امیر المؤمنین ... نامه را ... و دوات ...

و کاغذ طلب کرد و جواب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] بعد بدانکه اول کفتی که هیچکس بخود بد نکند و
نخواهد بد و دیکر که عبدالله زبیر مرا میخواست که مرا بکشد و تو مرا خلاص کردی اما اکنون امام زمان
امام زین العابدین را امام دانم و عبدالله زبیر را ظالم دانم و تو امروز بر من حقی بسیار داری تو چون بزبان
آوردی ترا بر من حقی نیست و اکر تو در کربلا بودی و امام حسین ع را تو شهید میکردی چرا که با دوستان
او این کار میکنی و با دشمنان او این همه یاری میکنی من ترا زنده رها نکنم که بسیار حیف است که تو کشته
نشوی این نامه را بکوشک انداخت چون عبدالله مطیع آن نامه را بدید و بخواند بر خود بلرزید و کفت
مختار میکوید که من در و شتر بتو میدهم و ترا نیز میکشم چون مرا بکشد من در و شتر را چه کنم و من این بازرکانی
بکجا برم پس دیکر نامه نوشت بمختار چنانکه بنده بخواجه نویسد از روی عجز و افتادکی و خواری و ندامت
در نامه یاد کرده که [illegible] بحضرت شما که خداوند [illegible] ای امیر از بزرکانی که مرا [illegible]
که من مرد پیرم [illegible] امام حسین ع را شهید کردند من حاضر بودم و بان رضا بودم و من امروز
ماهی ام که از آب بیرون افتاده باشم و تو بر من ببخشای تا خدا ایتم بر تو ببخشاید و مرا عفو کن تا که خدا ترا عفو
کند تو با من آن کن که از کرم تو می آید که کناه بندکان و عفو از خداوند [illegible] اکر کناه کار [illegible] کرم
کریمان معلوم نشدی و سلام پس نامه را در میان سپاه مختار انداخت چون نامه را بار دیکر بخواند مختار
بکریه در آمد و روی با ابراهیم کرد و کفت ای برادر در عالم هیچ بد تر از ذلت نیست بعد از عزیزی درویشی
[illegible] تو اکر ی و من اینها را بسیار آزموده ام من پسر مطیع را رخصت [illegible] توجه میکوئی و نها [illegible] تا هرجا
که خواهد برود چرا که از قاتلان امام نیست ابراهیم کفت که ای امیر اختیار شما را باید و هرچه میل شما است
چنان کن که ما فرمان برداریم و هرچه امیر میکند عین صلاحست و هیچکس را از آن سخن نیست مختار امیر ابراهیم
آفرین کرد پس پنهان از سپاه بعبدالله مطیع نامه نوشت که من ترا زنهار دادم که [illegible] چون شب شود
از فلان دروازه بیرون آئی و هرکجا که خواهی برو پس نامه را بکوشک [illegible] چون پسر مطیع نامه را بخواند
و نماز بکزارد و برخاست و بیرون آمد و بپای مختار افتاد و بسیار بکریست و عذر خواست و
بیرون آمد و بجانب بصره رفت و چون دو روز شد شیعیان خبردار شدند که مختار پسر مطیع را زنهار داده
و همه مومنان بخدمت مختار آمدند و کفتند که یا امیر این دشمن را نبایست که رها کنید که از هر آزاده بدی است
البته باز فتنه خواهد کرد امیر مختار کفت ای برادران با من نیکوئی کرده بود و عبدالله مطیع از قاتلان

امام حسین

امام حسین ع نبود و نیست که اکر بودی هم از قاتلان امام حسین باشد والله که ملاحظه او بکنم و او را بکشم
چون پسر مطیع با من نیکی کرده بود اکنون از من زنهار خواست من او را از کوفه بیرون کردم اکر دیکر فتنه
کند بعد از آن من سزای او را بدهم اما روز دیکر مختار بر کوشک آمد و بر تخت دولت قرار کرفت و اما
عبدالله مطیع در بصره آمد پیش مصعب بن زبیر رفت و با او مبالغه بسیار کرد و او را بحرب مختار حریص کرد
و مصعب با لشکری متوجه شهر کوفه شد و میان ایشان و مختار جنکهای عظیم واقع شد و باقی در این مجلس کفته
نکرد اما [illegible] مصعب بن زبیر با سی هزار کس بر سر مختار و رفتن ابراهیم بر سر او [illegible] در اینجا کفته
اما چون مختار کوفه را بکرفت و عبدالله مطیع بکریخت و مال و براق و اسباب بسیار بدست مختار افتاد
و در کوشک نشست چون بر بام کوشک بر آمد آنجا که مسلم بن عقیل را شهید کرده بودند بسیار بکریست
و زیارت مسلم بن عقیل را بکرد و از خدا آمرزش طلبید پس بیامد و بر تخت قرار کرفت و عبدالله کامل
شاکر را داروغکی شهر داد و ابوعلی را حاجبی داد و جبیر که غلام مختار بود خزینه دار کرد و ابراهیم را سپهسالار
کرد و زائد بن قدامه را وزیر خود کرد و هر یک را بر سر شغلی مشغول کرد و خود بر تخت دولت
قرار کرفت و مهتران و بزرکان کوفه بخدمت مختار می آمدند و مبارکباد میکفتند اما چون بزرکان
کوفه جمع شدند مختار کفت که ای یاران بدانید که مدعای من از این کار نه منم و من ظلم نکنم و ظالمان را
نیز دوست ندارم و مراد من خون امام حسین ع است پس آن مردم همه شاد شدند و مختار را دعا
کردند پس مردی از آن میان برپای خواست و مختار را دعای کرد و کفت ای امیر خدای تعالی ترا نصرت
بدهاد بر ظالمان که ترا در این موضع دیدم بند بر دست و پای نهاده بودند و زنجیر بر کردن نهاده
و سرهای الحمد بر تو عرض میکردند اکنون ترا میبینم که بر جای ابن زیاد ملعون بر سریر نشسته و سرهای
دشمنان را از تن جدا کرده [illegible] شکر خدا بجا آورم و بر عمر و جان تو دعا کنم مختار کفت الحمد لله و المنه
پس دو هزار مردم بر مختار جمع شدند و مختار عاملان بولایتها میفرستاد تا تمام عراقین را در تصرف
خود در آورد و بصره و شهری حاکمی فرستاد و قاتلان امام حسین قریب بیست هزار کس بودند
همه در خانهای خود پنهان شدند خود دیدند که مختار را بدیشان کاری ندارد و تفحص ایشان
نمیکند همه از سوراخهای خانه بیرون آمدند و بجای خود میرفتند و مختار از این می اندیشید که اکر یکی را
بکیرم همه اتفاق کنند و بر مختار خروج کنند تا روز دیکر مختار در کوشک در پیش ابراهیم نشسته بود

چنانکه تمام صحرا در پیش نظرش پیدا بود که دید که آواز ناله زنان و کودکان می آید و مردم از هر جانب
میدویدند پیاده و سواره و پیاده مختار حیران بماند که از خروش و غوغا بر سر کوه رستم بن عقیل میاید
پیوا ان که از کسی بپرسد یا کسی او را خبر دهد متعجب از ایوان بزیر آمد و بر اسب سوار شد و بجانب
قصر مسلم آمد که آنجا که مردم جمع بودند مختار مردم را دید که تیغها کشیده و سپرها در گردن نهاده بودند
چنانکه گوئی مگر حرب کسی میروند پس از مردم گفتند که ای یاران زود باشید تا امیر مختار چه فرماید اشتر
ما هزار کس از ایشان کشته باشیم و سرهای ایشان بخدمت مختار بریم و امیر را نجبه مدارید که این
حرب ما ابتدا باشد پس مختار متعجب شد و عبدالله کامل را طلب کرد و پرسید که این چه غوغاست عبدالله
گفت ای امیر امروز که شما بدولت عبدالله مطیع را از نهاد بدر نهادید آن ملعون بصره رفت و مصعب
زبیر را بحرب شما حریص کرده گفت چون ما بدر کوفه میرویم اگر مردم کوفه کشند کاران امام حسین علیه السلام
و ما را بخواهند و در تاج میشوند و مختار را از پیش برمیداریم و کوفه را تصرف میکنیم و تو که مصعبی
بر تخت می نشینی و من که عبدالله مطیعم خلیفه تو میباشم چنانکه از برادرت بوده ام و مصعب قبول
کرده و سپاه بی نهایت برداشته و آمده سی هزار کس آورده و پانزده هزار در بصره باز داشته اند
و پانزده هزار در راه بیابان می آیند و این هر دو لشکر بکوفه می آیند و این خبر مردم کوفه رسیده است
همه مکمل و مسلح شده اند و میگویند که ما او کشنده کاران امام حسین را میکشیم و بعد از آن بحرب
مصعب میرویم که چون آن سپاه بیایند اینها بمدد ایشان نروند سبب غوغا ایشان اینست
که با امیر گفتم مختار چون این بشنید گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم بعد از آن گفت که آن
ملعون بدبخت با من سوگند خورده و با رسول خدا عهد کرده که دیگر بحرب من نیاید من او را کشم
چون بیاید آخر ما از روزگار وی برآریم ان شاء الله تعالی این بگفت و بدار الاماره رفت و گفت تا
نقاره ها فرو کوفتند و نفیرها بدمیدند و منادی کردند که ای مومنان و شیعیان امیرالمومنین جمع شوید
پس سپاه همه در صلاح شدند و علامت مختار را بر در کوشک برافراشتند و مردمان جمع میشدند
پس مختار صلاح در پوشید و شمشیری که صاحب محمد حنفیه برای مختار فرستاده بود در دست گرفت
و بیرون آمد مختار مرد مردانه و شجاع فرزانه بود و امام زین العابدین از برای مختار اسبی فرستاده
بود که او را برق میگفتند مختار چون بدان اسب سوار شد چون از سواران مختار را بدیدند شکوه

بدیدند

بدیدند پیاده پیاده شدند و بآواز بلند بر مختار دعا کردند و صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند
پس مختار با سپاه بدر دروازه بقصد آمدند و بایستادند امیر ابراهیم ابن اشتر که امیرالمومنین بمالکت داد
بود حمایل کرده بعد از آن عبیدالله کامل با سپاه بیرون آمدند پس یزید بن انس با جمعی بیامدند و ورقای بن قارب
با لشکری بیامدند و احمد بن شمیط با سپاه بیامدند و یومن بن بدین دستور بیامدند که میدان پر
از لشکر مومنان شد که نشان سی هزار سوار و پیاده برابر مختار ناماد جمع شدند پس مختار با ابراهیم
گفت ای برادر چگوئی در حرب مصعب زبیر که ایشان نیز سی هزارند و اما اکثر مردم ما مردم
بازرگانند و کارورزانند بده اند و سپاه ایشان همه مبارز و شجاع اند اکنون بگوئید که چه تدبیر کنیم
امیر ابراهیم گفت ایها الامیر ما را از آن سی هزار لشکر ترس و بیم نیست چرا که ایشان از ما ترس برده اند
و بعضی بهزیمت رفته اند پس ایشان از ما ترس دارند و ما را از ایشان ترس نیست شما از سپاه
ایمن باشید و چون ابراهیم این سخنان بگفت از سی هزار کس همه آواز برآوردند که ما برائیم
که شما گفتید امیر ابراهیم سالار شیعه ما همه جان فدا کنیم و باک نداریم پس همه سپرها را بجنبانیدند
و نعره برآوردند که یا محمد یا علی چون مختار دید که سپاه در حرب حریص اند ایشان را همه دعا کرده
و آفرین گفت پس از آنجا روی بحرب مصعب زبیر سر نهادند و می آمدند تا بجائی رسیدند
که آنرا حمام میگفتند آنجا فرود آمدند و مختار پیر خود را ساعت دادر کوفه بجای خود بگذاشت
پس از آنجا روانه شدند تا به نهر بصره رسیدند و مردم نهر بصره در شهر را بروی مختار بستند و
و چوگاه و زنان بدفغان نفیر و خشند مختار در غضب شد و بفرمود که نقبیان از چهار جانب
از حصار در رانند و آتش بدان قلعه زنند و بیکبار آواز الامان الامان از آن مردمان در آمد
و بو ترکان سپاه را در ایشان بسوختند چون گریه زنان و کودکان برآمد و چون ناله ایشان
به پیش مختار رسید و همه پیش مختار آمدند و گفتند که ای امیر مردم این حصار را ببخش مختار
گفت بشما بخشیدم از ایشان بپرسید که جهت چه بود که در قلعه دا بستید گفتند که سپاه بنی امیه
و سپاه بنی مروان از اینجا بگذشتند و ما را غارت کردند و ما را از و بیا در رسانیدند چون سپاه
شما آمد گفتیم که مبادا شما مثل ایشان باشید از ترس جان در ببستیم مختار را از آن مختار را از آن
خبر دادند مختار گفت که ما مثل ایشان نباشیم ایشان کافرند و ما مومن و حق بنده حق امام حسین

بود حصار را باز کردند و انچه سپاه ابراهیم و مختار میخواستند از جو و کاه و هیزم و غیره مهیا بود
می خریدند دو روز دیگر کوچ کردند و برفتند تا بدجله نهروان رسیدند و از انجا تا رودخانه بود
عظیم و از انجا بایست گذشتن و پل شکسته بود اما مختار مردی همراه داشت حارث بن سلمه و راه ها نیکو
دانستی و فن راه نیز میدانست چون بکنار آب رسیدند امیر مختار حارث را گفت تا کجا از این آب
گذر خواهیم کرد حارث گفت ای امیر شما را بجای بگذرانم که الی شما نرسد و گفت از دنبال من بیایید
حارث روانه شد و مختار با سپاه از عقب حارث روان شدند تا به بیشه رسیدند و فی است
بیشه [illegible] بود حارث بمختار گفت اینجا سپاه شما را فراغت ممکن نبود و مختار گفت از انجا که ما
هستیم تا به آب رود چه مقدار راه هست دلیل گفت دو شبانه روز و حالا سپاه مصعب انجا نرسیده
مختار میخواست که از آب بگذرد که بزرگان سپاه گفتند ایها الامیر صواب انست که شما بازگردید
و بکوفه روید که مبادا که دشمن مکر کنند و فرزند شما هم [illegible] طاقت صبا را که کشتگان امام
فتنه بکشند یا با سپاه از عقب ما بیایند و ما را در میان بگیرند بهتر است که شما بازگردید و بکوفه روید
بکوفه رسانید که دل ما جمع باشد مختار این سخن را پسندید و خوش امد و امیر ابراهیم را گفت که ای برادر
تو چه مصلحت می بینی امیر ابراهیم گفت که راست میگویند شما بازگردید که بهتر است پس مختار پانزده
هزار سوار مبارز از لشکر خود جدا کرد و ابراهیم سپهسالار ایشان کرد و گفت ای برادران شما بدولت
بروید امیدوارم که فتح و نصرت [illegible] نصیب شود و من بکوفه روم که بهتر است ابراهیم گفت بلی
[illegible] بهتر است پس مختار علامت خود را به امیر ابراهیم داد و یکدیگر را وداع کردند و مختار باز
گشت بکوفه امد و امیر ابراهیم با پانزده هزار سوار مکمل و مسلح روی بحرب مصعب و عبدالله بن
مطیع ملعون اوردند و ابراهیم با سپاه می امدند تا بجائی رسیدند فرود امدند و لشکرگاه بزدند
و امیر ابراهیم بفرمود تا منادی کردند که کسی برعیت و مسکین ظلم نکنند و هر چه میخواهند زر
بدهند و بخرند و اگر کسی ظلم کند او را باعث سیاست است و مردها نیز جار زدند که کسی
کاری ندارند و هر چه میخواهند زر بدهند و اگر کسی سر هر را [illegible] او را غارت کنند
و [illegible] از همه جا چیزهای اوردند و میفروختند پس ابراهیم سه روز انجا بود پس از انجا کوچ
کردند اما مصعب جاسوسی پیش ابراهیم فرستاده بود بیامد و گفت حضرت [illegible]

ابراهیم

ابراهیم اشتر با سپاه عظیم بحرب شما می ایند و مشعل که شما از عهده حرب ایشان [illegible]
امدند چون مصعب این خبر بشنید ملول شد اما در کار حرب شدند و مصعب با دیگرها جاسوس
بلشکر امیر ابراهیم فرستاد و پانزده هزار سوار از لشکر خود برگزید همه مردمان مبارز و [illegible] مطیع
بزرگ ایشان کرد و گفت ای سپاه [illegible] بروید و در برابر امیر ابراهیم روید و فرود ایید و اگر دانی که حرب
میتوانی کرد حرب کن شاید ما امدیم با سپاه این فتح از دست تو براید پس عبدالله مطیع ان سپاه را
برداشت و می امد تا بصحرای رسیدند که هموار بود انجا فرود امدند و ابراهیم نیز از انجا کوچ کرده
و در برابر ایشان فرود امدند ابراهیم با سپاه را گفت ای یاران این حرب شما از برای پادشاهی نیست
بلکه از برای خون امام حسین علیه السلام است هیچ شبهه نیست که خدا [illegible] کار شماست و نصرت شما را
خواهد بود پس شما تا جان دارید بکوشید پس ان پانزده هزار مرد [illegible] بر اوردند که یا لثارات
الحسین علیه السلام و گفتند که ما شمشیر خواهیم زد تا جان در بدن داریم پس عبدالله مطیع صفها راست کردند
و میمنه و میسره و قلب و جناح بر اراستند و مبارزان در پیش صف بایستادند و مردم عبدالله
فریاد میکردند که المنصور امام عبدالله [illegible] سپاه ابراهیم نیز صفها راست کردند و
گفتند امام بحق امیرالمومنین علی علیه السلام و از سپاه عبدالله مطیع قریب ده هزار سوار بر سپاه ابراهیم به
یکبار حمله کردند ابراهیم اسب در میدان جهانید و گفت یا علی مدد از تو میخواهم و مومنان نیز
حمله کردند [illegible] دریای لشکر [illegible] و مبارزان [illegible] زخم داران
زخم داران بر فلک دوار میرسید بحق بحق و ادرکنا ادرکنا و قوم من و صدای [illegible] ضرب شمشیر
بران و [illegible] تیرهای و شراق شراق گرزهای گران و صدای سنان نیزها بود که تمام عالم را گرد و
غبار شد و جهان تاریک شده بود و هر کس که عزم میدان میکرد بیک دم بدروازه عدم میرسید و
بازار اجل گرم گشته و از صباح تا نیم روز حرب کردند چون نیم روز شد هوا گرم شد ابراهیم شمشیر
که حضرت امیرالمومنین علیه السلام [illegible] داده بود بر کشید و خود را بر قلب سپاه [illegible] مطیع زد و [illegible] مطیع
نیز خود را بر قلب سپاه ابراهیم زد [illegible] امیر ابراهیم قلب سپاه [illegible] که از [illegible]
[illegible] حمله کرد و از عقب او [illegible] حمله [illegible] و از عقب او [illegible] حمله کرد [illegible] سپاه
ابراهیم حمله کردند و سپاه عبدالله مطیع را [illegible] بکشتند ناگاه امیر ابراهیم خود را بر قلب سپاه

زد و چنین بر علم دار پسر مطیع افتاد و چنان شمشیری بر دو ال کران حرامزاده زد که علم را با علمدار با چهار
پاره کرد و علم ایشان نگونسار شد چون پسر مطیع با سپاه علم را نگونسار دیدند روی بهزیمت نهادند چون
موصلیان و سپاه زبان چنین دیدند دل از دست دادند و میگشتند و می انداختند تا سپاه عبدالله
مطیع از ترس خود را بر آب می انداختند و کافران را بر جهنم میفرستادند و امیر ابراهیم از عقب ایشان
همچنان میگشت تا که شام شد و اگر شب بر سر دست نمی آمد یک کس از ایشان خلاص نمی بردند
چون شب تاریک شد امیر ابراهیم خود را بطلایه نگاهداشت و لشکری بیاسودند و اسبان را [illegible]
میکشیدند اما عبدالله مطیع چون روز شد بر کنار دجله نشسته بود یاران وی آمدند و عرض لشکر خود کرد از
یازده هزار تن کس بجز ده هزار ملعون مانده بودند اما همه زخمدار و عبدالله مطیع از کار ابراهیم حیران مانده
بود پس عبدالله هم در آن روز نامه بمصعب بن زبیر نوشت که ای امیر الامان الامان از دست
ابراهیم اشتر و دوستداران ابوتراب و امیر ابراهیم کار را بر لشکر تنگ کرده که صفت نتوان کرد
مثل شیر گرسنه که در گله گوسفندان افتد بخدا که اگر شب بر سر دست نمی آمد یکی از ما جان نمی
بردیم زنهار والف الزنهار که چون نامه بتو رسد بزودی متوجه اینجانب شوید که کار ما [illegible]
خراب شد باید که چون شما بیائید که عوض خود توانیم کردن و اگر شما نیامدید دانسته باشید که این
ابراهیم بر سر شما آید پس نامه را برسول داد و در نزد مصعب فرستاد چون مصعب نامه را برخواند
فی الحال نفیر بود تا لشکری کوچ کردند و روانه شدند ایشان را در راه بگذاریم و بر سر قصه امیر
ابراهیم چون شب دیگر شد احمد بن شمیط و ورقای بن عازب در طلایه بودند و پاس لشکر نگاه می
داشتند که ناگاه یک شخص را گرفتند که دراز بالا و ریش دو شاخ و قوی اندام و شال سیاه پوشیده
و عصای بدست گرفته و زنار در میان بسته و سر در پیش افکنده و میرفت او را گرفتند و در نزد
امیر ابراهیم آوردند ابراهیم گفت تو جاسوسی جواب نمیداد و بدست اشارت میکرد که از بصره
می آیم ابراهیم گفت چرا سخن نمیگوئی [illegible] این مرد زبان ندارد بسخن در آمد و ابراهیم گفت که
از کجا می آئی که این زنار بسته ای گفتند که صعصعه بن عبدالله اینجا زنار میبندد ابراهیم
گفت که صعصعه را طلب کردند او در سخن آمد و ابراهیم گفت که این مرد میگوید که از شهر [illegible]

و بیاد مصاحبها و بدام و دل من گواهی میدهد که راهب راست میگوید شما دل فارغ دارید که من بسلامتی
میایم پس ابراهیم با راهب روان شدند تا بدیر رسیدند راهب گفت ای پسر اشتر چون دیدی مکر و حیله
مرا و این زمان خود را چون می بینی در میان این سیاه دلان [illegible] که همین لحظه ترا یاد میکنند
امیر ابراهیم میگوید که چون از راهب این سخن بشنیدم شمشیر کشیدم و آهنگ راهب کردم راهب گفت ای امیر چه
خیالی کنم بعد از آنکه کسی واقف شود من ترا بکشم و اگر این همه دنیا پر از لشکر باشد من هیچ باک ندارم که مرا
ابراهیم بن مالک اژدر میگویند راهب گفت ای امیر من این سخن را بازمایش گفتم که به بینم که شجاعت و دلیری
تو تا بکجاست که اگر ما را در این راه حکایتی واقع شود به بینیم که ما را توانی نگاهداشتن یا نه و [illegible] خدا تعالی
میداند که با تو مکر نکردم ابراهیم گفت من شاگرد امیر المومنین هستم اگر ندانم که خود را در اینجا نگاه توانم داشت
در اینجا نمی آمدم پس هر دو روان شدند تا بدیر رسیدند هزار کس در طلایه بودند امیر و راهب را دیدند
گفتند شما چه کسانید راهب گفت منم صاحب دیر موکلان گفتند تو برو که ما این مرد را رها نکنیم راهب گفت
این پسر عم من است و او نیز مرد راهب است گفتند تا امیر نگوید ما او را [illegible] ابراهیم کردند پس عبدالله مطیع را خبر
کردند گفت چون پسر عم اوست بگذارید بیاید پس موکلان او را پیش عبدالله بردند ابراهیم گوید که چون
در برابر پسر [illegible] رفتم مرا به چشم خود را میمالید و بر من نگاه میکرد و من با خدای خود مناجات میکردم که یا
خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا از شر این ملعون نگاهداری پسر مطیع سر بر بالین نهاد و بخواب مرگ رفت یکی از
مردمان سر بر بالین او نهاد و گفت این دو کس را آورده ایم بنگر که ایشان چه کسند گفت بگذارید که دیدم
ایشان را پس راهب امیر را بخانه او برد و طعام بیاورد و امیر و راهب بخوردند راهب جام شراب آورد و
گفت ای امیر این را بخور [illegible] امیر گفت شراب بر مذهب ما حرامست راهب شراب را بریخت
و توبه کرد و ابراهیم دانست که راهب بتحقیق دوست اوست پس ابراهیم گفت برو و به بین که او [illegible]
در خوابست یا نه راهب رفت و بیامد و گفت در خوابست اگر کاری میکنی بکن ابراهیم برخاست
تا بدان خانه رود و سر پسر مطیع را از تن جدا کند که یکبار آواز غلغله و آشوب برخاست و حاجبان در آن
خانه دویدند که اینک امیر مصعب [illegible] با سپاه آمد عبدالله برجست و از خانه بیرون دوید چون
امیر ابراهیم این حالت را بدید ملول شد و از عقب پسر مطیع بیرون رفت و لشکر بسیار دید که مشعلها روشن
کرده بودند و تمام صحرا و لب آب روشن شده بود و سپاه عبدالله شادی میکردند ابراهیم با خود گفت

ایا چه شده یکی گفت امیر مصعب می اید که فردا با ابراهیم حرب کند ابراهیم گفت راست میگوئی که شادی بسیار
ابراهیم گفت امیر مصعب را بمن نمای تا هزار دینار ستو دهم امیر گفت که هیچ بهتر از ان نیست که این را بگو
بدم و پنجه هزار دینار خود دیگر دادم گفت بیا تا من امیر مصعب را بتو بنمایم پس هر دو در میان سپاه بدر امدند
چون بجای تنها رسیدند ابراهیم گفت ای مرد امیر مصعب را بمن بنمای این زر ستو دهم که تو این نصیب
نباشی تا او بروی تعقب کرد که در بستاند امیر شمشیر برکشید و بزد که سرش بده قدم بدور انداخت پس شمشیر
در غلاف کرد و گفت اشتا از انجا برفتم تا چند کس را از این ملعونان بکشم پس پیشتر امد دید که ترتیب بدو
هزار کشتی از روی اب نمودار شد همه پر از ملعونان ابراهیم در بالای بلندی بر امد و بر سپاه نگاه میکرد
که مردم از ان کشتیها بیرون می امدند پس کشتی دیگر دید که با زیب و زینت و تختی در میان ان کشتی نهاده
و مصعب از انجا بیرون امد و جامه سیاه پوشیده و عمامه حفظ بر سر نهاده و چند غلام صاحب جمال
در خدمت او ایستاده پس حاجبان پیش امدند و مصعب را از ان کشتی بیرون اوردند و اسب گران مایه
کشیدند و مصعب سوار شد و سپاهش از عقب او روان شدند پس عبد الله مطیع با سپاه پیش مصعب
امدند و او را دعا کردند و روانه شدند ابراهیم گوید که من در همه انجا ایستاده بودم و تماشا میکردم
و مصعب شد شد بر من نگاه میکرد و من اصلا واهمه نکردم مصعب از عبد الله پرسید که این مرد کیست
مگر از سپاه شما نیست عبد الله گفت بلکه چند ایستاده مرا ایشی بی ابی و خدمت نمیکنی ابراهیم نگشاد
او هیچ التفات نکرد مصعب ملعون در قهر شد و غلامان را گفت که این مرد را بگیرید و بر اسب کنند و
در نزد مصعب اوردند مصعب گفت ای بد اصل تو مگر از مهتران عرب یا جاسوس خواستی گفت من
بعد را امیر ابراهیم ام و بمی دام جنگی [illegible] کنم مصعب گفت این مرد را نگاه دارید تا فردا انکه بر کوچه
کسسته پس عبد الله مطیع ابراهیم را به عامر مزه سپرد و عامر ابراهیم را بخیمه او برد و بنشاندند و خود بخدمت
مصعب رفت و نوکرانش شراب خوردند و چون مست شدند هر کدام بجای خود رفتند و امیر ابراهیم
تنها ماند اما چون مصعب در رود امد و قرار گرفت عبد الله را گفت امیر که بتو سپردم بیار تا از ان احوال
معلوم کنم پس عبد الله بعامر گفت بیار امیر را که امیر طلب میکند عامر سوار شد با یک نوکر چون بنزدیک
خیمه رسید اسبهی دیگر که عامر است را تازیانه زد و گفت ای بدبخت مکر ابراهیم از در انجا مست
ابراهیم شمشیر کشید و بیرون امد و گفت ای امیر این هدیه را بپذیر از من نستان عامر خیال کرد که ان شمشیر را

بدان مید هد

بدان میدهد گفت بستاد تا به نعیم ابراهیم امد و ضربتی بر فرقش زد که تا سینه اش بشکافت و از ان نوکر پرسید که بکجا
میروید گفت امدیم که ان جاسوس که در این خیمه است در نزد مصعب بریم ابراهیم او را نیز بکشت و بر اسب
عامر سوار شد و روانه شد چون پاره راه برفت بیامد یکی را دید که می امد و میگفت که لعنت خدا بر این ملعون
سپاه که همه کافر و بدبخت شدند ابراهیم گفت کدام سپاه را میگوئی گفت مصعب ملعون [illegible] ابراهیم گفت ای برادر
چه بان سپاه را لعنت میکنی گفت از برای انکه مادر پیری داشتم و دیگر چیزی نداشتم رفتم پاره هیزم بفروشم
تا از برای مادرم نان بخرم چون بکنار سپاه امدم ان چوب را از من بگرفتند و مرا بسیار بزدند ابراهیم گفت
تو چه مذهب داری امیر گفت اگر مرا نمیشناسی اما مذهب من اینست که لا اله الا الله محمد رسول الله
علی ولی الله که لعنت خدا بر دشمنان اهل بیت مصطفا و مرتضی باد مذهب من اینست و پدرم نیز این مذهب
داشت و او را ابراهیم نام بود که علم دونیز بود در لشکر امیر المومنین امیر ابراهیم چون این بشنید پنجاه درهم در میان
داشت بان مرد داد گفت که این زر را بگیر و خرج کن و چون کار ما بجا رسد در نزد من ای تا تو را غنی گردانم که
منم ابراهیم بن مالک اشتر ان مرد ابراهیم را دعا کرد و چون ابراهیم بلشکر امد بزرگان پیش ابراهیم جمع شدند و ابراهیم
تمام احوال را بدیشان باز گفت همه تعجب نمودند و گفتند که الحمد لله که شما را المی نرسید و صحت و سلامت
امدید پس دو روز دیگر نامه بمصعب ملعون نوشت بدین مضمون که بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد بدانکه ای ملعون
ابن ملعون که دوش امیر که با راهب گرفتی ان من بودم و از همچون تو سگ ترسیدم و اگر میخواستم ترا و عبد الله
مطیع را میکشتم اما شما را نکشتم از این جهت که فردا در میان میدان در برابر دو سپاه بکشم پس نامه را به عبید
وهبی داد که او را حارث بن عبد الله ربیعه میگفتند و این حارث مرد مردانه بود نامه را بدان داد و گفت
این نامه را به مصعب برسان پس نامه را بستد و پیش مصعب امد [illegible] نامه را بدان داد چون مصعب نامه را
بخواند که بر وی دشنام نوشته بود در خشم شد و حارث را بگرفت و گفت ترا دار بکنم تا تو بجای ابراهیم
تا سزا بگوی حارث گفت ای امیر شما لشکر خود را جمع کنید تا هر چه شما گوئید تا من بگویم پس مصعب بفرمود
تا جمع بزرگان خود را جمع کردند پس حارث او را بلندی بر امد و خطبه ادا نمود بر حمد و ثنای حق تعالی و نعت
محمد رسول الله و اهل بیت را بگفت پس گفت ای قوم اگر خواهید که بنی اسرائیل و موسی را ببینید ابراهیم [illegible] را
ببینید و اگر میخواهید که فرعون را ببینید مصعب و عبد الله مطیع را ببینید که لعنت خدای بر ایشان باد از ان
امام حسین باد مصعب چون بشنید در خشم شد بفرمود که او را بگیرید حارث شمشیر برکشید و گرد انگشت

ودایش برکشته خود و بیفتاد او را بگرفتند و شهید کردند رحمة الله علیه چون این خبر به ابراهیم رسید
بسیار ملول شد از جهت حارث پس بفرمود تا سپاه مصلح شدند و صدای کرم کرم کوسها و نقارها و صدا
دادا در کرناها فرو کوفتند و در برابر سپاه مصعب میمنه و میسره بر آراستند امیر ابراهیم با سپاه خود گفت
که من خود در برابر قلب سپاه دشمن میزنم و از عقب من لشکر خود در برابر سپاه زنند پس شما یکبار حمله کنید
پس ابراهیم در میان میدان آمد و جولان نمود و گفت یا ال ثارات الحسین و خود در ابر لشکر زد و چند سگ
زد و چندان کس را بکشت و از آنجا متوجه میمنه شد و شور در میان دشمن انداخت که یکبار سپاه اسلام
حمله کردند مصعب بترسید و گفت تا تیر اندازان پیش دوند و ایشان تیر باران کنند در آن دم هفت هزار
تیر انداز و سه هزار زوبین انداز و دو هزار قاروره انداز بودند پیش آمدند و لشکر امیر ابراهیم بترسیدند
ابراهیم بود و شش ملعون را زد و بدوزخ فرستادند ابراهیم ان تیر اندازان را از جای برکند و ایشان را در قلب
سپاه کوفتند و جنگی بغرب درگرفت ابراهیم و احمد بن شمیط و یزید بن انس را گفتند که هر کدام با هزار پانصد
نفر بر یکطرف ایستاده بودند که بعضی از سپاه امیر ابراهیم از بیم قاروره اندازان پای بر عقب نهادند
امیر ابراهیم چون چنان دید از عقب قاروره اندازان درآمد و صف ایشان بر هم زد و چند کس از آن
ملعونان را بکشت در قای بن قارب نیز حمله کرد سپاه مصعب را بر عقب نشانیدند و باز کشتند و امیر
ابراهیم سپاه خود را بانگ زد که ای مومنان شما از برای رضای خدا و از جهت مرقد امام حسین بکوشید
در شهید کربلا یاد کنید اگر این ملعونان فرصت یابند با ما همان کنند که با امام حسین کردند و تمام سپاه
آواز برآوردند که تا جان داریم میکوشیم پس ابراهیم اسب برانگیخت و حمله کردند و صدای های هوی
پهلوانان و بیکبار پهلوانان و ناله زخم داران و صدای ضرب با ضرب شمشیر زنان و صدای فرا فرا سپرها
و نیزه های جگر سوز و طراق طراق گرزهای گران بود که بر فلک دوار میرسید و امیر ابراهیم و لشکری
بکش بکش و بزن بزن و قومن قومن و مکان و مکان در میان ایشان بود و ابراهیم بر هر طرف که حمله میکرد
از کشته پشته میساخت و لشکر ملعونان را بر کندند تا قلب سپاه دواندند و چهار هزار پانصد کس را
به دوزخ رسانیدند و باز کشتند و نزد لشکر خود آمدند و ابراهیم باز بمیدان آمد و مبارز خواست
نیز مطیع را گفت تو مبارز و شجاع زمانی چرا بمیدان این ابو تراب میروی و با پسر اشتر حرب بنگری و او را اگر
در توذم بشیا الوری که او حرب کرده و ما نزد و ... عبدالله گفت که فرمان بردار ... مانند کوه

فولاد و آهن اسب بمیدان جهانید و گفت ای امیر ابراهیم همین لحظه سر ترا از بهر این سپاه ... امیر گفت ای سگ
بدبخت من دلت بر تو رحم کردم که ترا نکشتم اما همین ساعت سزای تو بدهم این بگفت و بروی حمله کرد پس هردو
بر یکدیگر حمله کردند چند چند طعنه نیزه در میان ایشان رد و بدل شد ابراهیم در غضب شد و نیزه بر زمین زد
و تیغ حیدری را از میان برکشید و گفت یا علی این تیغ و این منم که بطلب خون امام حسین ... و در رکاب برخاست
بایستاد و گفت بگیر ای ملعون اما عبدالله مبارز و پهلوان بود بسیار لعب سپاه گری خوب میدانست
سپر در سر کشید ابراهیم بدو رسید و آن تیغ را بر زد بر سپر او زد از سپر درگذشت و بر خود عبدالله آمد مثل
دو میل از یکدیگر جدا شد و بفرقش آمد و بدو نیم کرد و حلق و سینه و کمر بخیر او را بشکافت تا پشت مرکب
تیغ ابراهیم در روزین نشست و عبدالله خواهی نخواهی بجهنم واصل شد و سپاه ابراهیم آنچنان نعره الله اکبر
برکشیدند که چهار فرسخ آواز ایشان برفت مصعب چون چنان بدید بترسید و گفت ای یاران ابراهیم
سخت گستاخ است و ما حریف او نیستیم و اگر بر سپاه ما حمله کند یکتن جان بدر نبرد بهر نوع که باشد پای
سست کنید تا شب برسد چون شب شود همه بجانب بصره بگریزیم سپاه او گفتند که ای امیر راست
میگوئید که ما را چنین باید کردن و اگر نه کار ما ... میشود اما ابراهیم تیغ خون الوده در دست گرفت و
در میدان اسب بجولان درآورد و مبارز خواست مصعب گفت الله اکبر ابراهیم از شمشیر زدن سیری
شود ابراهیم دید که کسی در میدان نمی آید دریافت که سپاه او دل شکسته شده اند ابراهیم را آواز بلند
بود یک فرسخ آواز او میرفت امیر نعره الله اکبر برکشید و صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد و خود را بر قلب
سپاه زد از پس او احمد بن شمیط حمله کرد و از پس او یزید بن انس حمله کرد و از پس او ورقای بن عازب حمله
کرد و از پس او عبدالله کامل حمله کرد و سپاه مصعب نیز بدیشان حمله کردند و هر دو سپاه بر یکدیگر
افتادند و جنگ عظیم درگرفت ابراهیم در میان حرب خیش بر علمدار مصعب ... افتاد و خود را بدان
علمدار رسانید و علم را با علمدار بنیمها پاره کرد و علم دشمن نگونسار شد چون سپاه مصعب چنان بدیدند
روی بگریز نهادند ابراهیم با یاران خود شش هزار کس را اسیر کرده بودند و خلق بی نهایت کشته بودند
مصعب سگ در هیچ دمی قرار نگرفت تا به بصره رسید و با یراق کرد ... در پیش رفت و هرچه رفته
بود تمامی باز گفت اما ابراهیم مال و اسباب بسیار غارت کرده و لشکر ... آن را غارت کردند اما گویند
که حضرت امیر المومنین را فرزندی بود و ... نام او محمد اشهر بود مثل نام محمد حنفیه بنام مادری

خوانند و در نواحی مداین بود از ترس دشمنان خود را عیان نمیکرد پس ابراهیم مردم مداین را جمع کرد و گفت
من شنیده‌ام که پسر امیرالمؤمنین در این مداین بوده هر کس از آن چیزی میداند بیاید من مال بسیار بدو بدهم
بعضی از آن مردم بگو شنید و گفتند که یا امیر آن شهزاده در پیش ما بود و ما نمیدانستیم که او چه کس است چون
خبر را شنیدم که سپاه آمده ایشان از خانه بیرون آمد که در پی دشمنان آید ناگاه بدست مصعب بیک افتاد در محلی
که سپاه به هزیمت میرفتند ما از عقب او رفتیم در میان بازار مداین دیدیم مجروح افتاده گفتیم فرزند کو گفت
امیرالمؤمنین که مرا نام محمد اشتهر میگویند من میخواستم که بخدمت ابراهیم روم در راه دچار سپاه مصعب شدم
خیال کردم که سپاه ابراهیم است گفتم که من پسر امیرالمؤمنینم چون این بگفتم مرا بگرفتند محلی که به هزیمت میرفت
مصعب سگ ملعون مرا بدین حال کرد اکنون سلام من بمختار و ابراهیم برسانید و بگوئید که پسر امیرالمؤمنین
شما را سلام برسانید که خون مرا از مصعب ملعون باز خواهید این بگفت و جان بحق تسلیم کرد رحمة الله
و حالا در پیش ماست پس ابراهیم برخاست و بر سر شهزاده آمد و او را بر مسجدی نهاده بودند ابراهیم
از برای او بسیار بگریست و بدست خود او را کفن کرده و بر روایت دیگر آنست که هم چنان با لباس
خونینی او را دفن کردند و عزای او را میگرفتند و از آنجا متوجه کوفه شد و چون بمختار رسید فرود آمدند
و لشکرگاه زدند ابراهیم تنها میگشت که مردی را دید که بیلی در دست داشت و میرفت ابراهیم
گفت ای مرد این چه سپاه است آن مرد گفت اینها الا امیر اینها از مصعب گریخته اند از اینها حذر کنید
که مردم بدند ابراهیم گفت من شنیده‌ام که مصعب از اینها گریخته است آن مرد گفت که مگر آنکس که این
سخن با تو گفت رافضی بود ابراهیم گفت رافضی کیانند گفت دوستان علی که علی را حق میدانند و بر بلی
و پسر و پسر را ملعون میدانند و لعنت میکنند ایشان را ابراهیم گفت ای مرد تو نیز این مذهب داری
گفت بلی ابراهیم گفت بیا تا ترا هدیه بدهم پس نزدیک آمد دست برد او انداخت و گردن او را به پیچید
و بر کند و بر صحرا انداخت که رفقا با بزرگان رسیدند ابراهیم تمام احوال بگفت پس از آنجا کوچ کردند
تا بکوفه آمدند و امیر مختار را خبر کردند و باستقبال ایشان بیرون آمد و ابراهیم با سپاه داخل کوفه شدند
و شادان و خرم بودند و امیر مختار را اندیشه آن میبود که کشندگان امام حسین را بقتل رسانند که جاسوسی
از دمشق در رسید و بمختار گفت که عامر بن ربیعه با هفتاد هزار کس از دمشق میرسند و بطلب
خون عبدالله مطیع می‌آیند امیر مختار و ابراهیم در تدارک حرب شدند و احوال عامر با ابراهیم در مجلسی گفته شود

که چون ابراهیم

مجلس هفدهم از آمدن عامر بن ربیعه از نزد عبدالملک مروان بحرب مختار و شکست دادن ابراهیم

که چون ابراهیم ابن مطیع را بجهنم واصل کرد و مصعب بگریخت و ابراهیم سر عبدالله مطیع را با اموال و
و اسباب همراه بمختار فرستاده بود و چون مصعب از تیغ ابراهیم بجست و آمد بطائف و بصره و در آنجا
بوده و بواب ابن زبیر بیست هزار سوار در بصره بود و جاسوس فرستاد و از ابراهیم خبر آورد که ابراهیم
از بصره بگذشت چون مصعب چنان شنید روانه شد تا در نزد بصره آمد و نامه ببرادر خود عبدالله
زبیر نوشت که ای برادر بدان و آگاه باش که تمام مکه و عراق همه از ما بود حالا یک شخص ثقفی بر ما
خروج کرده با من نوعی کرده که در وصف نگنجد و تمام احوال او بنوشت که البته لشکر بسیار بفرست
یا خود بیا تا جواب امیر مختار را توانیم داد چون نامه بعبدالله زبیر رسید در آن ایام مردم طائف
و یمن بر عبدالله زبیر بیرون آمده بودند و عبدالله زبیر ملعون با ایشان در حرب بود نامه بمصعب نوشت
که ای برادر بدان و آگاه باش که من نیز در این اوقات بخود در مانده‌ام بسبب آنکه مردم طائف و یمن
بر من خروج کرده اند و من و ایشان در حربیم و سپاه را از خود جدا نمی توانم کرد اگر توانی جواب
بده و اگر نمیتوانی بیا تا اول ما جواب این مردم بدهیم و بعد از آن بمختار بپردازیم چون نامه بمصعب
نوشت و باو رسید در خطر شد فی الحال نامه نوشت بعبدالملک مروان لعین که در دمشق میبود
و مروان مرده بود و عبدالملک بپادشاهی نشسته بود مصعب نامه نوشت که ای امیر بدان و آگاه
و آگاه باش که یک مردی بر ما خروج کرده که او را مختار ابی عبیده ثقفی گویند و من با سپاه متوجه
آن شده‌ام اما فتح از ایشان باشد و با بجای خود آمده‌ام باید که دیگر لشکر بفرستی که من و تو تا
مختار را بکشیم و خطبه بنام تو بخوانم و فرمان بردار تو باشم والسلام چون نامه به پیش عبدالملک
فرستاد چون عبدالملک نامه را بخواند در زمان جواب نامه نوشت که ای برادر غم مخور که من
سپاه بسیار بکوفه فرستم که یک سر سپاه در کوفه باشند و یکسر در دمشق تا تمام دوستان
ابوتراب را بکشند و زیر و زبر کنند پس نامه بمصعب فرستاد چون مصعب نامه را بخواند شاد شد
پس مصعب نامه دیگر با بن زیاد ملعون نوشت که سپهسالار عبدالملک مروان بود در آن نامه
بتعزیت عبدالله مطیع نوشت که عبدالله دوست او بود و گفت ابراهیم اشتر او را بخواری و زاری
بکشت و سر او بر نیزه کرده و لشکر او را بکشته چون این نامه بعبدالله زیاد ملعون رسید

بیایم بجویمت و هفت شبانه روز بعزیمت در راه داشت پس روز هشتم آن نامه را با نامه دیگر بدمشق
پیش عبد الملک مروان لعین فرستاد که ای امیر ملاحظه کن که از دوستان ابو تراب چه بمن رسیده و با
برادرم من چها کرده اند از تو دستوری میخواستم که سپاه بیاورد از دیار مکه و عراق بکشم و بر در کوفه
روم و با مختار و ابراهیم حرب کنم و ایشان را بکشم و از آنجا بمکه روم و محمد حنفیه را بکشم و از آنجا بمدینه روم
و امام زین العابدین را نیز شهید کنم و سر همه را پیش تو فرستم چنانکه سر امام حسین را [illegible] یزید ملعون
سگ فرستادم و سلام ضمن نامه را بدمشق فرستاد و چون عبد الملک مروان لعین نامه را بخواند در جواب
آن ملعون سگ نوشت که تو در آنجا باش و زنهار که از جای خود حرکت مکن که من سپاه عظیم بکوفه فرستم
که نه مختار را زنده گذارند و نه ابراهیم بلکه تمام دوستان ابو تراب را بقتل رسانند پس روز دیگر مردمرا
بمسجد جامع بخواند و بر سر منبر برآمد و خطبه بخواند و گفت که ای مردمان بدانید که یک مردی بر ما خروج
کرده که او را مختار بن ابی عبید ثقفی گویند اکنون از شما کیست که سپاه برداشته بکوفه رود و تمام
شیعیان ابو تراب را بکشد و سر ایشان را بنزد من فرستد و کوفه را تحت تصرف خود در آورد و خود حاکم
آنجا باشد و انعقاد که سپاه خواهد من بدهم یک سگ بدبخت ملعون برخواست نام او عامر بن
ربیعه که عم مروان لعین بود پیره سگی بود از سگان جهنم از دل و جان دشمن اهل بیت بود و صد و هشتاد
سال از عمر او سگ گذشته بود گفت که یا امیر من خود قبول کردم پس عبد الملک لعین بفرمود تا در خزینه
بگشادند و زر و یراق بر سپاه قسمت کردند و هفتاد هزار نامرد را نوشتند که همراه عامر سگ بکوفه
روند و منشور ایالت کوفه بنام عامر سگ نوشتند پس با عامر گفت که می باید که [illegible] و چون
چنان بروی که مختار خبردار نشود و سپاه را در نواحی کوفه پراکنده کنی و بسیار احتیاط کنی که یک کس از
دوستان ابو تراب زنده نگذاری و زن و فرزندان ایشان را اسیری پیش من فرستی و انتقام توانی
از جفا و جور بدیشان بکنی پس عامر ملعون قبول کرد و یراق کردند و از دمشق روانه شدند و روی
بکوفه نهادند و منزل بمنزل می آمدند تا بدو فرسنگی کوفه رسیدند و پیش لشکر [illegible] گرفته بودند که
کسی خبر بمختار نبرد و جاسوسی چند فرستادند تا از مختار خبری بیاورند اما مختار رسم عادت چنان
بود که هر صباح با لشکر از کوفه بیرون آمدی و با [illegible] هر روی [illegible] کردی و گفتی که السلام
علیک یا ابن رسول الله و بسیار بگریستی و بعد از آن بشهر آمدی قضا را صباحی مختار [illegible]

سواد برا

سواد برابر ایشان که از راه بادیه بیرون آمد امیر مختار گفت که آن شتر سوار را بر نزد من آورید و سواران اسب
دوانیدند و او را حاضر کردند به پیش امیر مختار آوردند آن شتر سوار چون مختار و آن لشکر را بدید بترسید هر چند
او را پرسیدند جواب نمی داد امیر پرسید ای مرد چرا سخن نمیگویی گفت ای امیر از بادیه می آیم و بکوفه میروم
که مرا در کوفه یاران بسیار هستند به یاری ایشان میروم مختار گفت ویلک مرا می شناسی با من دروغ
میگویی که مکر و حیله ترا میدانم راست بگو و اگر نه بفرمایم تا ترا پاره پاره کنند آن مرد بترسید گفت یا امیر
بدان و آگاه باش که من مردیم از بنی اسد عبد الملک مروان لعین عامر بن ربیعه را که عم مروان است با هفتاد
هزار نامرد بحرب تو فرستاده است و الحال دو فرسنگی کوفه آن سگ نشسته با سپاه از بنی اسد دو هزار
کس همراه اند و امیر ما طلحة بن طلیحه مرا فرستاده که جمعی از بنی اسد که در میان شما هستند خبردار کنم که
از میان شما بیرون روند که عبد الملک لعین حکم کرده که یک کس از شما زنده نگذارند و زنان و فرزندان
شما را اسیر بکنند و اسیر کنند و بفرستند مختار گفت که من از سپاه خود بنی اسد را بکشم و ابتدا [illegible] نقیبان
سپاه را طلب کرد و گفت در سپاه ما از بنی اسد کسی هست گفت یک کس هست مختار گفت تا او را حاضر
کردند مختار گفت ای مرد ترا هرگز منصبی فرموده ام گفت نه مختار گفت برو هر جا که خواهی برو که کسی را با تو کاری
نیست بعد از آن شتر سوار گفت که دیدی که در سپاه ما از بنی اسد یکی بیشتر نبود پس او را خلعت و زر داد
و روانه کرد و او را گفت برو طلحه را خبردار کن که در سپاه مختار یکی از بنی اسد بود بلکه طلحه را بخاطر
میرسد که در سپاه ما مردم بسیار از بنی اسد هست مختار گفت که ای مرد عامر اگر از تو پرسد که در سپاه
مختار چه مقدار سپاه هست تو چه گویی گفت بگویم که چند هزار با مختار است تا ترس شما در دل ایشان
کار کند و فتح شما باشد مختار گفت دروغ مگو راست بگو که راست گفتن از ماست و دروغ گفتن از ایشان
عرب گفت من چه بگویم مختار گفت بگو که با مختار سی هزار کس سوار و شجاع و جانباز است و چهار هزار از امیر
ابراهیم مالک اشتر است از خاص مختار است و امیر ابراهیم از سپهسالار لشکر مختار است تو چنین
بگو که سپهسالار ایشان بکنم عرب گفت که بچشم بدین طریق که فرمودید پس عرب برفت و مختار بکوفه آمد
و چون عرب بسپاه عامر ملعون رسید و عامر سگ خبردار شد و عرب را بخواند چون بیامد گفت ای عرب کجا
رفتی و از کجا آمدی و چه خبر داری عرب گفت چون بکوفه رسیدم مختار را دیدم که با سپاه عظیم که می آمد
چهار هزار کس با ابراهیم اشتر است که سپهسالار مختار بوده و او از پیش مختار می رفت و شش هزار کس با مختار

بودند چنانکه سی هزار کس با مختار باشند حیثشی نومن افتاد کسی را فرمود که مرا پیش مختار بردند و از من احوال
پرسیدند دیدم که اگر راست نگویم مرا هلاک میکنند گفتم که من آمده‌ام که هر کس از بنی ازد در سپاه شما باشد
اینها را حاضر کنم تا از میان سپاه شما بیرون روند که عامر بن ربیعه سگ با هفتاد هزار کس آمده است و عبدالملک
مروان ملعون گفته که یکی از لشکر شما زنده نگذارد مختار گفت که از بنی ازد در سپاه من کسی هست پس آن
تفحص کردند یکی بود او را از سپاه خود بیرون کردند عامر گفت هیچ دانستی که مختار از سپاه من ترس گرفته
یا نه عرب گفت بخدا که مختار شاد شد و گفت چون ایشان را بکشم لشکر من آراسته شوند از عمال و اسباب
ایشان عامر ملعون گفت یک کار دیگر بکن عرب گفت حکم کن گفت از سپاه مختار چهارده کس از بزرگان لشکر
پنهان نامه بر من فرستاده اند که اگر ما چه در پیش مختاریم اما دشمن ابوترابیم و شیعه ابوتراب نیستیم
و بدان که ما برآنیم که مختار را بکشیم و سرش را به پیش شما فرستیم و انتظار فرصت میکشیم پس عامر گفت که میخواهم
که نامه بدیشان نویسم و بتو دهم که با محفه حیله با ایشان رسانی عرب قبول کرد پس عامر ملعون نامه
نوشت و در نامه اسم ایشان را قید کرد و گفت که در محلی که هم و سپاه را بر هم کشند شما مختار را پاره پاره
کنید و سرش را ببرید و من فرستی که آنچه مدعای شما باشد برآورم و چنان کنم که امیر الفاسقین عبدالملک مروان
سگ از شما بزرگتر نباشد عرب گفت که من نامه شما را بدیشان رسانم و از کشتن باک ندارم اما امیر مهمان
مختار از خانه بیرون آمده است و طلایه را داشته اگر مرا بگیرند پیش مختار برند و مختار مرا زنده نگذارد
... آن مرده ما را عامر ملعون گفت من ترا حیله بیاموزم و هزار درهم طلا بتو دهم چون نزدیک کوفه رسی
اندرها را که با خلعت مختار بتو داده جای پنهان کن و شتر را نیز در بادیه پنهان کن چون ترا بگیرند به پیش
مختار برند بگو که عامر مرا اسیر کرد و هر چه داشتم از من بگرفت که تو هم مذهب مختار داری که مختار
بتو خلعت داده است و میخواست که مرا بکشد مردم بنی ازد مرا درخواست کردند و من از ایشان گریختم
و بخدمت شما آمدم چون چنین کنی البته مختار بتو بخشش بسیار کند چون فرصت یابی مال خود را برداشته
و نامه را بدیشان بده چون مختار را بکشند آنچه مدعای تو باشد من برآورم پس آن عرب بنا زدن دستور کرد که
عامر ملعون گفته بود چون بنزدیک شهر رسید او را بگرفتند و به پیش او بردند و گفتند یا امیر این مرد است که شما
خلعت داده بید مختار گفت یا اخا العرب ترا چه پیش آمده است عامر ملعون با او آموخته بود گفت مختار گفت که غم
مخور اگر ایشان ترا بیازارند ما ترا بنوازیم پس گفت تا هزار درهم طلا و یک هزار درهم نقره و دست خلعت ده

شتر و یک

شتر و یک اسب خوب و دستی صلاح باو دادند مختار گفت اگر خواهی با ما باش و اگر نخواهی بهر کجا که خواهی برو
آن جوان عرب با خود اندیشه کرد و گفت یا امیر در میان لشکر شما میان بودم از ایشان فسق و شر و اعلام می‌شنیدم
و مردم مختار با نماز و طاعت و کرم مشغول‌اند شک نیست که اینها بر حقند و مختار روسیاه خواهد بود و عامر سگ
با طلبت و دنیا بهر نوع که باشند بگذرد و فردای قیامت در پیش خدا و مصطفی و مرتضی شرمنده باشم پس هیچ بهتر
از آن نیست که احوال را تمام بمختار بگویم و در خدمت او باشم و تا حق نمک بجا آورده باشم پس بیامد و دست
مختار ببوسید و گفت که ای امیر سخنی دارم در خلوت بگویم پس مختار خلوت کرد و احوال را تمام بگفت و آن
نامه را بدست مختار داد و گفت ای امیر این کار را از برای دنیا و مال نکردم بلکه برای ثواب کردم که شما را
آگاه کنم مختار بسیار شاد شد خدا را شکر کرد پس مختار سوار شد و آن چهارده کس را می باید که عرب راست
گفته است پس مختار بقلعه شد و تمام یاران را بیرون کرد و یک تنه بیراهن شد پس مختار گفت که هر کس
با ما دوست چنین کنید تمام سپاه چنان کردند الا آن چهارده کس و مختار و ابراهیم را حاضر کردند مختار جهت
ایشان نگاه میکرد چون ایشان را بکشد چون ایشان بنگاه رنجیده نشود پس مختار از صاحبون خود مرا گفت
که چون من بشمشیر بگردم شما هر چهارده را بکشید پس تیغ برکشید و بر یکی زد و کشت و دیگران نیز کشته
تا در بن نوبت یکی از آن مردان رسید و شمشیر بکشید و بر پیش زد و سرش را باد و برانداخت و مردم مختار ده و از ده کس را
بکشتند و یکی را زخم زدند و از اسب در افتاد ابراهیم متفکر بود که مبادا اینها بیگناه باشند مرکب بر سر آن
راند گفت ای ملعون مختار با شما چه کرده است که قصد کشتن او کرده بودید آن کس گفت ای ابراهیم دشمن ابو
ابوتراب بودیم و میخواستیم که مختار را هلاک کنیم اما خود کشته شدیم ابراهیم دانست که آن کشتنی بوده
پس ابراهیم بفرمود تا سر آن ملعون را از تن جدا کردند پس ابراهیم آن عرب را بسیار بنواخت و گفت هر که مرا دوست
دارد چیزی باین رسول بدهد چندان زر و مال بدان بخشیدند که صفت نتوان کرد مختار گفت که ای جوان
اینها را بردار برو بهر جا که خواهی برو که همه از آن تست رسول از وی گفت بحق مظلوم کربلا که بنا دارم
این مال بر ندارم و این مال را بخدمت امام عالم امام زین العابدین بفرست که بهر کس که خواهد بدهد
پس مختار همان ساعت کسی را تعین کرد که مال را بخدمت امام رسانند پس رسول از وی گفت مختار را
اگر شما هراه من بیایید من عامر ملعون را دست بسته بتو سپارم مختار گفت که چگونه گفت ترا که آ
از دو پی او برم و برویم و عامر را بگوییم که نامه شما را بان چهارده کس بردم یکی از ایشان آمده و ترا میخواهد

که به بغداد عهد نامه از تو بستاند که چون مختار را بکشند تو با ایشان عذر بکنی و چون عامر سگ به پیش شما آید هر چه
آن بکنید گفت این از راه تدبیر نیست شاید که عامر تنها بیاید و دیگر آنکه همه کس مرا میشناسد من نمی توانم آمد
پس در شهر در آمد و مردم پراکنده شدند اما ابراهیم بن مالک اشتر رسول اذری را با خود بیرون برد گفت ای برادر
مختار با تو چنین تواند آمد که لشکر را تنها نگذارد اما من با توام عهد کن که تو عامر سگ را از میان سپاه بیرون آوری
اگر با صد کس بیاید تا من بتوفیق خدا او را ادبی بنمایم که هر کس ادب بگیرد رسول اذری گفت چه علامت است که
شما مثل من اذری بر آئید پس ابراهیم بهر نوع که او گفته بود برآمد بی هر چه و سوار شدند و از کوفه بیرون آمدند
و بجانب لشکر عامر روانه شدند چون بنزدیک لشکر عامر رسیدند تپه بود که در پای آن تپه قرار کردند
و رسول اذری گفت ای امیر شما در اینجا باشید تا من بروم شاید که عامر را بیرون آورم ایشان در این سخن
بودند که هزار سوار مثل کوه آهن و فولاد از عقب آن تپه بیرون آمدند اول شام بود آن سواران ایشان را
بدیدند و بر ایشان دوانیدند و گفتند شما چه کسانید اذری پیش رفت و گفت منم رسول اذری گفتند او دیگر
کیست گفت پسر عم منست گفتند که عامر گفته که هر کس را ببینید بگیرید و بر نزد من آورید اگر تو تنها می بودی
ما ترا هیچ نمی گفتیم اما این مرد را پیش عامر بریم درست باشد چون ابراهیم را بر داشتند و در نزد عامر
سگ بردند و گفتند که ما او را نمی شناسیم اما هر دو را گرفته پیش شما آوردیم عامر گفت هر دو را نزد
من آورید تا بگویم که ایشان چه کسانند چون ایشان را به پیش عامر سگ آوردند عامر ملعون نگاه کرد
ابراهیم را شناخت گفت ای پسر اشتر ملعون بدست من افتادی مگر خیال کردی و تصور کردی که توانی
مرا بکشی اما من ترا بکشم ابراهیم اصلا نترسید ابراهیم گفت ای ملعون سگ آمده ام که ترا و این دنیا در او تمام
قاتلان امام حسین را بکشم پس عامر گفت ای پسر اشتر سخن نیست که تو دیوانه باشی و تو در دست من اسیری
بر قتل تو قادرم و تو نمیدانی که کشته میشوی با این دل خود را شاد میکنی و گفت کجاست یزید بن
منصور که اول پسر اشتر را بکشد و بعد از آن رسول اذری را که ایشان تدبیر کشتن من کرده بودند حالا خود
کشته میشوند پس یزید در آمد و تیغ کشید و گفت ای امیر که را میفرمائی تا بکشم با یک ضرب تیغ امان ندهم از
روزگار ایشان بر آورم عامر گفت اول گردن پسر اشتر را بزن و بعد از آن سر اذری را از تن جدا کن که ایشان
قصد کشتن من کرده بودند حالا خود کشته میشوند سیاف تیغ در دست بگرداند و گفت ای امیر میتوانم
کشتن اما نمی توانم زنده کرد بگو بکشم یا نه گفت بلی بکش تا بود دیگر سیاف گفت بکشم گفت بلی

دست

دست و شمشیر بالا برد که بر گردن ابراهیم زند که ندیمی از ندیمان عامر ملعون بر پای خواست و گفت ای امیر
مرا سخنی بخاطر رسیده اگر فرمان شما باشد بگویم عامر سگ گفت بگو ندیم گفت شما سیاف را بگوئید که دست
نگاه دارد عامر سیاف را گفت تا دست نگاه داشت ندیم گفت که ای امیر دانسته باش که امیر ابراهیم از زنده
کشتنی نیست و تمام سپاه مختار ابراهیم را دوست میدارند و سپاه شما از این خبر ندارند اگر از گرفتاری ابراهیم
شما امشب او را نگاه دارید و صباح تمام سپاه همه را جمع کنید و ابراهیم را بدیشان بنمائید و بعد از آن در میان
سپاه او را بر دار کنید و بکشید و سر او را بخدمت عبد الملک مروان ملعون فرست و چون ابراهیم را بکشی چنانست
که مختار را کشته باشی و چون سر او را پیش او فرستی چنانست که ابن زیاد ملعون سر امام حسین را به پیش یزید
پلید فرستاد چون ندیم این سخن بگفت عامر سگ ملعون گفت راست میگوئی پس حاجب را طلب کرد که
هزار سوار در فرمان او بوده اند و گفت ای حاجب ابراهیم را ببر و امشب نگاه دار که فردا او را بخواهم
بکشم پس حاجب ابراهیم را از آنجا به خانه خود برد و هفت میخ بیاورد و ابراهیم را از زیر به چهار میخ کشید پس
حاجب به مردم خود گفت که شما بر در خیمه باشید و بیدار باشید و صاحب اخبار روایت کند که چون نگاه
بانان بخواب رفتند و ابراهیم در حفظ قرآن میخواند اذری گفت ای سید باعث خون تو من شدم اما چکنم که مرا
ضرر این اختیاری نبود ابراهیم گفت ای برادر غم مخور اگر ما را حیات باقیست البته خلاص خواهیم شد اگر
ما را اجل رسیده است باکی نیست چرا که هیچکس را از این راه گریز نیست اگر شاه است و اگر گدا و فقیر و غنی و
اگر بنده است همه را این راه در پیش است هر کس که از کتم عدم قدم در صحرای وجود نهاده آخر الامر از شاه
راه کل نفس ذائقة الموت روی بدروازه فنا خواهد نهاد شکر میکنم که ما را بمحبت مصطفی و مرتضی میکشند
امیدوارم که حشر ما در روز قیامت با مصطفی و مرتضی باشد رسول اذری بگریست ابراهیم گفت ای برادر گریه
مکن که مخالفان تصور میکنند که ما از ترس مرگ گریه میکنیم مترس که از درگاه خدا ناامید نتوان بودن
پس اذری مناجات میکرد و ابراهیم قرآن میخواند اذری را خواب برد و صدای ابراهیم را شنید ابراهیم گفت ای
برادر تو با من سخن گفتی گفتم من سخن نگفتم اما این زمان در خواب دیدم جوان خوب روی با لباسهای پاکیزه
پیش من آمد و سلام کردم جواب داد و گفت که ابراهیم بن مالک اشتر بجهت دعا بگو که امامت امام حسین
در عاشر ماند و میگوید که غم مخور که هنوز نصف شب نشده است که از بند خلاص میشوید و کسانی
که میخواهند که شما را بکشند فردا بدست شما کشته خواهند شد و من میدانم که شما این همه جفا از برای

من که حضرت امام حسین بکشتند شما را امروز از بند نخواهم گذاشت چون ابراهیم این سخن بشنید بسیار شاد
شد گفت هیچ شک نیست که سخنهای ایشان خلاف نیست و جواب تو نیز راست است انشاء الله که چنین
خواهد بود پس ایشان با هم این سخنان میگفتند و حاجب که ایشان را نگاه میداشت بیدار بود این حرفها شنید
با خود اندیشه کرد که ابراهیم راست میگوید فردای قیامت چون خدا و رسول و مرتضی علی و امام حسین ع
حاضر شوند و از من سوال کنند که چرا با ما عداوت کردی جواب چه بگویم پس برخواست و در نزد ابراهیم
آمد و گفت ای ابراهیم در میان این هفتاد هزار کس دشمن از من بدتر نبود با شما از دشمنی شما توبه کردم و
از این زمان شما را از من دوستی بهتر نیست و شما را از بند خلاص میکنم اما با من بگوئید که از این سپاه چگونه بیرون
میروید ابراهیم گفت که ای برادر تو ما را از بند خلاص کن آنکس که دل ترا بر ما مهربان کرد از میان این سپاه بیرون
میبرد حاجب چون این سخن بشنید گفت که راست میگوئی پس در حال پیش آمد و ایشان را از بند
بگشود و ایشان را در برگرفت [illegible] و دست صلاح بیاورد و ایشان در صلاح شدند و مصلح و مکمل شدند
حاجب گفت که ای برادران [illegible] و زود از میان این ملعونان بیرون روید ابراهیم گفت ای برادر ما خود را
بخدا سپردیم هرچه رضای خدا باشد [illegible] بکند حاجب گفت که ای امیر مختار را از من دعا برسانید که من دو روزی
که هر دو سپاه در برابر هم صف کشند من پیش شما آیم ابراهیم گفت چنین باشد پس مرد حاجب را وداع کردند
و از خیمه بیرون آمدند و کسی ایشان را ندید بامر خدا و بجانب کوفه روان شدند اما حاجب صبر کرد تا دو سه
ساعت از شب بگذشت پس فریاد برآورد که بندیان گریخته اند و آن هزار نامرد مکمل و مصلح برجستند و هر
بجانب روان شدند و لشکریان دیگر نیز خبردار شدند غوغا در میان شامیان افتاد و این خبر بعامر سگ
ملعون رسید در حال امر کرد که تمام لشکر سوار شدند غوغا در میان سپاه افتاد و در صحرا پراگنده
شدند عامر سگ گفت که هر کس که سر ابراهیم را بیاورد هرچه که خواهد من بدهم پس تمام لشکر سوار
شدند و در صحرا و کوه پراکنده شدند و عامر بدر خیمه حاجب آمد و گفت چون بود که ایشان را از بند خلاص
کردی حاجب گفت یا امیر من ایشان را در زندان در چهار میخ کرده بودم و موکلان بر در خیمه بودند
و من بر در خیمه خوابیده بودم و آواز ناله ایشان میشنیدم از آن زمانی بگذشت من آواز ایشان را نه
شنیدم برجستم و در آن خیمه آمدم ایشان را ندیدم نمیدانم که ایشان را خلاص کرده است اما اینقدر
من میدانستم که آن ندیم که نگذاشت که شما ابراهیم را بکشید با ایشان بنهان آمد و هم در آن دو روز [illegible]

البته در میان نه بود و ابراهیم سیرتی بوده است که با ایشان این کار کرده است عامر سگ ملعون چون این بشنید
گفت که راست میگوئی پس آن ندیم را طلب کرد و گفت چرا اینک حرامی کردی ندیم گفت که چه کرده ام عامر گفت
ای بدبخت تو دوست دار ابوتراب بوده و با ابوتراب دوست و مصاحب بوده و ما خیال میکردیم که تو
مرد مسلمانی ندیم گفت ای امیر در میان این هفتاد هزار ملعون ناکس معلوم نیست که یکی دیگر مثل من دشمن ابوتراب
باشد و من همیشه تأسف میخوردم که چرا در کربلا نبودم که من امام حسین را بکشتم این اعتقاد شما چنین عتاب
و خطاب میکنی و شما این قسم چیزها میگوئی پس گناه من چیست عامر سگ ملعون گفت ای رافضی حرامزاده
تو نگذاشتی که دیشب ابراهیم و رسول را بکشم و ایشان را از تیغ من خلاص کردی و شب آمدی و ایشان را
از بند خلاص کردی اکنون راست بگو که با ایشان چکردی و اگر نه سزای ترا بدهم ندیم گفت ای امیر بسر
امیر الکافرین که عبد الملک مروان لعین باشد و بروح ناپاک یزید ملعون قسم که من خبر ندارم عامر ملعون
چون چنین شنید در غضب شد و تیغ برکشید و او را پاره پاره کرد لعنه الله تمام سپاه روی بصحرا
نهادند بطلب ابراهیم بودند و ابراهیم و رسول ازدی میرفتند که ناگاه از عقب ایشان آواز سواران
و شیهه مرکبان شنیدند پس ابراهیم گفت با رسول ازدی مگر که سپاه باخبر شده اند و از پی ما می آیند رسول
ازدی گفت ای امیر ما در بیابان میان ما را که از تشنگی هلاک شویم پس بروی در بیابان میرویم که اگر از تشنگی
هلاک شویم بهتر است که بدست این ملعونان گرفتار شویم پس بروی در بیابان نهادند و بجان دویدن
کردند و بدر رفتند ابراهیم با رسول ازدی گفت دریغا که اسب نداریم و خود را مفت بدست دشمن
نتوان داد پس بروی در بیابان کرده بطرف راست میدویدند تا که نزدیک بصبح شد ابراهیم نگاه کرد
دید که تمام آن سپاه خوارجی در صحرا افتاده اند و از عقب ایشان می آمدند اما تمام صحرا از سم مرکبان گرد
گرفته بود اما چون آفتاب بلند شد ابراهیم از دور سیاهی دید چون نزدیک آمد درخت بزرگی را دید
با شاخ و برگ بسیار ابراهیم ببالای این درخت برآمد و در میان درخت پنهان شد چنانکه کسی او را نمی دید
اما رسول ازدی در میان گرد و غبار گم شد و ابراهیم از وجدا افتاد پس ابراهیم تا نیم روز در میان آن
درخت بود که ناگاه دید که یک سواری پیدا شد و همچنین برق لامع بیامد و در سایه آن درخت بایستاد
ابراهیم با خود میگفت که آیا این سوار کی باشد اما میدانست که از سپاه شامیان نیست اما نمیدانست که
چه کسی است پس آهسته آهسته نگاه کرد دید که آن سوار خود را از سر برداشت و در قربوس زین نهاد

و عرق از سر و روی خود پاک میکرد ابراهیم گوید که چون نیک نظر کردم عامر سکت را دیدم بشناختم از شادی
نزدیک بود که هزار دینار [illegible] کفتم که مبادا که من [illegible] او از من بگریزد چرا که من پیاده بودم و این
ملعون ابراهیم گفت که خدا را یاد کردم و شکر کردم که او را بدین روز نزد دست من کرد [illegible]
من بر آمدم و یک دست تیغ گرفتم و یک دست از قفای عامر سکت در آمدم و او را [illegible]
فرو کشید و بجانب من گفت تو چه کسی گفتم منم ابراهیم بن مالک اشتر ای حرامزاده یاد داری که وقتی گفتم
که عاقبت بدست من کشته میشوی شکر مر خدای را که تو را بدست من گرفتار کرد و این بگفت و
نزد و سر او بر آورده قدم بلند و بر انداخت [illegible] ابراهیم [illegible] سر او را [illegible]
و از سپاه عامر ملعون بدر رفت که ناگاه جمعی از لشکریان عامر از دور پیدا شدند و قصد کردند
که مکر عامر ملعون هر چند او را ندا کردند ای امیر [illegible] که بیا تا [illegible]
و ابراهیم فدای یک موی شما باشد ابراهیم هیچ نگفت و اسب برانگیخت و [illegible] گوید
که چون نزدیک شد مختار ابراهیم را طلب کرد [illegible] ابراهیم گفتند که با امیر او [illegible] که با
با رسول از وی بدر رفت و ما ندانستیم که بکجا رفتند مختار گفت که لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم [illegible] گفتند که سپاه خبردار شوند و خود سوار شد [illegible]
[illegible] رفت و [illegible] تا تمام لشکر بر سر امیر مختار جمع شدند [illegible]
سپاه جمع شدند و ابراهیم پیدا نبود امیر مختار گفت که ای یاران [illegible] که
[illegible] گفت که بیا تا عامر سکت را تو سپاه من [illegible] ابراهیم را
دفعه از برای آنکه [illegible] ملعون [illegible] که مبادا [illegible]
[illegible] سپاه گفتند [illegible] که [illegible] لشکر [illegible]
که ابراهیم [illegible] امیر مختار گفت که [illegible] جاسوسی [illegible] بیاده [illegible]
جاسوسی طلب کرد [illegible] و فرستاد [illegible] که [illegible] حلوای [illegible]
حلوا [illegible] مختار با سپاه ایستاده بود [illegible]
[illegible] که ناگاه [illegible] پیدا [illegible] سوار [illegible]
مرکب [illegible] چون نزدیک رسیدند مردمان دیدند که امیر ابراهیم سری در دست

کرفته

گرفته میگفت که یا لثارات الحسین و چون نزدیک امیر مختار رسید [illegible] سر را در پای اسب مختار
انداخت و گفت [illegible] عامر سکت ملعون است که خدای تعالی [illegible] مختار
[illegible] الله اکبر [illegible] صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند امیر ابراهیم را [illegible]
و [illegible] احوال از وی پرسید امیر ابراهیم [illegible] و [illegible] گذشته بود
تمامی را با مختار باز گفت سپاه همه حیران شدند و بار دیگر صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند و امیر
ابراهیم [illegible] که ناگاه دیدند که از جانب بیابان سواری [illegible]
[illegible] پیدا شد [illegible] سواری [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] سواری [illegible] دست گرفته چون [illegible] مختار [illegible]
اسب [illegible] رسول از وی است [illegible] احوال پرسید و ابراهیم
[illegible] که ابراهیم [illegible]
[illegible] ملعون هفت هزار [illegible]
[illegible] کفت که ای امیر [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] شامیان [illegible]
[illegible] که ناگاه [illegible] سواری آمد و [illegible] دست گرفته بود
[illegible] لشکر [illegible] امیر مختار [illegible] سپاه [illegible] که امیر
[illegible] اسب مختار [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] امیر مختار [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] عامر سکت ملعون [illegible] امیر گفت [illegible] چون
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوار [illegible] ملعون [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] ملعون [illegible]

[illegible] آن [illegible] سر در راه آب کرد که آب بخورد من شمشیر کشیدم و بر گردن آن ملعون زدم که سرش در آب
افتاد و یراق او را کندم و بخود پوشیدم و اسب را آب دادیم و خشنود شدم دیدم که گردی پیدا
برخاست و لشکر بسیار در عقب من می‌آید چون دیدم اسب برانگیختم و اینجا آمدم پس مختار
روی بحاجب کرد و گفت ای برادر خوش آمدی و صفا آوردی خدا بیتم تا مژده دهاد دلی نیکی که
حق ما کردی که اگر تو امیر ابراهیم را از بند خلاص نکردی حال ما خراب می‌بود اکنون بیان کن که این سر
او را چگونه کشتی حاجب گفت که ایها الامیر بدان که این سر عبدالله بن یزید است که در شام می‌باشد
و صاحب ده هزار سوار بسیار شجاع و دلیر بود و دشمن رسول خدا بود من چون ابراهیم را از بند
خلاص کردم ساعتی صبر کردم که ایشان از میان سپاه بیرون رفتند من فریاد برآوردم که بندیان گریخته
غوغا در سپاه افتاد عامر سگ بدر خیمه آمد و احوال ایشان از من پرسید من ابدیم را که دشمن اهل
بیت بود بکشتن دادم عامر سگ حکم کرد در زمان سپاه از عقب ابراهیم رفتند تمام سپاه در صحرا
پراکنده شدند و مدعای من او بود که در خدمت شما ایم چون بکنار رود رسیدم و آن سگ را دیدم
که با لشکر میگشتند و با ایشان همراه شدم من با او گفتم که ای امیر بیا تا با تو خیشتن برویم و با او سخن
کنان برگشت راندیم تا سپاه او پراکنده شدند و ده تا کس با ما همراه بودند از دور سپاهی بدیدیم هر دو
مرکب دوانیدیم و آن ده تا کس نماندند چون رسیدیم خرابه کهنه دیدیم آن ملعون سگ از اسب بزیر
آمد و در سایه‌ها از دیوار بخفت که عیاری کردم من شمشیر تیغ برکشیدم و بانگ بر وی زدم که ای
سگ برخیز او چون سر برداشت شمشیری بر گردنش زدم که ده قدم سرش دور افتاد فی الحال
سرش را برداشتم و بخدمت شما آمدم امیر مختار گفت ای یاران عامر ربیعه سگ و شباک ملعون
و عبدالله بن یزید ملعون هر سه کشته شدند این زمان صلاح در باره آن سپاه ملعونان چیست
امیر ابراهیم گفت آنچه بخاطر من میرسد آنست که ما الحال نزدیم و بر سر سپاه شامیان برویم و اول
شام بدانجا میرسیم چون در میان ایشان سرداری نیست ما بر ایشان شبی خون زنیم و سپاه ایشان را
زیر و زبر بکنیم و مال و اسباب آنها را بتصرف در میاوریم پس امیر مختار گفت که بسیار خوبست
باز حاجب پرسید که در میان سپاه شام چنان کسی هست که دعوی سرداری کند حاجب گفت
ای امیر پسر عامر سگ که او را عمر بن عامر گویند احتمال دارد که سپاه را او استمالت دهد و طلب خون

بلغ [illegible]

۵۹

پدر آید بزرگان سپاه گفتند که ما باید بزرگی بر لشکر ایشان شبیخون [illegible] پس مقرر [illegible] باشد که ابراهیم
با ده هزار سوار بر نیمشب بر سپاه شام زنند و احمد بن شمیط و یزید بن انس هر کدام با سه هزار کس از عقب
ابراهیم بروند و ایشان در وقت صبح خود را بمدد ابراهیم برسانند و ورقای بن فارب با شش هزار سوار مرد
میان رود در طلوع آفتاب خود را با امیر ابراهیم رسانند و مختار را با باقی سپاه در کوفه باشند ایشان در گفته
گو بودند که دو جاسوس که بجاسوسی رفته بودند یکی پیدا شد و گفت ای امیر بدان که از اینجا تا سپاه شامیان
سه فرسخ است و در میان ایشان غوغا بود که میگفتند که عامر سگ را کشته اند و حمید شام ملعون را
یافته اند و ربیعه ملعون در باب کار پدر نشسته و بزرگان بسیار را جمع کرده که صلاح بجویند و در سپاه
ایشان فتنه عظیم است اگر خود را به ایشان رسانید فرصت است پس امیر ابراهیم با ده هزار کس نام خدا بردند
و صلوات بر محمد فرستادند و روانه شدند از پی ایشان احمد بن شمیط و یزید بن انس و ورقای بن
فارب صلوات گویان و شادی کنان از عقب امیر ابراهیم روانه شدند و امیر مختار را با باقی سپاه بکوفه
برآمدند اما راوی اخبار چنین روایت کند که امیر ابراهیم با سپاه خود آهسته آهسته صلوات گویان
و مدح گویان اسب میراندند تا که اول شام بکنار رود شامیان رسیدند اما قاتل شامی با چهار
هزار نامرد بطلایه بیرون آمده بودند و قاتل سپاه خود را جوق جوق در کنار لشکر شامیان بدا
بداشته بود و خود با جوقی دیگر گرد سپاه ربیعه ملعون میگشت امیر ابراهیم چون چنان بدید
بایستاد و گفت ما را کسی باید که برود و از سپاه دشمن خبری بیاورد پس در سپاه دشمن غوغای
عظیم بود یاران امیر ابراهیم گفتند که هیچکس بر روی شامیان نتوان رفت چرا که از دور مینماید
که بر دور اردوی ایشان مشعلهای بسیار روشن کرده بودند و جوق سواران استاده اند
و قاتل شامی گرد ایشان میگردید امیر ابراهیم گفت ما بنام خدا میکنیم و بر سپاه میزنیم تا چه روی
نمایم که از خدا چه میاید پس گفت تا چوبکها زدند و چون یک پاس از شب برفت احمد بن شمیط و یزید بن
انس و ورقای بن فارب برسیدند اما اینها از دور تر ایشان را ایستاده اند و امیر ابراهیم صبر کرد تا که
نیمشب شد با احمد بن شمیط گفت که شما نیز بگوئید تا مشعلها روشن نمایند و حمله کنید چنانکه
سپاه شامیان تصور کنند که همین ساعت رسیده اند و ورقای بن فارب چون آفتاب برآید حمله کند
چون امیر ابراهیم سپاه خود را بچهار بخش کرد و از چهار جانب سپاه شامیان بیکبار صدای برآید

ایکی کتاب [illegible]

[...] کوسها [...] فرو کوفتند و صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند و امیر ابراهیم الجنان
نعره الله اکبر چندین بکشید که از صدای کوسهای و کرناها و صدای ابراهیم سپهر او شامیان در خواب ظهر شامیان
نظر فرید و بر جهنم واصل شدند و مومنان با آواز بلند گفتند که یا لثارات الحسین ع و بر شامیان حمله
کردند اما ابراهیم چشم بر قاتل انداخت و حمله کرد بر سپاه آن ملعون صد کس را بینداخت که ناگاه قاتل سر راه
بر ابراهیم گرفت و گفت ای چه مرد حیفی که در این شب ابن هند بیداد میکنی گفت ای ملعون منم قابض
روح پلید شامیان و بر قاتل حمله کرد قاتل نیز حمله کرد ابراهیم حمله او را از پیش دست رد کرده و آن
حیاد نیزه بر سینه آن ملعون زد که یک گز از پشت سرش بدر رفت و او را از اسب در گردانید و بجهنم
واصل کرد و سپاه ابراهیم در حمله اول سپاه قاتل را از پیش برکردند و مومنان از دنبال آن در رسیدند اما
حسین و تیغ و نیزه در آن سپاه شامیان نهادند و صدای شرپاشرپ شمشیر آن و فراوان تیرهای چون
سیر و شراق شراق گرزهای گران و بکش بکش و بزن بزن و قومن قومن و مکلاد مکلاد و صداهای های هوی
پهلوان و شیهه اسبان بود که بر فلک دوار میرسید و صدای ایشان بگوش ربیعه سگ عام رسید
گفت این چه غوغاست گفتند مرکب نوبت مبارزت که سپاه ابراهیم بن مالک اژدر مخوفات که بر ما
شبیخون آورده اند ربیعه بن سگ ملعون تمام سوار شدند و مشعلها روشن کردند و علم سیاه
عام ملعون را بر سر پای کردند و سپاه بر سر او جمع شدند اما امیر با جهاد جانب جنگ میکردند با مومنان
های هوی پر دلان و نعره مبارزان و شیهه اسبان و بیکار پهلوانان و آه و ناله زخم داران بود که بفلک
دوار میرسید و خون مانند سیل روان شد و مرکب بر دل مبارزان شیر بی کشته و زخم خورده اند و از موشی
کرده همه کارهای ایشان بکر و بلا بود و بتر مانند بلکه بر زد بر سپر و بر بدن و مرکب پهلوانان دست و پا
بفرق شامیان می نهادند و بر شامی که دلیرانه قدم پیش می نهادند فی الحال بر زاده علم میرسید
اما ربیعه سگ ملعون بر در بارگاه ایستاده اند بوده و فرموده بود که مشعلها روشن کنند قریب
به بیست هزار تا کس بر سر او جمع شوند و در سپاه شامیان منادی میکردند که مشعلها باید
روشن کنید اما امیر ابراهیم سپاه خود را از چهار جانب حمله میکردند از کشته پشته بر روی یکدیگر
می انداختند اما چون در لشکر شامیان مشعلها و چراغهای بسیار روشن کرده بودند ربیعه سگ
نیز با سپاه خود حمله کرد و چنانکه پیوست نزدیک بآن رسید که سپاه ابراهیم شکست یابد

که از یکجانب

۶۱

که از یکجانب احمد بن شمیط با سپهر از کس بر شامیان حمله کرد و ابراهیم [...]
قرآن نعره الله اکبر از سینه بر میکشید که لرزه بر شامیان انداخت و جنگ عظیم در گرفت و صدای [...]
از ناد شان درگذشت تا که آفتاب بلند شد و براه بر مبادران بسته گشته که بیکبار و از صدای دار و
و کرم کرم کوسها برآمد و سواران نیز آواز بر آوردند که یا لثارات الحسین ع که ورقای بن قارب
با شش هزار مرد تازه و تر در رسیدند و صدای شرپاشرپ شمشیر و صدای قراقر نیزه ها و شراق
شراق گرزهای گران و نعره مبارزان و بکش بکش و بزن بزن و مکلاد مکلاد و قومن قومن در میان ایشان
انداختند و یاران ابراهیم با سپاه چون آن آواز را شنیدند دیگر قوت مومنان پیدا شد بکش بکش در میان
انداختند اما راوی گوید که ربیعه سگ با ده هزار سوار دیگر ترتیب انداخته بودند که آن ملعون
حمله کرد و سپاه مومنان که نزدیک شکست رسیده بودند که ناگاه امیر ابراهیم مثل شیر گرسنه که در میان گله گوسفند
افتد چشمش بر آن ملعون افتاد نعره از جگر برکشید و سر راه ربیعه را بگرفت و گفت بگیر ای سگ بچه از دست
من این نیزه را و آن نیزه را حواله ربیعه کرد ربیعه نیز مبارزان و شجاع بود نیزه بر سینه ابراهیم انداخت
و چند طعنه حمله در میان ایشان رد و بدل شد آخر ابراهیم در غضب شد و نیزه را بر زمین زد و شمشیر
آنحضرت مرتضی علی یادگار داشت که بمالک داده بود برکشید و گفت یا محمد یا علی و بر ربیعه حمله
کرد ربیعه سپر بر سر کشید ابراهیم در رکاب راست بایستاد الحال شمشیر بر سر ربیعه حواله کرد
چنانکه سپر قلم شد و بر خود آمد و از خود در گذشت و بفرق ربیعه آمد و از انجا گذشت بر حلق
[illegible] تا کمر بند ربیعه شمشیر امیر ابراهیم از یکدیگر جدا کرد و ربیعه سگ ملعون بمنزل خواهی
از مرکب در افتاد و جان بمالک دوزخ سپرد امیر صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد که ناگاه از یکجانب
ورقای بن قارب با شش هزار سوار در رسیدند بکش بکش در میان آن لعینان انداختند که ورقا
علم دار ربیعه را بچهار پاره کرد پس علم شامیان سرنگون شد و مومنان از شادی بر آن ملعونان
حمله کردند تا که لشکر شامیان پراکنده شدند و روی بدمشق نهادند و مومنان از عقب ایشان
میرفتند و میکشتند و می انداختند تا که سه فرسنگ در عقب ایشان برفتند اما ابراهیم سپاه خود را
بر کرد و اینجا تا به لشکر شامیان رسیدند فرمود که اول غرض سپاه کشتگان کردند پنجاه هزار
از شامی کشته شده بود و ده هزار زخم دار بوده اند که ایشان نیز بحالت مرگ افتاده بودند

سپاه مومنان بصد و پنجاه کس شهید شده بودند آن را نیز امر فرمود تا در خاک کردند و خود بیامد در خیمه
قرار گرفت اما ابراهیم نامه به مختار نوشت و سر ربیعه را با مال بسیار در پیش مختار فرستاد و خود چند روز
از سرهای شامیان سه مناره در آنجا ساخت بعد از سه روز چندان مال و اسباب و شتر و اسب
و استر و خیمه و سراپرده بر داشتند و بار کردند با هزار و پانصد اسیری و با سپاه خود شادی کنان بجانب
کوفه روانه شدند اما مختار در بیرون شهر سراپرده زده بودند و در بارگاه با امرا و بزرگان و سرداران
و مهتران نشسته بودند کفت کوی امیر ابراهیم را میزدند که آن مال و سر ربیعه را بخدمت امیر مختار آوردند
امیر چون نامه و آن سر ربیعه ابن عامر ملعون را با آن مال دید بسیار شاد شد و فرمود تا نقارهای
شادی بزدند و امیر مختار آن مالها را بر سپاه خود قسمت کرد و روز چهارم امیر ابراهیم با آن سپاه
خود و آن مالها را برداشته بخدمت مختار آمدند و سپاه مختار از آن مالها توانگر شدند و یک پاره
از آن مالها بخدمت شاهزاده محمد حنفیه و امام زین العابدین ع فرستاد بعد از آن امیر مختار با ابراهیم
و آن سپاه آمدند بقصر الاماره بر تخت دولت قرار گرفتند و جشن شادی و خرمی و کشنده کان
امام حسین ملول شدند و باقی سیر این مجلس کفته میشود انشاء الله تعالی مجلس هجدهم در آمدن مصعب بن زبیر
مرتبه دیگر بجهت محاربت کردن و هزیمت و رفتن مختار بجنک او اما چون امیر مختار و ابراهیم از شامیان خواطر
جمع شد امیر مختار با ابراهیم کفت که ای برادر عزیز صلاح چیست که من میخواهم که کشندکان امام
حسین ع را بکشم امیر ابراهیم کفت که ای امیر شتاب مکن که اکثر کشنده کان امام حسین ع بزرکان کوفه اند مبادا
که بر تو خروج کنند اول میباید که از قاتلان امام حسین محمد اشعث است او را بباید خواند تا هر نوع که بوده
باشد او را باید مختار کفت که را بفرستم امیر کفت که پسرش عبدالرحمن نام دارد بفرستیم تا او را بیاورد تا او را حرمت
بسیار کنیم و عبدالرحمن کوییم که بموصل رو و در پیش پدر برو و از ما سلام برسان و این نامه را بده و پس نامه
بنوشتند که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از مختار بن ابی عبیده ثقفی بنزد برادر محمد اشعث که بدان
و آگاه باش ای برادر که مدعای من یاد کاشای بود و حکومت الحمد لله که بهمت از برادر میسر شد چون نامه
بتو برسد باید که متوجه این صوب شوی که بشما تدبیر شهرهای [illegible] کنیم چون از برادر باید هر نوع
که رای برادر باشد عمل نماییم والسلام پس نامه با خلعت و اسب کرانمایه و یراق و کمر شمشیر طلا داد و داده
و جنس بد پس روانه کرد پس عبدالرحمن بخدمت پدر رسید آن نامه و یراق پیش پدر نهاد که از نهاد مختار

بجهت شما فرستاده است چون محمد اشعث نامه مختار را بخواند حیران شد از پسر خود پرسید که مختار با اهل کوفه
چکونه سلوک میکند عبدالرحمن کفت با همه معاش نیکو میکند و احوال عامر و ربیعه و کشته شدن او با پدر
کفت که مختار او را خلعت و مال او را با سپاه بخشش کرده و این را از برای تو فرستاده است عبدالرحمن از کرم و خلق
و مروت مختار با پدر بکفت چون خانه محمد اشعث در کوفه بود و او از بزرکان بود از قبیله ابن زیاد ملعون
بود و او در موصل بود که علاج موصل را کذاشت و با زر و مال متوجه کوفه شد چون بکوفه رسید [illegible] مختار
رسید که محمد اشعث آمد مختار چند کس از بزرگان کوفه را باستقبال فرستاد و بحرمت و عزت تمام و برا
بخدمت مختار بردند که مختار او را عزت کرد و بر مصلی خود جای داد محمد اشعث کفت منت خدا را که شما را
این نصرت داد و دشمنان را فرو کذاشت مختار کفت خدا تعالی میداند که در دل ما چیست [illegible]
مختار کفت تا شربت آوردند و بسیار او را حرمت داشت محمد اشعث دست مختار را بکرفت و با او
بیعت کرد و برخواست و بخانه خود رفت مختار با ابراهیم کفت که مراد ما از این [illegible]
تا تمام کشندکان امام حسین را بقتل رسانند که ایشان را دیدن مشکل است امیر ابراهیم کفت شما را القصه
آنست که من ایشان را میتوانم دید والله که من نیز ایشان را نمیتوانم دید مکر در روز فتح اما بحال آن نیست
کم کشته کان امام حسین همه بهتران کوفه اند مبادا که بر تو خروج کنند مختار کفت که ما را چند دشمن
هست اول عبدالله زبیر سکت و مصعب زبیر سکت و عبد الملک مروان سکت و عبدالله حازم اما بدترین
ایشان عبید زیاد ملعون است و ما را اول باید که با ابن زیاد ملعون حرب کنیم و امید وار هم که خدای
تعالی ما را مرا و نصرت دهد و ما را تدبیر حرب او باید کردن ابراهیم کفت ای امیر محمد اشعث نزد ما
آمده و امیر ما را کسی را میباید فرستاد که موصل را بکیرد مختار کفت که را بفرستم ابراهیم کفت که من
یزید بن انس را بیاورم که او مرد مردانه است مختار کفت که عبدالرحمن بن سعید همدانی را بخواند قاصد
روانه کردند عبدالرحمن را بخواند مختار کفت ترا می باید رفت و موصل را کرفتن و خود حاکم آنجا بودن
عبدالرحمن کفت هر چه امیر میفرماید فرمان بردارم مختار او را خلعت داد و هزار سوار بزرک بود باو داد
عبدالرحمن با آن سپاه بموصل متوجه شد و موصل را کرفت و هفده روز در آنجا که بموصل بود این خبر با ابن
زیاد رسید که لشکر مختار موصل را کرفته است ابن زیاد ملعون هشتاد هزار کس بحصین بن نمیر
داد و او را بموصل فرستاد عبدالرحمن از موصل بکریخت به تکریت آمد و نامه بمختار فرستاد که حصین

خبر با هشتاد هزار تن از کوفه به موصل آمد و من بکر مختم اگر امیر مدد نفرستد من با او حرب کنم والسلام چون نامه مختار
رسید ملول شد ابراهیم گفت یزید بن انس را با لشکر باید فرستاد پس مختار یزید بن انس را طلبید گفت ای
یزید بن انس از تو سوالی دارم یزید گفت بفرما مختار گفت امام حسین امام مسلمانانست یا نه یزید گفت بلی
او امام بحق بود بقول خدا و رسول خدا مختار گفت چگوئی در حق آنکس که او را شهید کرد یزید بن انس
گفت که او کافر است مختار گفت چگوئی در حرب او یزید گفت بر همه کس واجبست که با دشمن او حرب
کنند گفت بحرب موصل باید رفت و با او حرب کنی که امیری موصل بتو دادم یزید بن انس گفت مرا امیری
موصل احتیاج نیست من از برای رضای خدا با او حرب کنم تا جان دارم با او حرب کنم پس مختار فرمود
تا منشور ایالت موصل بنام او نوشتند و ورقای بن عازب را سپه سالار او کردند و ایشان با
لشکر آراسته از شهر بیرون آمدند پس مختار نامه بعبدالرحمن بن سعید نوشت که یزید بن انس را فرستادم
که بحرب ابن زیاد رود و سپاهی که با توست با او بسپاری اگر خواهی همراه او باش و اگر نخواهی نیز ما
بیا چون یزید بن انس بیرون آمده بودند که مختار و ابراهیم بدرقه او در آمدند و مردم کوفه بسیاری بوداع
یزید بن انس بیرون آمده بودند پس مختار و ابراهیم او را وداع کردند و روانه شدند چون لب آب رسیدند
یزید بیمار شد و تمام سپاه نیز بیمار شدند تا بسامره رسیدند و سه روز آنجا بودند بعد از سه روز یزید بن
انس تمام سپاه خود را جمع کرد و گفت که من خوابی دیده ام میخواستم که بشما بگویم که بهتر باشد پس بدانید که
چون دوش نماز گذارده بودم و پاره قرآن خواندم اول شب بخواب رفتم در خواب دیدم که با امیرالمؤمنین علیه السلام
در بهشت نشسته بودند و امام حسین هم در خدمت پیغمبر بودند گفتند بمن که ای یزید دیدی که این امت
با فرزندان من چه کردند والله که خصم ایشان من باشم و تو نیز در مقام عزیز و مکرم باشی و فردا شفیع تو من باشم
که چون فرزندان من طلب میکنی تمام سپاه تو کشته بحرب دشمن حریص شدند پس روز دیگر مردم را
جمع کرد و گفت امشب نیز خوابی دیده ام که ماه با ستارها نشسته و همراه ما بودند چون ما میرفتیم ایشان
نیز میرفتند و چون ما مکث میکردیم ایشان نیز می ایستادند چون بلشکر ابن زیاد حذیفه رسیدیم همه ایشان بپای
فرو رفتند من این خواب را تعبیر کرده ام از ماه نشانه منست که مرا بکشند با بزرگان خود بمیرم و شما
شما بزدید که بسلامت بوطن خود روید پس ما را تدبیر حرب او باید کرد پس از آنجا روانه شدند تا بتکریت رسیدند
عبدالرحمن بن سعید چون یزید بن انس آمد و نامه مختار با او داد و سپاه را به یزید داد و خود بخدمت مختار

آمد و ایشان نامه آمد که حذیفه و بیماری یزید بن انس زیاده شد و منتظر سپاه ابن زیاد ملعون بود و در میان
ابن زیاد و ایشان پنج فرسخ راه بود و ابن زیاد ربیعه بن طارق را با چهل هزار کس داد و گفت برو بموصل و آن سپاه
که در آنجاست بردار و با ایشان حرب کن و نامه بحصین بن نمیر نوشت که فرمان بردار ربیعه بن مخارق باش
چون ربیعه سگ بموصل آمد و نامه را بحصین داد و آن سپاه که در آنجا بودند از شهر بیرون آمدند تا
نزد یزید بن انس رسیدند پس یاران خود را جمع کرد و رسول ربیعه در رسید و رسول نزد یزید
آمد گفت که بچه کار آمده گفت پسر زیاد ملعون مرا فرستاده است که معلوم کنم که شما باینجا چکار آمده اید
اگر بطلب ولایت آمده اید بسلامت باز گردید اگر بحرب آمده اید ما حرب میکنیم یزید بن انس گفت با ملعون
بگوی که من از بهر آن آمده ام که جهان از وجود نحس تو و تمام سپاه که کشندگان امام حسین هستند پاک کردانم رسول
گفت در این سپاه از کشندگان امام حسین هم کسی نیست یزید بن انس گفت که چرا دروغ میگوئی حصین بن
نمیر سگ در میان شماست و او در مدینه چهار هزار از اولاد مهاجر و انصار را کشته و ربیعه سگ
یار پسر زیاد است که حرب او بر جمله مسلمانان واجبست پس رسول باز گشت هرچه شنیده بود با ربیعه باز گفت
و ربیعه با او حرب کرد و نزدیک در برابر صفها راست کردند میمنه و میسره و قلب و جناح را فرو گرفتند
یزید بن انس نتوانست که بر اسب سوار شود بر محفه سوار شد و غلامان او را نگاه میداشتند و ورقای
صفها راست عبدالله بن جهم با ورقا گفت که سپه سالار بیمار است و ضعف میکند او را بلشکرگاه بریم که مبادا
او را حادثه واقع شد سپاه شکسته شوند پس او را بلشکرگاه آوردند و چند کس را بخدمت او بداشتند و ورقا
سر اندازان را حکم کرد که پیش روند و سلاح پوشید مبارزان گران شد و ورقا میخواست که بمیدان رود عبدالله
ضحیم گفت شما را بمیدان رفتن خوب نباشد بگذارید تا دیگری برود و ورقا در خشم شد و گفت خدا ایمن صیدا
که این کار برای ولایت نمیکنم بلکه برضای و خشنودی رسول خدا و امیرالمؤمنین علی و طلب خون امام حسین
میکنم عبدالله ضحیم گفت آنچه مدعای توست خدا یتم برادر پس ورقا زره داودی پوشید و خفتان برروی
آن کشید و خود بر سر نهاد و شمشیر حمایل کرد و سپر مکی برپشت انداخت و نیزه هیجده زرعی در دست گرفته و مرکب
گرانمایه سوار شده و بمیدان آمد و تر تیز و نیزه بکرد و ورقا نیزه داری شهرت تمام داشت چنانکه اگر پانصد حلقه
کذاشتندی تمامی را از نیزه در ربودی پس ورقا چون بآن کنار گفت ای سپاه شام از میان شما مبارزی
میخواهم که از همه دلاورتر باشد به پهلوانان من آید که منم ورقای بن عازب نبی سوار با صلاح تمام در میدان

ورقا آمد و ورقا گفت ای مرد بگو چه نام داری تا بی نام کشته نشوی آمد و گفت مرا عمر بن سلمه گویند و ورقا
گفت تو نه کفو عبدالرحمن بن جعفر بن ابی طالبی ای ملعون گفت ای رجا و مرا من کشته ام و ورقا در قهر شد و نیزه
بر او راست کرد عمر نیزه بر سینه ورقا راست کرد و ورقا نیزه او را رد کرد و نیزه را چنان بر سینه آن ملعون
زد که یک گز از پشتش بیرون رفت و از پشت مرکب او را در کرده اند و گفت که الحمد لله انتقام
عبدالله بن جعفر را از خواستم اهل عراق همه تکبیرها و از تکبیر بر آوردند و ورقا دیگر مبارز طلب کرد سوار
دیگر میدان آمد با سلاح تمام و ورقا گفت ای مرد چه نام داری گفت ای امیر ورقا مرا عاقل میگویند چون ببینت
که این سخنان میگوئی مگر تیغ ما از چوب است و ورقا گفت تو آن پسری که پدر تو در حرب صفین هفت کس
از مردم امیر المومنین را بکشت آن ملعون گفت بلی گفت همین ساعت ترا بپدر برسانم پس هر دو بر
یکدیگر حمله کردند آخر ورقا ضربتی بر میان او زد و ملعون را چنان زد که او را همچون خیاری بدو نیم کرد پس غلام ورقا در را
و سر آن ملعون را جدا کرد و خواست که جامه آن ملعون را برهنه کند و ورقا گفت ای غلام مکن که ما این حرب را
از برای رضای خدا میکنیم بعد از آن مرد دیگر بمیدان آمد از شام او حارث بن عبدالله میخواندند
و ورقا او را شناخت که رسول معاویه بود پیش امیر المومنین آمده بود و او را در خانه ورقا مهمان بود و ورقا
گفت تو حارثی گفت بلی و ورقا گفت یاد کن که مرا با تو کاری نیست چرا که در میان ما و تو حق نمک و نمک
امر عظیم است حارث گفت که ای ورقا من ترا الفت میکردم اکنون بدانستم که تو هوادار ابو ترابی
بر من لازم است که ترا بکشم و ورقا چون این سخن بشنید نگذاشت که نفس راست کند فی الحال نیزه بر دو ثانی
زد که از پشتش بیرون شد و از مرکب در افتاد و بجهنم واصل کردید و ورقا تکبیر بگفت و پیش آمد و
دیگر مبارز خواست و ربیعه از شجاعت ورقا تعجب نمود و با سپاه گفت که این مرد را مثل ندید
که من هرگز از این مرد مردانه تر ندیدم امیران او گفتند که این ورقا بن قارب ربیعه گفت من حیا
میکنم که ابراهیم بن مالک اشتر پسر عبدالله بن جمیل را گفت که تو با خیل خود بیرون رو و با ورقا
حرب کن و او را در میان گیرید شاید که او را از پای در آورید عبدالله گفت من هرگز این کار نکنم از این
عار دارم که سپاهی با یکی حرب کنند ربیعه گفت گویا که اگر تیغ کشم این عار را قبول دارم پس عبدالله با
خیل خود بر ورقا حمله کردند و ورقا پیش حمله ایشان شد و جنگ در پیوست شمر بن ابی شمر چون دید
که ورقا را در میان گرفتند با خیل خود او نیز حمله کرد تا شب جنگ کردند و چون شب شد لشکرگاه

خود بیامدند

خود بیامدند و سپاه عراق مظفر و منصور بودند و سپاه شام شکسته بودند و از هر دو جانب طبل باز
بیرون کردند اما چون روز شد ربیعه بن مخارق رسولی پیش یزید بن انس فرستاد و یزید بن انس بزرگان
سپاه خود را جمع کرد و بسیار ملول و رنجور بود و سخن نمیتوانست کرد پس رسول در آمد و گفت سپهسالار
شما بیمار است پیغام دارم که بگویم و ورقا گفت بیا بگو رسول گفت ربیعه سلام میگوید که من از عبیدالله
زیاد ملعون در خواسته ام که لشکری بمدد ما بفرستد شما بر خود رحم کنید و باز گردید و اگر نه پشیمان
میشوید اما هیچ پشیمانی سودی ندارد و ورقا گفت که باز گرد و با او ملعون بگو که برنج زنت منهزی
و باز نمیگردیم و از لشکر بسیار باک نداریم و ما تا شما را بکشیم باز نمیگردیم پس رسول باز گشت آنچه
شنیده بود با ربیعه ملعون بگفت روز دیگر سپاه ربیعه کار ساز حرب کردند چون صف آرای کردند
یکی از سپاه شامیان بمیدان آمد و خود از سر برداشت و در قربوس زین نهاد و در جرجونان گفت
که ای شیعه ابو تراب و ای محبان مختار از میان شما مبارزی میخواهم که پیش من آید مردمان تصور
کردند که از بنی حاتم است چون از فصاحت دیدند شمر بن ابی شمر صلاح بر خود راست کرد و در برابر
آن سوار آمد گفت ای مرد تو میگوئی که من شریفم و کس نخواهم الا شریف بگو بابری جیست آن ملعون گفت
من عمرو بن جوهر شمر بن ابی شمر گفت ای سگ تو نه شریفی و نه کریم شمر گفت ای بدبخت فاسق بدتر
از آن بود که بهوای معاویه ملعون شمشیر بر حضرت امیر المومنین کشید خدا تیم بدتر و اذلیل کرده و شما
بکشتیم کنون نزد آیید و هر دو بر هم حمله کردند چند ضرب در میان ایشان رد و بدل شد آخر شمر بن ابی شمر
ضربتی بر میانش زد که دو نیم شد که بالای بر زمین افتاد سپاه مومنان شادی کنان تکبیر گفتند پس
پیش آمد مبارز خواست ربیعه ترسید و عبدالله گفت که ای پسر جمیله چرا بیرون نروی که دعوی
سپهسالاری میکنی پس عبدالله بن جمیله اسب در میان راند و اسپی داشت که در میان هر دو
سپاه بهتر از آن اسب نبود اسب برانگیخت و در برابر شمر بن ابی شمر آمد و خود را مستور داما
چون مردم شام او را در برابر شمر بن ابی شمر دیدند شاد شدند چرا که آن ملعون بسیار مبارز
بود و شهرت تمام داشت شمر گفت ای سگ ملعون آل محمد با تو چه کرده اند که با ایشان عداوت
میکنی آن بدبخت گفت علی عثمان مظلوم را بی جهت کشت و در جهنم فرستاد و بسیار چون مسلمانان
چه در جنگ جمل و چه در صفین و نهروان بی گناه ریخت شمر گفت که ای ملعون لازم شد بر من ...

مومنان کشتند و واجب تیر بیک کس حمله کردند و چند حمله در میان ایشان رد و بدل شد که ناگاه شمر بن ابی سمر
بچو دستی کرد شمشیر بر حوصله آن ملعون کرد آن سگ سپر در سر کشید شمشیر بر سر آن ملعون زد که چون خیار تر بدو نیم
کرد آن ملعون بر زمین افتاد و بجهنم واصل شد و آن سپاه مومنان صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند ربیعه سگ
چون چنان دید بانگ بر شامیان زد که ای بی همتان از زن کمتر شامیه واقع شده که یکی از شما این مقدار نمیکند
پس خود از مرکب بیرون آمد و برده داودی و کری از زره بپوشید و میان بست و دو شمشیر حمایل کرد و خود عادی
بر سر نهاد و سپر ملکی در پس پشت انداخت و بر اسب کرانمایه سوار شد و نیزه خطی بدست و زرعی در دست گرفت
و در میان میدان آمد و شمر لشکرگاه خود آمده بود ربیعه با این اساسه در میدان بایستاد و طلب مبارز نمود
او برد و گفت که ای اهل عراق آمده ام که خاک در کاسه سر شما کنم و ورقا بن عازب چون این شنید نیزه را در ربود
و مرکب در میان جهانید و در برابر ربیعه سگ آمد ربیعه گفت که ای ورقا مرا میشناسی یا نه ورقا گفت که آری
لعنت خدا بر تو باد و بر امامت که عبدالملک مروان است ربیعه گفت من بمناظره نیامده ام ملک بدان
آمده ام که یکی از شما زنده نگذارم پس هر دو بر یکدیگر حمله کردند و ورقا دانست که ربیعه سگ مبارز است خود را
از او نگاه میداشت و ربیعه سگ ملعون مبارز است و از خود مغرور بود و ورقا محابا نهاد باری
بهم او بختند هفتاد و طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد ربیعه سگ در قهر شد و نیزه بر صورت
ورقا انداخت و ورقا سر خود را از نیش نیزه او در دزدید و ورقا خدا را یاد کرد و صلوات بر محمد و آل
محمد فرستاد و امان نیزه بر نافش آن سگ ملعون زد که سر سنان نیزه یک گز از پشتش بیرون آمد
فی الحال از زین جدا گردید و بر زمین زد که بجهنم واصل شد و ورقا تکبیر بگفت و آواز سپاه مومنان بلند
شد پس ورقا غلام خود را گفت که سر ربیعه و سر عبدالله جبله را بر نیزه کردند سپاه شام چون چنان
بدیدند سراسیمه شدند و ندانستند که چه کنند ورقا گفت ای مومنان همه حمله کنید و یکی از این ملعونان
زنده نگذارید که اینها آن سگانند که با آل محمد حرب کرده اند مومنان بیکبار حمله کردند و تیغ در آن سگان
نهادند و بخشی بکشتند در میان ایشان انداختند چون آن ملعونان این حال بدیدند همه روی بگریز
نهادند و مومنان از عقب ایشان تاختند و تیغ و نیزه بر ایشان گذاشتند تا از جمله ده هزار دو هزار کشتند
و ده هزار را اسیر کردند و آن اسیرانی که در کربلا رفته بودند همه را بکشتند و باقی را آزاد کردند و مال و
و اسباب و یراق بسیار گرفتند و زنانها بگذاردند اما بعد از نماز خفتن از خیمه او خیمه یزید بن انس

آواز گریه

آواز گریه بر آمد که یزید بن انس برحمت خدا پیوسته انا لله و انا الیه راجعون پس ورقا با سپاه بخیمه او آمدند
و بسیار گریه کردند و زاری از برای او کردند روز دیگر او را غسل دادند و دفن کردند و از برای او
بسیار ملول شدند پس ورقا خواست که بموصل رود که نامه مهتر کوفه در رسید و این مهتر موصل دوستدار
اهل بیت بود و نام او عمر بن حارث بود نوشته بود که الحمد لله و المنة که مومنان بر منافقان نصرت یافتند
و بسیاری از منافقان و بدبختان را کشتند خصوصا ربیعه سگ ملعون را و من بسیار شاد شدم اکنون
بدانید که عبید زیاد ملعون با هشتاد هزار نامرد بموصل آمد و در هیچ کوچه و بازار نیست که سپاه او نباشد
واقف باشید که بعد از شادمانی چشم زخمی بشما نرسد البته که امیر مختار در اضطرار گردید پس ورقا جمیع بزرگان
سپاه را جمع کرد و نامه مهتر موصل را بر ایشان بخواند گفت که صلاح شما چیست همه گفتند که صلاح شما
دانید و ورقا گفت که بهتر از این نیست که بفتح و فیروزی در نزد مختار رویم که ما را طاقت این سپاه
نیست پس بدین قرار دادند پس در همان شب از جدیلیه کوچ کردند و متوجه کوفه شدند خبر در اردوی
مختار در رفت بود که یکی میگفت که ورقا کشته شده و مختار و سپاه از این واقعه بسیار ملول شدند
که ناگاه ورقا و سپاه در رسیدند و سرهای دشمنان را بر نیزه کرده با عزاز تمام بشهر در آمدند
مختار از برای یزید بن انس بسیار ملول شد و ورقا گفت با امیر مختار آنچه حربی که واقعه شده بود باز
گفت و نامه مهتر موصل را بدست مختار داد و عرض کرد که ابن زیاد با هشتاد هزار کس بموصل
آمده پس مختار چند روز صبر کرد پس تدبیر حرب کرد و لشکر را اسب داد ده هزار سوار در کوفه
بودند پس مختار با ابراهیم بن مالک گفت که هزار تن در کوفه بودن خوب نباشد چرا که کشنده
امام حسین همه بزرگان کوفه اند هرگاه که من بروم مبادا که بر تو خروج کنند مگر آنکه بطریقی که همه
این ملعونان را بخوانی و بمصلحت نوازش کنی و هر کرا غلامی با او بسته داشته باشد از ایشان بستانی
که همه آن ملعونان بفرمان شما باشند مختار این تدبیر را خوش آمد و روز دیگر اشراف کوفه را جمع کرده
و با ایشان گفت که من میخواهم که امیر ابراهیم را بحرب ابن زیاد سگ فرستم و تمام لشکر همراه او خواهد
بود از شما که هر کس که غلامی یا نوکری داشته باشد بما دهید با اسلحه و یراق احیانا اگر مرا کاری
پیش آید ایشان مدد من کنند و شما را زحمت ندهم الجماعت نتوانستند که گویند نمیدهیم همه گفتند که
خوب باشد پس اولا عمر سعد ده غلام و ده نوکر و از عمرو بن طائی ده بنده و ده نوکر و از اسحاق بن

شمت هزار مرد و نوکر ... بن از بزرگان کوفه با تصدیق شده و با تصدیق نوکران ایشان کرفت همه اصلاح
تمام و همه را در ... بخشید و چندان نوازش کرد که همه جان خود را فدای مختار و ابراهیم کردند
و از این تاریخ چند روز بگذشت پس امیر ابراهیم با عراق رفت و به مجلس لشکرگاه نزول نمود و باقی در این
مجلس گفته میشود ان شاء الله تعالی مجلس ... در حرب کردن ابراهیم با ... بن ایوب و صخر کردن ولایت
جزیره و ... مجلس ... که سپاه مومنان مهیا کرده اند و مختار از شهر بیرون آمد که امیر ابراهیم
روانه کوفه کند امیر ابراهیم و مختار کرسی بدست آورده بود از چوب ساج در آن زمان که حضرت امیر المؤمنین
که بصفین میرفت در روز کوفه آن را طلب کرد که کرسی بجهت منبر ... که در میان سپاه بنهم و بر آن بر
نشینم و خطبه خوانم و دروگران نتوانستند که بسازند حضرت بدست مبارک آن کرسی را بساخت
و همه دروگران حیران شدند چون مختار کوفه را بگرفت آن کرسی را در آنجا پیدا کرد و آن کرسی را
سکینه نام بود و مختار بهر جانب که سپاهی میفرستادند آن کرسی را جهت شکوه در پیش سپاه می
بردند تا ببرکت آن کرسی و از دولت حضرت امیر المؤمنین آن سپاه فتح میکردند پس آن کرسی را بر ماده
شتری بسته بودند و ... از کوفه بدر رفتند چون چشم مختار بر آن کرسی افتاد زار زار بگریست
امیر مختار گفت که ای امیر ابراهیم امید بخدا دارم که ان شاء الله بفتح و فیروزی باز گردی پس مختار امیر
ابراهیم را وداع کرد و باز گشت بکوفه آمد و چند روزی که بگذشت محمد اشعث ملعون بخانه عمر
سعد لعین رفت و گفت ای امیر بدان و آگاه باش که مختار ابراهیم را بحرب ابن زیاد فرستاده و حالا مختار
بی سپاه در کوفه نشسته و چون ابراهیم با ابن زیاد نصرت یابد مختار با کشندگان امام حسین کاری
بکند که تا قیامت باز گویند اولا آنست که ما کار مختار را بسازیم عمر سعد ملعون گفت والله که
راست گفتی ما را البته باید که فکر کشتن مختار را بکنیم پس کس فرستادند تا تمام کشندگان امام حسین
طلب کردند و همه در خانه عمر سعد ملعون جمع شدند چون عمر سعد و عمرو بن الحجاج و حکیم بن طفیل و شمر بن
شمبط و عثمان بن خالد و شمر ذی الجوشن و شبث بن کعب و خولی بن یزید پس عمر سعد روی بایشان کرد
و گفت ای یاران شما می شنوید که مختار بر شما امیری کند و حالا مختار با ابراهیم ... گفت بواسطه آنکه
... است و ابراهیم بحرب ابن زیاد رفته است چون او بر ابن زیاد نصرت یابد خواهید دید که با شما چه
... کند پس همه با این مقدمه اتفاق کردند و شبث ملعون را پیش مختار فرستادند او ملعون بمختار گفت

مجلس ... در حرب کردن ... ابراهیم ...

که بزرگان

که بزرگان و مهتران کوفه برابر تو فرستاده و میگویند که تو بر ما امیری میکنی ... ما امیری کنی
تو و فادار اطاعت عبید الله زیادیم اگر تو بخانه نشینی و دست از دوستی اهل بیت ... برداری ...
کار بر تو بیعت ... مختار گفت که باز گرد و بمردم کوفه بگوی که از من چه میرانید دیده اید از زمان طوفان
نوح که بنای این شهر است بعد از حضرت امیر المؤمنین این داد و عدل که من با شما کرده ام که کرده است
شبث ملعون گفت که مردم کوفه میگویند که ما را در عقب تو نماز کردن درست نیست چرا که تو بر
عبید زیاد ... خروج کرده و دیگر غلامان ما را بر ما فرو کرده مختار گفت ما را غلامان و ملازمان
شما کاری نیست و شبث ملعون برخواست و پیش آن ملعونان آمد پس فی الحال مختار نامه نوشت
که یا ابا اسحاق بدان و آگاه باش که تمام کشندگان امام حسین بهم بیعت کرده اند که مرا هلاک کنند
و همه یاران او قرار گرفته اند که کسی ... باید البته البته چون نامه بتو رسد هیچ جهت مقید نشوید
و برو و خود را بما رسانی که کارها از دست میرود والسلام پس نامه بغلام خود داد و گفت خود را زود برسان
بنصیبین و این نامه را با ابراهیم رسان که تا از حال ما اطلاع ... غلام در بردم برفت پس مختار
آن روز همه غلامان را بسیار نوازش کرد و چیزها بدیشان بخشید و گفت اگر میخواهید بچشم خداوندی
خود مرا بدایشان کنند یا امیر حاشا که ما از تو جدا شویم و همه جان در قدم تو میبازیم با اعتقاد ...
کن در این کار ... بود که ... آمد ... که دشمنان سر راه فرو گرفته اند که کسی بدو نتواند ... با امیر بیاید
که ما در کوشک رویم مختار گفت که ما را می باید که در حصار شویم پس با او مردم که با مختار بودند ... صباح
... ملعونان در آنجا صف راست کرده بودند چون مختار در آنجا رسید و بحرب در پیوستند ...
... بگذشت که مختار ... فرستاد اما از چاشت تا آفتاب فرو رفتن مختار حرب کرد
و چون شب شد ... مختار ... تمام ... صبح با ابراهیم رسید
و نامه را با ابراهیم داد ابراهیم چون نامه را بخواند گفت ... دانستم که شاید این دو سپاهی ...
پس در بردم سوار شدند با تمام سپاه متوجه کوفه گردیدند ... چهار صد مرد ... و ...ها
سوار شدند و پیش آمدند و باقی سپاه از عقب ایشان می آمدند اما ابراهیم چون بدو فرسنگی کوفه رسید
سیاهی دید ... که ایشان چه سیاهند و آن سپاه هزار سوار بودند که محمد بن اشعث فرستاده
بود که راهها را نگاه دارند و یزید بن الحارث بزرگ ایشان بود آن ملعون چون ابراهیم را دید پیش آمد و گفت

شاید کشاید ابراهیم گفت منم ابراهیم بن مالک اشتر نخعی حارث ملعون تعجب کرد چرا که گفته بودند که
ابراهیم بحرب ابن زیاد لعین رفته است ابراهیم نیز او را بشناخت گفت ای ملعون چرا از شهر بیرون آمده
گفت یا ابا اسحق بردم کوفه خبر برد و بزرگان همه جمع شده اند و مختار را گرفتند و اسیر کرده بجا رسانیدند
که بکشند و از یاران او بکشتن رفته ملک گشته اند تو یاری مختاری برو که تمام لشکر او ترا میکشند ابراهیم
گفت ای سگ ملعون حرامزاده تو کی دوست ما بودی مگر من ترا نمی شناسم پس یاد فرمود که جراید
این سگان را و ابراهیم خود را بیزید بن الحارث رسانید و شمشیری بر آن ملعون زد که سر و شانه اش قلم
بدو را انداخت سپاه یزید ملعون چون آن ضرب دست را دیدند روی بگریز نهادند و یاران ابراهیم
بر عقب ایشان افتادند با تیغهای کشیده بکش بکش در جان آن ملعونان انداختند تا تمام را بکشتند پس ابراهیم
روی بکوفه نهاد و مختار با محمد اشعث در حرب بود و بهادرانه جنگ میکرد که ناگاه یکی از یاران مختار
نگاه کرد علامت ابراهیم را دید شاد شدند ابراهیم چون برسید از شتر پیاده شد و مختار نیز پیاده شد
و هم دیگر را در بغل گرفتند ابراهیم گفت یا امیر یزید بن حارث را کشتم و با دانش را نیز کشتم و الحجه آن
ملعون گفته بود با مختار و گفت ای امیر مختار بدان آفرین کرد پس ابراهیم بر اسب مختار سوار شد و بروی
ملعونان نهاد و نعره الله اکبر بر کشید که قاتلان امام حسین علیه السلام را حی و اسپهبد هزار تومان میخرند و شیعیان
میشدند اما ابراهیم یک کارزاری بکرد که صفت نتوان کرد پس محمد بن اشعث و حکیم بن طفیل را طلب
کرد و گفت که بحرب ابراهیم رو حکیم بن طفیل گفت اگر مختار را یا احمد بن شمیط با کسی دیگری بودی من
میرفتم اما این ابراهیم بن مالک اشتر است کسی که از جان خود سیر است بحرب ابراهیم میرود محمد اشعث در خشم
شد و بشیر بن شوبط را گفت که تو برو با ابراهیم حرب کن بشیر گفت که کسی بحرب ابراهیم رود که امیری طلب
میکند محمد اشعث را از سخن بد آمد و خود متوجه حرب شد ابراهیم چون او را بدید گفت ای ملعون تو با اول
با مختار بیعت کردی و سوگند خوردی آن شکستی حرامزاده گفت مرا از مختار دشمن بزرگتر نیست من
آخر کفارت سوگند خود را خواهم داد ابراهیم در غضب شد و بر یکدیگر حمله کردند و چند ضرب در میان
ایشان رد و بدل شد محمد اشعث ضربتی بر ابراهیم انداخت امیر ضرب او را سپر رد کرده و ضربتی بر کتف الملعون
زد که تیغ کتف او را تراشید خواست که تیغ دیگر بزند که آن لعین روی بگریز نهاد ابراهیم از عقب
او بتاخت آن سگ خود را در میان سپاه انداخت مختار چون چنین دید گفت ای یاران همه حمله کنید

که کاذران

که کاذران ملعونان تباه شد یاران حمله کردند سپاه منافقان روی بگریز نهادند و در خانه های خود پنهان
شدند یاران مختار ایشان را از خانها بیرون می آوردند تا پانصد کس را اسیر کردند و مختار در دار الاماره آمد
و خدا را شکر کرد پس دو روز دیگر عبد الله کامل را طلب کرد و بدو گفت امروز وقت آن است از اینان پاره
مشورت دادم الحکم کن که کسی از کشندگان امام حسین علیه السلام بیرون نروند و راهها بر در کوفه نگاه داشتند و منادی
کردند که هرکس بر این راه بیاید دو دینار ... خداست براوی گویند که محمد اشعث ملعون چون زنان چادری
در سر کرد و بر خری سوار شد از کوفه بیرون رفت که کسی او را نشناخت مختار فرمود تا خانه او را غارت
کردند که ناگاه ابو عمر حاجب در آمد و مختار را بشارت کرد که از کشندگان امام حسین دو کس را گرفته اند یکی
عبد الله اسد و یکی مالک بن بشیر مختار گفت تا هر دو را بزندان بردند و بزرگان و اشراف کوفه در خانه مختار
بودند مختار فرمود تا آن دو کس را بیاورند چون بیاوردند مختار بر ایشان نگاه کرد عبد الله کامل را گفت
که از ایشان بپرس که شما را که بر این داشت که بیاری محمد اشعث ملعون آمدید همه بیکبار آواز بر آوردند
که یا امیر ما بر خود بد کرده ایم و پشیمان شدیم و اکنون توبه کردیم مختار گفت که من شما را عفو کردم الا کسی
که بکربلا بحرب امام حسین علیه السلام رفته باشد اگر همه پدرم باشد که او را در حکم تا بکشتم پس جماعت را همه از کربلا
وان دو کس که قاتل بودند و بحرب کربلا رفته بودند ... او بردند مختار گفت ای بدبختان چرا این عمل
میکردید ایشان گفتند ما را باکراه و جبر بردند مختار گفت چرا آب در جنبه امام دیدید عبد الله سر در پیش
انداخت مختار گفت تا او را گردن زدند مالک را پیش آوردند او همسایه مختار بود در خیر غلام مختار گفت
که یا امیر او را می بخشی مختار گفت او را که توجه خیال میکنی مختار سوال کرد که چرا او را آزاد خواهی کرد
گفت میخواهم که بدست خود او را بکشم مختار گفت چنین است که تو میخواهی که او را بکشی گفت بواسطه
آنکه ابله نادانست چرا که تمام خلق را چشم بشفاعت پیغمبر است و این ملعون از حرص که دارد فرزند
رسول را بکشد مختار بسیار بگریست و گفت او را بتو بخشیدم چرا او را گردن زد و نامهای او را بتو شد
پس یکی از غلامان مختار در آمد که رافع بن مالک را آورده اند مختار گفت و الله که مدعای من همین بود
شکر خدا را که بمدعای خود رسیدم و این رافع آن حرامزاده ملعون بود که بر کربلا بر امام حسین و اصحاب
او آب فرات را بسته بودند و اصحاب را از آب منع میکرد و عباس علی مشک پر داشته که آب او برد
که طفلان امام حسین را حلق و گلو خشک شده بود چون مشک را پر آب کرد این ملعون سگ بر سپاه

نهیب میداد که او را بکشند و مگذارید که آب بدو برسد پس آن بدبختان سپاه قلعه کردند و عباس را شهید کردند
رحمة الله مختار گفت ای سگ شرم نداشتی که آب فرات بر فرزندان مصطفی و مرتضی بستی پس مختار فرمود
تا او را اندام بند جدا کردند و نام شامش را نوشتند و بعبد الله کامل که خلیفه بود سفارش کرد که نیک
احتیاط کن که کشندگان او لشکری که با عمر سعد بکربلا رفته بودند بیابکن و جهد کن تا یکی از ایشان جان
نبرند عبد الله کامل سوار شد و غلامان را همراه برد و چون ببازار رسیدند دیدند که راه را می پایند
چون آن سواران را بدیدند غلامی پرسید که این چه کس است غلام گفت خلیفه امیر مختار است او را بیحیی
عبد الله بردند عبد الله گفت ای مادر چه حال داری پیره زن گفت ای امیر جهاد تو از کشندگان امام حسین
آمده اند و بدیره زر من داده اند که برای ایشان نفقه کنم و نمیدانستم که من خون ایشان را حلال میدانم
یا عبد الله پیره زن را بخدمت مختار آورد و گفت یا امیر این زن چه میگوید پیره زن تشریح آن ملعونان را
تمام بمختار عرض کرد مختار بسیار خوشحال شد ابو عمره حاجب را فرمود تا پنجاه پیاده برداشتند و بروند
و ملعونان را اگر فتند بیاورند اما چون عمره حاجب از کوچه بیرون آمدند و روانه شدند آن جماعت
بیرون آمدند که میدانستند که هیچ کس ایشان را میگیرد خلایق همراه ایشان رفتند چون بخانه پیره زن رسیدند
در بام خانه را فرو گرفتند و آن چهار لعین را گرفته پیش مختار آوردند یکی حارث بن بشر بود و یکی قاسم بن
جارود بود و یکی حارث بن نوفل بود و یکی عمرو بن عبید و زیاد علیه اللعنه بود مختار روی بعبید ملعون
کرد و گفت چه فرمایها داشت که از شما صادر شده است از شراب خوردن و جفا بفرزند رسول
خدا نبخشیم پس او را بر عقابین کشیدند و او را هزار تازیانه زدند او زنهار میخواست مختار
گفت که خدا بر من رحمت نکند که اگر بر شما رحم بکنم پس هزار تازیانه دیگر بزدند بعد از آن آب
خواست مختار گفت ای سگ بدبخت تو فرزندان رسول خدا را آب ندادی این زمان آب میخواهی
او را فرمود تا بسیار بزدند تا بجهنم واصل شد و تمام اقربا را بکشتند و قاسم بن جارود را حاضر آوردند
قاسم گفت ای امیر من سوگند میخورم که در کربلا نبوده ام اما بیاری محمد اشعث ملعون آمده بودم امیر
سیصد کس را عفو کرده است مرا نیز بصدقه امام حسین آزاد کند مختار گفت که چهار کس از
شیعه گواهی دهند که تو در کربلا نبودی من ترا آزاد کنم قاسم کس پیش شیعیان فرستاد و ترا
تا چهار کس از مردم شیعه گواهی دهند که تو در کربلا نبوده ایشان بیامدند و گفتند این قاسم

بیاضی

بیماری انداخت و از خانه خود بیرون نیامد مختار وی را آزاد کرد پس حارث بن ... را فرمود تا گردن زدند و
نام شان را نوشتند راوی گوید که نعمان بن سعید گفت که من در خدمت مختار بودم که عبد الله کامل آمد گفت
که جهد کن که کشندگان امام حسین را بیابی گفت که عبد الله گفت ای امیر هر چند میکنم که خولی بن یزید را پیدا
کنم نمی یابم و این خولی آن بود که اول او سر مبارک را از سر حضرت جدا کرده بود و بکوفه آورده بود پس یکی آمد
و گفت که خولی بن یزید در خانه خود نشسته است روز هم بیرون نمی آید پس عبد الله و عمرو بن حاجب
در خانه آن ملعون رفتند و خولی را نیافتند و آن ملعون را دو زن بود یکی کوفی و یکی شامی و زن شامی کافر
بود و زن کوفی مومن بود و زن شامی ملعون بود که مثل و مانند نداشت و زن کوفی بخانه همسایه رفته
بود از زن شامی پرسیدند که خولی در کجاست و آن ملعون سوگند میخورد که یکماه است که خولی را
ندیده ایم که در این محل او زن کوفی بخانه درآمد آشوب و غوغا دید عبد الله گفت تو خود زن کوفی
خولی گفت بلی گفت خولی کجاست گفت در خانه بزیر زمین است آن ملعون بزیر زمین گریخته پس بزیر
در آمدند و آن ملعون را بیرون آوردند زن گفت ای امیر زن شامی را بگیرید که هزار درم بدو داده تا شوهر
بدبخت ترا ستر او را در پیش امیر مختار ببرد تا من احوال این ملعون را او بگویم پس عبد الله کامل خولی
و هر دو زن را پیش مختار آوردند خولی در خانه خود میگفت ای عبد الله مرا بگذار که زر بسیار بتو
دهم عبد الله گفت ای سگ ملعون ترا در پیش من هدیه است هر کس جز ترا در پیش من بیاورد هزار دینار
بدو میدادم الحمد لله که تو گرفتار شدی کار نیکو بیاد کردم که سالها و داستانها بگویند در حال فرمود تا
خولی را برهنه کردند و ریش و سبیلش را تراشیدند و گاو را آوردند و او را برهنه سوار کردند و شکنجه
گوسفند بر سرش کشیدند و زن شامی را سوار گاوی دیگر کردند و زن کوفی در محافه نشانیدند و خولی
و زن شامی را بر سوای تمام بگرد کوفه گردانیدند هر کس که میدید میگفتند الحمد لله که این ملعون با این
رسوائی گرفتار شد تا بیاوردند در پیش مختار ... بود تا آن ملعون را ... کردند و آن دو
زن را آوردند زن کوفی گفت ای امیر این روز که سر حضرت امام حسین را بکوفه آوردند من در خانه
بودم چون بخانه آمد این ملعونه را دیدم که شادی کنان و کف زنان پیش من آمد و گفت ای کوفی
ترا بشارت بدهم که دلشاد شوی گفتم که چه گفت این سر آن کس است که تو او را امام خود میدانی که بر
او نصرت یافته و شادی ها میکرد من گفتم که ای ملعون بر قتل فرزند پیغمبر شادی میکنی ... را ... نفر

کسی را این دلیری که زبانت را ببرید و سزای خود ببینی گفت که با فرزندان رسول این سزا اوست که در این طشت
چون نگاه کردم سر مبارک امام حسین بود آه کردم و بگریستم و زاری کردم و این ملعون بر من خندید پس
مختار و اهل مجلس تمام بگریه درآمدند و نوحه بسیار برای امام حسین کردند بعد از آن زاری مختار گفت
که ای خواهر دعای تو بدرگاه خدای تعالی مستجاب شد و روی بآن ملعون کرد و گفت چگونه در حق یزید
گفت امام بر حق او بود گفت چگونه در حق امام حسین گفت بر امام زمان یزید پلید بیرون آمد سزای خود
رسید پس مختار بفرمود که اول زبان او را ببریدند و بعد از آن سنگسارش کردند و بردند کوفی را مختار [illegible]
پانصد درهم داد و عبدالله کامل دویست دینار و هر صد درهم به هر یک از زنان هر کدام چیزی بدادند و بخانه
خود رفت روز دیگر مختار گفت تا خولی را آوردند گفت که خولی تو مسلمانی یا نه گفت مسلمانم و بخدا
و رسول اقرار دارم مختار گفت تو چگونه مسلمانی گفت که فرزندان پیغمبر را کشتی و خانه ایشان را غارت
کردی و زنان ایشان را اسیر بردی خولی گفت که مثل من بسیار بودند تنها من نکردم مختار گفت نه
تو مسلمانی و نه او جماعت پس او گفت تا هر دو دستش را ببریدند خولی گفت مرا بگذارید که شاید زنده بمانم
دیگری این عمل بکنم مختار گفت تا گردنش را بزدند و بجهنم واصل کردند و نامش را نوشتند بعد از ساعتی
ابو عمره حاجب درآمد و بشارت داد که عمار بن خارجه لعنه الله ملعون را گرفته اند و این ملعون کشنده عبدالرحمن بن
مسلم عقیل بود مختار گفت که او را اشعر بن ابی شعر در راه بصره گرفته که بر اسب عبدالرحمن سوار بوده و
سلیح بخت چون او را بآن اسب بیاوردند مردم آن اسب را بدیدند زار زار بگریستند و خروش
برآوردند که ناگاه ابو حاجب دست پیری گرفته می آورد هم به ماه شب چهارده و دو برافروخته و گیسو
بر او بخته و پیر و حاجب هر دو میگریستند مختار گفت که این کیست ابو عمره گفت یا امیر این پسر عبدالرحمن
مسلم است مختار برجست و پیش او بدوید و او را در بر گرفت و بسیار بگریست و گفت که ای نور چشم
من تو از کدام قبیله گفت من قاسم بن عبدالرحمن بن مسلم بن عقیلم مختار گفت که ای روشنی دیده ها کی از
مدینه آمدی گفت که ده روز شده است مختار گفت تو تنها آمدی یا کسی همراه داری گفت یا امیر مادرم با سه
خواهر همراه اند چون پدر ما را شهید کردند و ما بی پدر ماندیم و بجهت وقتی شدیم در اوقات در رحمت
میکشیدیم و در آن ولایت شنیدیم که امیر کوفه مختار است ما بکوفه آمدیم که شاید اوقات ما
بخوش بگذرد امروز گفته اند که خون پدر مرا گرفته اند آمدم که قصاص کنم و خون پدرم را از او بخواهم

اگرچه صد هزار مثل این ملعون را بکشم عوض یک موی پدرم نمیشود اما ... مختار گفت
ای فرزند این ملعون خونی پدر تست هر چه میخواهی با او بکن قاسم کاردی از مختار بستد و بر سینه آن ملعون
زد تا نافش بدرید و سر او را جدا کردند و نام شامش را نوشتند پس مختار فرمود تا از جهت قاسم سرتا
پا خلعت فاخر آوردند مختار سیصد هزار درم با او داد و هزار درهم برای مادرش فرستاد ابراهیم ده
هزار درهم بقاسم داد و مهتران و بزرگان کوفه هر یک بقدر احوال خود چیزی بقاسم بخشیدند با مادر
و خواهران در کوفه می بودند اما روز دیگر پیری پیش عبدالله کامل آمد که با خلیفه با شما کاری دارم
عبدالله او را در کنار گرفت و گفت ای پیر مروان بن مقرنم و دوستدار اهل بیتم و پدرم دوستدار بنی
امیه و دشمن اهل بیت است و چهار تن از کشندگان امام حسین در خانه ما می باشند و پدرم ایشان را
مراعات میکند عبدالله گفت بشارت ایشان را در کجا نگاه میدارد گفت در زیر زمین پس عبدالله
با جمعی سوار شدند و در خانه آن ملعون رفتند و ایشان را گرفتند و کشتند و نام شامش را نوشتند
دیگر خبر آوردند که معن بن مقداد را گرفته اند این مرد کشنده علی بن الحسین است و او را اشعر بن ابی
شعر در راه بصره گرفته بود چون پیش مختار آوردند آن ملعون گفت تو کشتی علی بن الحسین را این مرد
بجنگ آمد حاضران او را لعنت میکردند مختار گفت اینک با تو میگویم مرد گفت که نه تنها من بودم
هزار سوار با من بودند مختار گفت راست بگو اگر با تو نبودندی تو کی خدای را نبودی که او را بکشی
عبدالله گفت من شنیده ام علی بن الحسین از روز خود را در قلب سپاه [illegible]
کشتند و پیش پدر آمد و گفت ای پدر العطش العطش آنحضرت زبان مبارک خود را در دهان او
گذاشت تا او بمکد تا تشنگی او اندکی تسکین یابد و باز بحرب آمد و حمله کرد هزار سوار ایشان را
پراکنده کرد تا این ملعون ضربتی از عقب او زد حضرت درآمد و نیزه بر پهلوی آن شهید مظلوم زد و
او را از اسب بر انداخت پس مختار گفت تا هر دو دستش را ببریدند و زبان و هر دو لبانش را قطع
کردند و نامش را نوشتند و نفط بر سر او بریختند و آتش زدند و نام شامش نوشتند پس سیف زیاد بن
تا در کشنده عبدالله مسلم بود پسر او را بخدمت مختار آوردند مختار گفت اگر خواهی ترا بکشم راست
بگو که عبدالله را چون کشتی گفت تیری بر چشم راست او زدم که از قفایش بدر رفت از اسب
در افتاد ندانستم که پسر مسلم است چون سرش را جدا کردم دانستم که پسر مسلم است مختار گفت تا

تا از عقابش کشیدند و مختار خود تیری در کمان نهاد و گفت ای سگ بدبخت حرامزاده بگیر تیری بر حبشی
زد که پیکان از قفایش بیرون آمد مردم گفتند بجزای خود رسیدی بعد از آن مختار گفت تا او را آتش بزنند
کردند پس دو نفر دیگر عمرو بن الحجاج و اکرم فرستد و شمر ذی ... شوم او را آخته‌اند و عمرو بن الحجاج سگی بود که
اول او تیغ بر امام حسین ع زده بود پس آن ملعون را پاره پاره کردند و نام شامی را نوشتند پس مختار
بعبدالله کامل و ابو عمره حاجب گفت چون شب ... [illegible] ... کجاست شمر ذی
الجوشن و حکیم بن طفیل و اسحاق بن اشعث و یزید بن حارث عبدالله کامل گفت یا امیر ما شب و روز
طلب ایشان میکنیم امید دارم که یکی از ایشان زنده نماند ابو عمره حاجب گفت که حکیم بن طفیل در خانه پنهان است
عدی بن حاتم طائی حامی اوست و عدی مرد بزرگوار است و با حضرت پیغمبر بسیار بوده است و با امیر
المؤمنین علی در حرب صفین رفته است و حکیم بن طفیل داماد اوست مختار فرمود که بروید و او را
گرفته بیاورید پس عبدالله کامل با جمعی سوار شدند و در خانه حکیم بن طفیل ریختند و او را گرفته و
دستهای شامی را بستند و زنان و کنیزان او فریاد و فغان برکشیدند عدی خبردار شد فی الحال سوار
شد و خود را بعبدالله کامل رسانید گفت ای خلیفه حکیم طفیل را بمن بخش عبدالله گفت حرمت
تو بسیار است اما من او را بی امیر رها نکنم چو کشنده عباس علی است عدی گفت من از تو شکایت
بمختار کنم عبدالله گفت هرچه خواهی بگو که من این سگ را رها نکنم عدی پیش مختار آمد اما عبدالله
با یاران خود گفت که عدی برود نزد مختار خاطر بسیار دارد مختار مبادا که این سگ را بعدی بخشد
این ... ملعون را باید کشت یاران گفتند که نیک گفتند و شمشیر در نهادند و آن ملعون را پاره
پاره کردند اما چون عدی پیش مختار آمد مختار برخاست و او را جای خود نشاند و بسیار حرمت
کرد عدی چون بنشست مختار گفت که اینها بحرب من آمده بودند و یاری محمد اشعث ... عدی گفت
که با ایشان چه خواهی کرد مختار گفت که اینها را کشته‌ام که آهنگ آن بیاید که اینها را قتل کنم و بعد از آن رها
کنم اما کشندگان امام حسین ع را عفو نیست الا یکی پس عدی دست مختار را بگرفت گفت که ای امیر من
بتو حاجتی دارم مختار گفت که کدام است بفرمائید که بر آورم گفت حکیم بن طفیل را بمن بخش مختار گفت تو مرد
فاضل و عالمی و با پیغمبر ص ... و با حضرت امیر بسیار بوده شرم نداری که کشنده عباس علی را شفاعت
میکنی عدی گفت که چنین است اما میخواهم که این حاجت مرا روا کنی مختار گفت اینها الیه ... خاطر ...

میخواهم

۶۹

میخواهم از این سخن درگذر عدی گفت اگر حاجت مرا روا کنی بسیار خوب است پس مختار فرمان داد ... انداخت
پس سر او برد گفت من سخت دریافته‌ام و میخواهم که تو یک مرا از یقین من بر ... گفت که کشنده
عباس علی را بگذارم و ترا بنزد من حرمت بسیار است من او را بیکجهت تو وامگذارم که او شرط کرده در کوفه
نباشد عدی گفت همچنین باشد ایشان در این سخن بودند که عبدالله درآمد و گفت یا امیر ما حکیم بن طفیل را
... مردم کوفه هجوم کرده‌اند که این کشنده عباس علی است و او را مگذاریم که زنده باشد و او را پاره
پاره کرده‌اند ... عدی گفت که او را تو کشتی چرا که میدانستی که امیر او را بمن به بخشد عبدالله
کامل گفت من او را بکشتم اگر من کشته باشم سر ... و کشنده عباس علی بود بر همه مومنان
واجب است که کشندگان فرزند پیغمبر را بکشند اگر من حکیم بن طفیل را کشته باشم کار فرزندان پیغمبر ...
مختار گفت ای شیخ امام حسین ع را کشتند اگر حکیم بن طفیل را کشته باشند باکی نیست عدی از این سخن
در غضب شد و برخاست و گفت خدای تعالی مرا به شما محتاج نکند و دیگر هرگز پیش مختار نیامد ابو عمره
و حاجب درآمد و گفت یا امیر باید که شما عدی را ... بسیار حرمت داشتی که او مروت و ناموس
میکنی مختار گفت آن مرد پیر است و بر همه مومنان حق دارد هرچه خواهد میگوید ... محمد بن سعید
روایت کند که شمر ذی الجوشن و اسحاق بن اشعث و سنان ابن انس و یزید بن حارث و ... بن عبدالله
از مهتران کوفه بودند و آن ملعونان در خانها پنهان بودند شمر چون قصه داستان حکیم بن طفیل را شنید
که کشته شد و عدی بن حاتم شفاعت که او را حمایت کند گفت ای برادران ما را بعد کار ... آمده
ما را باید از این خانه بیرون باید رفت به پیش مصعب زبیر سگ در بصره باید رفت ایشان گفتند ما
در همین خانها میباشیم ما خود به بصره باید رفت شمر شما میدانید من در اینجا نمی‌مانم ... آن ملعون کس پیش ...
فرستاده و حارث بن ظفر را که خاله زاده‌اش بود طلبید و گفت که میخواهم که ببصره روم ... لیکن
که ما را از بیراه ببصره رساند و کسی راه بصره ... حارث قبول نمی‌کرد و شمر شفاعت بسیار کرد
تا حارث قبول کرد و شمر ملعون یراق راه تهیه کرده و با ده کس همه مکمل و مسلح رفتند مردم محله خبردار شد
که آن ملعون میگریزد یکی بعبدالله کامل گفت که جماعتی را دیدم که شب از کوفه بیرون میرفتند از
میان حارث بن ... عبدالله کامل گفت البته شمر در همراه ایشانست پس بدر سرای مختار
آمد خبر غلام مختار خبردار شد با صد غلام سوار شدند از عقب ایشان رفتند در ... بعد که

کدبان ملعونان رسیدند وان ناکسان یازده تن بودند بهم در او بختند شمر ضربتی بر خیر زد اما کارگر نشد حضر
بهم بر شدند وان دو غلام را بجنگ باقی باخیر بکوفه آمدند وان لعین برفت چون دور شد مختار را خبر
دادند خبر را گفت ترا که گفته بود که در نیم شب بر نشینی و بحرب همچو نان ملعون بروی خیر گفت یا امیر گفتم
ملک این ملعون از دست او برم و توانی مرا باشد مختار گفت چرا دیگر نبرد است گفت از عجز این دو غلام
که ایشان را آن ملعون کشت پس مختار عبدالله کامل را گفت بر اسب نشین و با ابوحاجب و بنی جند از سپاه
از عقب آن ملعونان برو و شمر را با دیگر بکش ایشان آمدند بدهی از دهات کوفه که آن را کلبانیه میگفتند
در بالای این ده چشمه بود و آن جمله یکی دیده بانی میکرد اما عبدالله با یاران بدانجا رسیدند مردم
ده گفتند که شمر را دیدم ایشان از آنجا گذشتند و ده فرسنگ رفتند و فرود آمدند مسلم بن عمرو راوی
گوید من با شمر بودم مرا ~~[illegible]~~ بدیه فرستادند تا امام مؤمن بیاورم من شمر را گفتم امام مؤمن را میخواهی
چکنی شمر ملعون گفت که میخواهم که دو کس دلیل برای ما همراه کند مومن [illegible] همراه ایشان کرد شمر
گفت یکی همراه ما باشد که ما را از سر راه بصره رساند یکی نامه مرا بمصعب زبیر ببرد و ساند امرد که
نامه او را بصره میبرد عبدالله با یاران رسیدند او را بگرفتند و گفتند که تو چه کسی و کجا میروی گفت از
مردم کلبانیه ام و نامه شخصی و شت دوی نوشته که بصره برم عبدالله چون نامه او را بخواند دو
که خط شامر آن ملعون است مسلم بن عمرو روایت کند که در پیش شمر بودم که آن ملعون در چشمه میکند دو
بود و آن دلیل می رسید که یکبار عبدالله کامل بر سر چشمه رسیدند و آن ملعون بکته پاهنه دوید
و شمشیر در دست و یاران هم شمشیرها کشیده بر عبدالله حمله کردند دیران میان شمشیر ابو عمرو حاجب
شکست تیغ دیگر بکوفت و گفت یا محمد یا علی و طلب خون امام حسین میکنم و تیغ را بجنبان بر فرق شمر
ذی الجوشن ملعون زد که تا سینه اش بشکافت و بر جهنم واصل شد و سنان انس را گرفتند و دستها
ازو بستند و باقی را پاره پاره کردند و سر شمر را با سر یاران بر نیزه زدند و بکلبانیه که رسیدند عبدالله
مردم ده را بگرفت که ای ملعونان شما میدانستید که شمر سگ اینجاست و ما را نگفتید مردم میگفتند
که ما از شمر خبر ندادیم که او دو شب و دو روز فرود آمده بود ندانستیم ایشان همین نادانی میکردند که جوانی بیامد
بعبدالله سلام داد و گفت یا امیر اینها همه دروغ میگویند میدانستند که شمر در بالای ده است و
و همه جوانان پسر زیاد نه عبدالله گفت مگر تو دوست دار اهل بیتی گفت بلی الحق که دوست دار اهل

بیت نعت مسلمانان بیت عبدالله گفت تو چگونه با ایشان سخن میکنی گفت بحیله اگر ایشان را
کاری ضروری باشد تو سخن میکنم و اگر نه سلام میکنم جواب من باز نمیدهند بلکه مرا ایشان آزار میکنند
که تو دوستدار اهل بیتی عبدالله ایشان را طلبید و گفت من امیرم و بشما بی سیاه دم اگر او را بشما گفتی
کنم من تمام شما بقتل میرسانم این قبول کردند پس عبدالله آن جوان را بخواند و خلعت داد و سفارش کرد
که من آن جوان را که خدای شما کردم از سخن او بیرون نروید که از شما خلعت امیر مختار برای این جوان می
ستم پس عبدالله کامل عزم نمود تا سر شمر ملعون را با سرهای دیگر بر سر نیزه کردند و سنان را دست بسته
نشستند و بروی دیگر تن شمر را با تنهای دیگر نفت ریختند و آتش زدند و لشکر ایشان را بسوزانیدند
و بروی بکوفه نهادند چون بکوفه رسیدند که شمر ملعون را و سنان بن انس را زنده میآوردند مردم کوفه غلغله
کردند و سر شمر را بر نیزه دیدند شاد شدند و سنان را لعنت میکردند همه جا میآمدند تا بر سر
مختار رسیدند آن سرها را انداختند و سنان لعین را بند کرده اند و دیگر سنان و حارث بن قرین
پیش مختار آوردند مختار گفت ای ملعون سنان چه فکر کرده بود حارث گفت ای امیر مؤمنین بیزارم
از آن کسانی که دشمنی با فرزندان رسول خدا میکنند و سوگند میخورم بخدا و رسول با ایمان مغلظ
که بکربلا نرفتم از روزی که عمر سعد لعین لشکر بکربلا برد من در خانه خود نشسته بودم و میگریستم و
از خدا نصرت امام حسین میطلبیدم و من خود را گناه کار میدانم اما شمر ملعون خاله زاده منست و مرا
دوش بهمراه خود برد ترسیدم که اگر نروم مرا بکشد پس مردم بسیار گواهی دادند که او مؤمن است
و راست میگوید مختار دست از حارث برداشت بعد از آن روی بسنان ملعون کرد و گفت ای سگ
چرا بر سینه امام حسین نشستی و سر شریف فرزند رسول خدا را بریدی و قرة العین ظهیرا اشهد کردی
پس ایشان در این سخن بودند که آواز شور و شر مردم برآمد مختار گفت چه میشود گفتند که مردم قیمه
کوفه آمده اند میگویند که سنان ملعون را بما دهید که ما او را بجهنم [illegible] مختار گفت که این ملعون را بایشان دهید
پس سنان ملعون را بمردم کوفه دادند و او را از شهر بیرون خارجی را از شهر بیرون آوردند و سنگ و چوب و کارد
و شمشیر و خنجر بر آن ملعون زدند تا آن ملعون را پاره پاره کردند بعد از آن نفط و آتش بر بدن او نهادند آن
ملعون را با نیزه کین سنگ بسوزانیدند اسحاق بن اشعث بترسید چرا که او کسی که بر امام حسین
نصرت [illegible] بود آن ملعون بود و خواهر اسحاق زن عبدالله کامل بود پیش اسحاق [illegible] عبدالله آمد

وخواهر او برادرزاده‌ای بنت عبدالله کفت ای اسحاق بد کردی که بخانه آمدی حق بهتر انست که از ما پنهان
باشی که مختار هیچکس را رها نمیکند زنش کفت تو میتوانی که برادرم را برهانی عبدالله زنش را بسیار
محبی است کفت این زمان فایده ندارد میخواهی که آب روی مرا در پیش مختار ببری زنش کفت اکر مختار
برادر مرا بکشد از ملال بمیرم که مصلحت چیست عبدالله کفت آنچه توانم تقصیر نکنم پس در وقت بپیش مختار
آمد و کفت یا امیر همه روزه امیر میکفت از من مرادی بخواه اکرچه بزرک باشد مختار کفت چه میخواهی بطلب عبدالله
کفت که اسحاق بن اشعث را بمن بخش چنانکه عمر سعد را امان داده مختار کفت والله که من عمر سعد را امان
نداده ام هنوز از قاتلان بسیار کسی مانده اند عمر سعد را حاضر خواهد بود عبدالله کفت دیکر از شما امید
ولی اینها بخشی بر مختار مصلحت کفت چیست باشد او را بتو بخشیدم مختار در این فکر بود که اسحق را
چون بخشیم بکو روز عبدالله بپیش مختار آمد و انکشتری در دست داشت مختار بعبدالله کفت انکشتر را
نیک ساخته اند اکر عقیق یمنی بود از تو میکرفتم عبدالله کفت شما این را نکاه دارید تا من انکشتر عقیق بجهت
شما بفرستم مختار دیکر هیچ نکفت و بسخن دیکر مشغول شد تا چند روز از این کذشت و اسحاق از ترس امیر تو
نکردی مختار کفت یا عبدالله سوار شو و بمحله بنی کنده رو شاید کسی را از کشندکان امام بیابی چون عبدالله
رفت مختار حبیر را بخواند و انکشتری را بوی داد و کفت برو بخانه عبدالله رو و بکوی که این انکشتری را عبدالله
نشانه داده است که اسحاق بیاید که کناه او را از امیر درخواست کرده ام و امیر او را بمن بخشید حبیر بدر
سرای عبدالله آمد و آنچه مختار کفته بود بکفت لرزه بر اندام اسحاق افتاد خواهرش کفت ای حبیر بود
باکی نیست حبیر کفت ای اسحاق دل بد مکن که اکر امیر دانستی بد دل بودی مرا همراه شما نفرستادی بکو
نفرستاد حبیر و برویم که تو را لعنت و نقدی میرسد اسحاق را دل بدین خوش آمد بهمراه حبیر بدر سرای
منتها آمد حبیر کفت تو در اینجا باش تا من ببینم که امیر در کجاست پس حبیر پیش مختار آمد و کفت انکشتری
آورده ام امیر کفت بیش من میاور همه بر آنجا کردنش را بزن که این صواب تر باشد که حبیر بیرون آمد با
کسی او اسحاق کفت چه میکنی حبیر کفت میخواهم کردنت را بزنم ای اسحاق کفت که امیر مرا زنهار داده
حبیر کفت عجب مرد ابلهی بوده امیر مختار کشندکان امام حسین را زنهار نداده است اسحاق کفت
این هزار درهم بتو دهم که با امیر بکوئی که اسحاق پنجهزار درهم و صد دست اسلحه و دویست
شتر و پنجاه اسب تو بدهم که مرا مکش حبیر کفت من این سخن را با امیر نمیتوانم کفت ابو عمر حاجب کفت

ای حبیر

ای حبیر تو آکه کن که امیر صبر نموده است که اکر تمام عالم را بامیر بدهی که یکی از کشندکان امام حسین را مکش
فایده ندارد پس حبیر شمشیر کشید و آن ملعون را پاره پاره کرد و سر او را بخدمت مختار آورد و نامش زائد
چون ساعتی شد عبدالله کامل باز آمد و کفت که یا امیر کسی را نیافتم مختار کفت ما یکی را یافتیم و کشتیم و سر
اسحاق را او بر زد او چون نکاه کرد سر برادر زنش را دید کفت الحمد لله که از این غم فارغ شدیم و کفت
ای پسر اشعث دشمنی کردی با اهل بیت رسول خدا من خون تو را حلال میدانستم اما برای خواطر خواهر
ترا امان میکردم و میترسیدم که تو زنده بمانی و من فردای قیامت در پیش رسول خدا شرمنده باشم پس
بخانه آمد و ترا نزد طلبید و مهر زنش را داد او را طلاق داد چون این خبر بمختار رسید او را دعای
خیر کرد چون عبدالله بخدمت مختار آمد امیر او را در بر کرفت و کفت ای برادر رحمت خدای بر تو باد و بر
حضرت امام حسین را کردی شاد این زمان یک کس دیکر مانده است و آن شوهر خواهر منست که عمر
سعد باشد عبدالله خوشحال شد اما چون خبر کشتن اسحاق ملعون بعمر سعد رسید و خوف عظیم در دل
آن سک حرامزاده افتاد برخواست بپیش یحیی بن جعده که خواهرزاده حضرت امیر المومنین ع بود رفت
که او را از مختار درخواست کند چون یحیی عمر را بدید بانک بر وی زد که ای حرامزاده ملعون بخانه من چه
کار داری ای ملعون پیش از این دوستی تمام داشت چون امام حسین را شهید کردند دیکر یحیی هرکز دوستی
با او نکرد که روز دیکر مختار عبدالله کامل را کفت که بخانه عمر سعد رو اکر بخوشی آمد خوب و اکر
نه او را بیاور عبدالله بخانه آن لعین آمد و کفت اجابت کن که امیر ترا میخواهد که برسولی بجای فرستد
عمر سعد را سر از دل بدر برکشید عبدالله کامل کفت این چه خیالست که بخاطر خود راه میدهی
هرکز امیر شما را جفا نرساند و شما را نیازارد عمر سعد ملعون کفت مرا بکذار که امشب بکریزم و مال
که دارم تمام حتی زن و فرزند و چند دخترهای رشید دارم همه را بر تو حلال کنم عبدالله کفت ای عمر روا
باشد که شما خیال فاسد بخاطر خود راه دهید امیر مختار شما را نیازارد اکر میخواست که شما را بخانه بیش
از این میرنجاند و این سخنها میکفت و دل آن ملعون را خوش میکرد پس بناچار دراعه در پوشید و عمامه
بر سر نهاد و عصای بدست نا مبارک کرفت بصفت زاهدان شد با همان اسب و یراق و شکوهی که
بحرب امام حسین میرفت همان آمد تا بدر سرای مختار رسید عبدالله کفت تو اینجا باش تا من بیایم عبدالله
بپیش مختار آمد و کفت چه کردی کفت آورده ام مختار کفت که نزد من میاور همه در بیرون کردنش را بزن

پس عبدالله بیرون آمد و تیغ برکشید عمر سعد گفت که چه میکنی که گفت که گردنت را میزنم عمر سعد گفت
مرا خواهی کشت مختار نمی بری غلامان آنجا بودند گفت ای عبدالله تو آن کن که ترا امیر فرموده است پس عبدالله
دست بشمشیر کرد و برکشید و بر گردن آن سگ ملعون زد که سرش ده قدم بلند و برافتاد و سرش را پیش
مختار آوردند مختار این آیه را برخواند که فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین پس مختار
فرمود که پسر بزرگتر او را که اباحفص نام داشت آوردند چون سر پدر خود را دید نعره برکشید و
بعد از آن بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد مختار گفت ای اباحفص آیا نمیدانی که سر امام حسین را پدرت
شهید کرده هیچ گریه کردی گفت نه مختار گفت که راست گفتی اگر میگفتی ازو قبول میکردم که تو نیز مثل
پدرت ملعونی و در آن روز پدرت را بجنگ امام حسین ع حریص میکردی و میگفتی ای پدر هیچ غافلی
نقد را بخسیه بدهند این زمان نقد است پس فرمود تا او را گردن بزدند و سرش را در پیش سر پدر ملعون
نهادند پسر دیگر که عمر نام داشت طلبیدند و گفت ای پسر بنگر که این سرهای کیست پسر گفت ای امیر
اینها سر پدرم و برادرم است من از وی و بایشان بگفتم که این کار مکنید و خود را عاصی مدارید و آخرت
از دست مدهید و بحرب فرزندان رسول خدا مروید قبول نکردند لاجرم بسزای خود رسیدند که چند هزار
لعنت بر ابن زیاد و بر پدرم و برادرم و بر قاتلان امام حسین باد من در دنیا و در آخرت از ایشان بیزارم
مختار او را بنواخت و خلعت داد و بخانه خود رفت اما در همان روز جسد عمر سعد ملعون را سیاه شده
بود و مردم می آمدند و عجایب میدیدند که بدن آن حرامزاده کرم افتاده بود پس مرد پیری معقل نام بیا
و جسد آن ملعون را با سر بسوزانیدند و مختار گفت که اگر گناه شما بر کوههای دنیا باشد چون این
لعین را لعنت کنید همه گناهان شما شود بلکه زیاده تر الهی خدای تعالی عمر شما را زیاده کرداند بحق محمد
وآل محمد مختار دلشاد شد و آن پسر را بنواخت پس روز دیگر مختار عزم شکار کرد و ابراهیم بن مالک
بجای خود بنشاند ساعتی نگذشت که پیاده کار مردی را پیش ابراهیم آوردند و گفتند که این شاعر است و از
قاتلان امام حسین است و آن ملعون سوگند میخورد که من در کربلا نبودم و از کشتگان امام حسین ع نیستم
اما مدح محمد اشعث و پیامبری او را ملح ام امیر ابراهیم گفت اگر تو بکربلا نبوده من ترا آزاد کنم شاعر شعری
چند برای ابراهیم انشا کرد ابراهیم گفت چرا از مراثی ابن زیاد دوری نکردی شاعر گفت یا امیر بسیار مدتی
بصره و برت خدمت جهود داد میکنند من اگرچه در خدمت ابن زیاد بودم اما از دل و جان دوستدار اهل

۷۲

بیت بودم پس ابراهیم برو بیست در دهر درد بشاعر داد و گفت که این را نفقه کن که چون امیر مختار از شکار
برمیگردد با تو شفقت کند شاعر گفت ای امیر اهل و عیال من برای من نگرانند من بروم ایشان را تسلی دهم
و بخدمت آیم ابراهیم گفت چند سال است خدمت دشمنان میکردی چرا یکروز با برادران خود نمی باشی شاعر
گفت که من راست بگویم بدانکه من عبدالله کامل را هجو کرده ام و میدانستم که کار او بدینجا میرسد که خلیفه امیر
مختار میشود و من میترسم که چون او بیاید و مرا آزار کند و اگرنه چرا از خدمت امیران گریزان باشم و گفته اند که
زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است ابراهیم گفت غم مخور که شاعر از ملامت نباشد و من شنیده ام که حکیم پدر
مروان لعین پیغمبر صلی الله علیه وسلم را هجو کرده بود حضرت او را عفو کرده تو از حکیم زیاده نیستی و عبدالله از پیغمبر
خدا بهتر نیست من باعث میشوم که او را تو را نخواهد شاعر دیگر بهانه نماند و ابراهیم گفت تا آمدن مختار
شعری چند در وصف امیرالمومنین و اهل بیت بگوی شاعر هرچند کرد نتوانست که چیزی بگوید چرا که دشمن
خاندان بود که در فضل امیرالمومنین ع اصلا شعری نگفته بود آن ملعون گفت که یا امیر هر کس که دلش بجانا
هیچ نتواند گفت ابراهیم گفت شک ندارم که تو دشمن اهل بیتی ایشان در این سخن بودند که کوکبه امیر مختار
پیدا شد و عبدالله کامل پیش پیش امیر می آمد چون چشم عبدالله بر شاعر افتاد دلشاد شد چرا که بسیار
در طلب او میگردید و نمی یافت عبدالله گفت تو آن ملعون نیستی که در کربلا عمر سعد ملعون را تحریض کرده
بودی که نام اشکالی که اولاد مرتضی علی را بکشند یا زخم زنند بنویسی و تو در پیش صف سواره ایستاده
بودی و فریاد میکردی که جهد کنید که اینها را بکشید و سزای ایشان را بدهید و ناسزا میگفتی و پیش پیش
می آمدی و هجو میخواندی و اشاره بسر حضرت امام حسین میکردی و تفاخر مینمودی پس عبدالله کامل گفت
ای امیر این ملعون عبیدالله که کشتگان امام حسین ع چه نام دارد و در چه جا پنهان شده اند را بجهه این
ملعون کرده است هیچ کس نکرده است ابراهیم گفت که ای ملعون تو میگفتی که من در کربلا نبودم و حالا
تو ملعون زیاده از ده فساد نموده بر من واجب شد که امانت نداده ام پس بکرم و بمومنین بدهم که مستحق
باشند و او را نزد هادی کرمت و مومنان داد و مختار گفت که از تو چیزی می پرسم بر من راست بگو گفت
راست بگویم ابو طبع ملعون گفت بشرط آنکه مرا نکشی مختار گفت ترا زنهار است ابو طبع گفت بدانکه اول
کسی که امام حسین را زخم زد اسحاق بود مختار گفت او را کشتم مختار گفت بسزای بر حضرت زد گفت در
شریک بود و خولی بن اصبح و شریط بن شوبط و عبدالله بن اسد و سنان ابن انس و یحیی بن کعب لعنهم الله

مختار گفت اگر اینها را کشته ام و اینهائی که مانده اند انشاء الله بکشم مختار گفت که چند کس بودند که اسب
بر جسد شریف امام حسین راندند ابو طبیع ملعون گفت اول اسحاق بن حویه و اخنس بن مرثد و حکیم بن طفیل
و عمر بن صبیح و سالم بن خثیمه و منقذ بن نعمان و هانی بن عروه بکیر ملعون مختار گفت که علی اکبر را که کشت
ابو طبیع گفت مره بن منقذ مختار گفت که عباس علی را که کشت گفت حکیم بن طفیل گفت جعفر بن علی که کشت
گفت خولی امیر گفت که عبدالله بن علی را که کشت گفت عبدالله هیچ کس را نکشت او را در میان گرفتند و نصرت
بن ثالث او را شهید کرد امیر گفت که ابو بکر بن علی را که کشت گفت خالد همدانی امیر گفت عثمان بن علی را که
کشت گفت که حرب بسیار کرده و لشکر بسیار بکشت آخر تشنگی بروی غلبه کرده و خود را در آب فرات
انداخت لشکر هجوم کردند و او را در میان گرفتند و شهیدش کردند آخر سعد بن ثقیل و فرین کامل دعوی
کرده اند که ما کشته ایم امیر گفت که عون بن جعفر را که کشت گفت عمر بن عبدالله امیر گفت غلام حر را که
گفت او را دو تن شهید کرده اند و بسیار مبارز بوده و آخر مره بن عبدالصمد و حباب بن عمروی هر دو جوق
برا و افکندند و بکشتند امیر گفت که دیگر تاب ندارم و یاران مجلس ناز را دیگر نشستند بعد از آن مختار
ابو طبیع را آزاد کرد او لعین خوشحال شد و برخواست که بخانه رود عبدالله کامل غلام خود را از عقب
او فرستاد و غلام باو رسید و آن ملعون را پاره پاره کرد و بجهنم فرستاد و این خبر را بمختار دادند مختار
بخندید و گفت الحمد لله که یکتن از کشندگان امام حسین جان نبرد پس مختار گفت که ای عبدالله جهد
کن که این سگان نیابند اکنون تا از حق در از این سگان بکشیم عبدالله سوار شد و میگشت که یکی پیش آمد
جرم نام و او از دوستان امیر المومنین بود گفت مرا پیش امیر بر که با او کاری دارم عبدالله او را نزد
امیر مختار آورد که این مرد با شما کاری دارد مختار گفت بگوی گفت یا امیر من دکان نانبائی دارم و مردی
همسایه منست و کنیزی دارد که دیریست که مرا دوست میدارد و حاشا که من او را قبول کنم و خدا
نگواهست که من راست میگویم و خواجه آن کنیز هر دو نیکی نان از من میخرند چند روز است که
هر روز پنج من نان میبرد گفت من شک افتادم از کنیز پرسیدم که در خانه شما مگر کسی هست کنیز گفت
کسی در خانه ما نیست من گفتم اگر راست بگوی من ترا بخرم و آزاد کنم و بزنی بعقد خود در آورم گفت
که خواجه مرا سوگند داده است که با کسی نگویم بدانکه در خانه ما چهل تا کس از قاتلان امام حسین
پنهانند و میخواهند که بجانب بصره پیش مصعب زبیر روند امیر بسیار شاد شد گفت تا سی هزار درم

زد ببادند و بگرد دکانی نا و بدهند و جرم گفت که یا امیر مرا احتیاج بمال عالم نیست و این کار را بجهت امام
حسین کرده ام مختار دعای بد و کرد و عبدالله کامل و عمرو بن حاجب را با سیصد سوار بفرستاد و گفت
جهد کنید که یکتن از این ملعونان نجات نیابد و بیرون روند پس آن جماعت آمدند که آن خانه را فرو گرفتند
خانه را گرفتند و بخدمت مختار آوردند مختار هر یک را بجزای خود رسانید و زجر او بردند که قیس بن
خضرمه شیبانی را عبدالله کامل گرفتند و او ملعون همچو زنان چادری سر کرده میرفت مختار گفت تا
آن ملعون را همچنان بچادر و چادر در سر کرده در بازار کوفه گردانیدند و مردم خاک و خاکستر
بر سر او میریختند و لعنت میکردند و میاوردند تا در کوشک رسیدند پس مختار فرمود تا او را همچنان
سرا ذیرا و بختند و سرش را بریدند و نام شامی بنوشتند ناگاه ابو عمرو حاجب در آمد و گفت یا امیر مردی
آمده و با شما سخنی دارد آن مرد در آمد و سلام کرد و گفت یا امیر تا شمر ذی الجوشن را بجهنم فرستاده هر روز
بعیت با کوفه میگریزند و بباغ من که بفرسنگی کوفه واقع است و داعیه بصره دارند مختار شاد شد
و ابراهیم بن مالک اشتر با عبدالله کامل با هزار سوار فرستاد تا آن باغ را در میان گرفتند و تیغ در آن
سگان نهادند و همه را پاره پاره کردند و سر همه را بر نیزه ها کرده و بکوفه آوردند مردم کوفه شاد
شادی شدند و سرها را بر دار کردند و از قاتلان امام حسین هم ابن زیاد مانده بود با یک جماعتی دیگر
و احوال ابن زیاد در این مجلس گفته میشود مجلس پنجم در حرب کردن ابراهیم با عبیدالله زیاد و گرفتن ابن
ولد زنا و از عقب او ابراهیم با دمشق و احوالات آن ملاعین مختار شمر ذی الجوشن را با او ملعونان دیگر بد
کشت و بجهنم واصل کرد و از آن سگان دو سه تن گریخته پیش مصعب زبیر رفتند در آن ایام
ابن زیاد سپهسالار عبدالملک مروان لعین بود و عبدالملک لعین در شام بود و با گنج و مال بسیار
داشت با صد هزار نامرد جنگی داشت و همه با سلاح تمام چون این خبر بعبدالملک لعین رسید که مختار
از کشندگان امام از جهان پاک کرد عبدالملک در قهر شد فی الحال ابن زیاد ملعون بخواند و صد هزار
نامرد بان داد و گفت بکوفه رو و هرکه از دوستان ابو تراب بیابی بکش پس ابن زیاد ملعون مهمات
خود کرد و روز دیگر بیرون زد بسپاه زاد عبدالملک لعین سوگند خورد که هرکس از سپاه سکر برود و پیش من می
آید من او را پاره پاره میکنم قضا را جاسوس مختار آنجا بود این خبر را بمختار رسانید که ابن زیاد بیداد
با صد هزار نامرد بحرب شما میاید مختار ملول شد پیش امیر ابراهیم فرستاد و گفت یا ابو اسحاق مصلحت

ابن کار جیست ابراهیم کفت یا امیر غم مخور دراه مدد که من بروم و با او حرب کنم و دل امیر را از او فارغ سازم
پس با بیست هزار مرد مردانه و مبارزان از سپاه برگزید و با خزینه و یراق و اسباب بسیار برداشت
و از کوفه بیرون امد و بر در شهر لشکرگاه بزدند و روز دیگر مختار پیش ابراهیم امد و شمار شهادت
هر باب میکرد و او را وداع نمود و بکوفه امد ابراهیم روی بطرف ابن زیاد نهاد و همه جا میرفت تا بتکریت
رسید چون مردم تکریت از ابن زیاد خبر شنیدند در شهر را بستند که مبادا شهر ایشان را غارت
کنند و ایشان را شهر نگذاشتند چرا که تصور میکردند که مگر ابن زیاد ملعون است بر بالای دروازه
امدند و گفتند که شما چه کسانید ابراهیم کفت که منم ابراهیم بن مالک اشتر نخعی جماعت چون نام امیر را
شنیدند فریاد بر اوردند که واحسینا ای برادران این کشنده ملعون است پس در شهر را باز کردند و بخدمت
ابراهیم امدند و آداب خدمت بجا اوردند ابراهیم همه را نواخت و بدر شهر فرود اورد و لشکرگاه
بزدند و بزرگان شهر کفتند یا امیر این شهر جوانان دارد همراه خود ببرید که در این جنگ ما شریک باشیم
و پنجاه هزار درم خرج هم کرده ایم که بمومنان دهید که با قاتلان امام حسین حرب کنند چرا که سپاه
که سپاه دشمن بسیار اند و از شام و بصره و مغرب و اندلس و قسطنطنیه شصت و دو هزار مرد با ایشان
میرسد ابراهیم کفت ای برادران شما غم مخورید که اکر صد هزار لشکر باشند بتوفیق خدا [illegible]
محمد مصطفی و مرتضی من با ایشان کاری کنم که تا قیامت از ان باز کویند شما همت در رنج مدارید و ما را
بدعای خیر یاد اورید جوانان وی در ان مجلس او را دعای کردند پس ابراهیم و سپاه از انجا روانه شدند
تا بحوالی موصل رسیدند کسی پیش ابراهیم امد که قریب بیست هزار کس از سواره و پیاده در برابر
سپاه امد ابراهیم پیش ایشان امد و کفت شما چه کسانید کفتند ما مردم این شهریم امده ایم که
ببینیم که شما چه کسانید اکر از مومنان باشید سر و جان فدای شما کنیم و اکر از دشمنان اهل
بیت رسولید ما با شما حرب کنیم ابراهیم کفت منم ابراهیم بن مالک اشتر نخعی و از سپاه امیر مختار
هستیم و جویندهٔ خون امام حسین هستیم و بحرب ابن زیاد میرویم ایشان که نام ابراهیم شنیدند در حال
شدند ابراهیم کفت ای یاران من میدانم که شما بجه کار امده اید که مبادا از ما شما ظلمی واقع شود
والله که از ما ظلمی نرسد و من شما را میشناسم روزی که سر حضرت امام حسین را میاوردند شما تماشا
میکردید و این زمان دم دوستی میزنید بهر حال باز کردید و اکرنه یکی از شما زنده نمیگذارم پس ایشان

باز کشتند و ابراهیم همه جا می امد تا بدارالاماره رسید انجا فرود امدند ابراهیم انجا نماز کذارد و با خدا
مناجات میکرد که ناکاه زنی پیش امد چادری و جامه کهنه پوشیده و عصای از چوب خرما در دست کرفته
و بدر خیمه ابراهیم امد و کفت الضعیفه ابراهیم بصدقه کرد که زن فقیره است غلام را کفت چیزی بان زن بده
غلام رفت که چیزی بان بدهد زن با او کفت تا امیر را من در رویش نه بینم با امیر سخنی دارم غلام این حال را
با ابراهیم بکفت ابراهیم کفت تا او را در اورند ابراهیم کفت کدای ما در توجه مطلب داری زن کفت
ای امیر شوهری داشتم که چهل سال با هم بودیم و هر روز پاره هیزم میاورد و می فروخت وجه معاش
ما از ان بود یک روز باران بسیار بود نتوانست که از خانه بیرون برود و غمناک بود من کفتم غم
مخور که بهر نوع که خدا بنعم خواهد ما را داد و ما را شکر باید کرد و ما درین سخن بودیم که باران بسیار
شد و در میان خانه سنکی افتاده بود و باران او را شسته بود و ان سنک مانند نقره شده کفتم ای
مرد بر خیز این سنک را بکن و پس بفروش تا شام با ان روزی بکنیم شوهرم برخواست و من نیز مدد
کردیم و ان سنک را بکندیم دری دیدیم از اهن و حلقه و قفلی بر ان زده از قفل را شکستیم زیر زمینی
بود رفتیم پایین چهار صفه دیدیم عالی در هر طرف زر مانند غله ریخته که حساب او را خدا داند پس
شوهرم یک اشرفی برداشت و در ان کنج را قایم کردیم و چنان تصور کردیم که هرکز درویش نبوده ایم چون
شب شد ان اشرفی را ببازار بردم و طعام خریدیم و اوردیم که بخوریم شوهرم بخورد و بمرد و من نخوردم
نمردم و من شوهر را بخاک سپردم و در فکر بودم که زر بسیار است و من کسی را ندارم که این مال را
با او بخوردم در این فکر بودم که خواب مرا در کرفت و بخواب رفتم دیدم که شخصی بمن کفت که ای عجوزه
بچه فکری این کنج از ان حضرت امام حسین است و تعلق بلشکر اسلام دارد هرکاه که لشکر دین بیاید
سرچشمه سپاه اسلام ابراهیم بن مالک اشتر است این کنج را بدان ببخش کنون امدم بشما کفتم این زمان شما
میدانید ابراهیم بسیار خوشحال شد با بزرکان و سپاه انجا رفتند و ان زرها را بیرون اوردند هرجا
فراخور حال حسنه بدیوان بهره زن را هزار اشرفی داد و چهل خروار زرها بدین نامه نوشته بمختار
و تمام احوال با ان چهل خروار زر با هر دو زن بخدمت مختار فرستاد اما ان زرها را بمختار رسید
بسیار خوشحال شد و ان زرها را بلشکر قسمت کرد و درویشان و مومنان از ان زر فیض بسیار
رسید و بیست هزار اشرفی بجهت حضرت امام زین العابدین بمدینه فرستاد و ده هزار بجهت محمد

حنفیه بمکه فرستاد اما ابراهیم با لشکر می آمدند تا پنج فرسنگی شهر نصیبین رسیدند و آنجا فرود آمدند
و در آن زمان در نصیبین امیری بود که سر بکسی فرو نیاوردی و عبد الملک مروان لعین و نه مختار
و نه مختار و نه عبد الله زبیر سلک و نام او حنظله بن عماره ثعلبی بود و ده هزار مرد مرد مبارز و شجاع
دلیر داشت چون ابراهیم به پنج فرسنگی آن شهر رسید نامه بحنظله نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم مولای من
امام شهید مظلوم امام حسین بن علی بن ابو طالب ای حنظله بن عماره ثعلبی بدان که در اهل بیت پیغمبر صلی الله علیهم
جور و ستم بسیار واقع شد خلاصه بر امام حسین از کشتن و غارت کردن و شهر بشهر کردانیدن من که ابراهیم
مالک اشتر ام از عراق از پیش مختار بن ابی عبیده ثقفی با پانزده هزار مرد آمده ام و بحرب ابن زیاد لعین
میروم و از آن طلب خون امام حسین هم میکنم باید که این رقعه را بخوانی و در دروازه شهر نصیبین را بکشایی
تا من با این لشکر از این دروازه بیرون روم (بیایم از آن دروازه) پس نامه را مهر کرد و داد که بخدمت حنظله بردند قضا
از جانب پسر ابن زیاد ملعون او نیز به پنج فرسنگی شهر نصیبین آمده بود و نه او از ابراهیم خبر داشت
و نه ابراهیم از او و آن ملعون بدین مضمون پنهان نامه نوشت که ای امیر نامه از سپهسالار عبد الملک
مروان لعین که بدان ای حنظله که من با صد هزار نامرد بحرب ابراهیم اشتر میروم باید که چون مضمون
نامه مطلع شوی در حال نزول و علوفه صد هزار مرد را بر دار و در نصیبین آن کاه که این
صد هزار نامرد را بر دارم و بیایم و شهر ترا خراب کنم و بسوزانم چنانکه با امام حسین کردم بالقین
بکنم اما راوی روایت کند که این هر دو رسول بیکجا در دروازه شهر نصیبین رسیدند مردم از ایشان
پرسیدند که شما چه کسانید رسول ابن زیاد گفت من رسول ابن زیادم با صد هزار نامرد بجنگ
عراق میرویم رسول ابراهیم گفت من رسول مولای مومنان ابراهیم بن مالک اشتر نخعی میباشم
پس هر دو را بخدمت حنظله آوردند اما امیر حنظله ایشان را طلبید هر دو رسول در آمدند و دیدند
که تختی از صندل سرخ زده و بندها از زر خام زده و حنظله بر آن تخت نشسته و خاصکان او بر دو
تخت قرار گرفته و غلامان بکرد تخت ایستاده و سرهنگان پیاده بر دو بر تخت صف زده هر دو
رسول بیکبار سلام کردند حنظله گفت که شما مولای من و مولای مومنان کدام است و خوش و صفا
آورده اید و او را پیش خود خواند گفت نامه ات را بیاور نامه گرفت و مطالعه کرد چون بنام امام حسین
رسید بهای های بگریست و دست بر سر زد و گفت که با دشمنان تو حرب کنم و خون شما را باز

خواهم

خواهم تا جان داشته باشم با ابراهیم اشتر دشمنان ترا بکشم و شمشیر زنم پس رو برسول پسر زیاد ملعون کرد
و گفت که نامه تو کو رسول نامه را بدست حنظله داد چون برخواند و بر انداخت و شمشیر کشید و آن ملعون را
پاره پاره کرد پس رسول امیر ابراهیم را زر و مال و خلعت داد و گفت ابراهیم را از من سلام برسان و بگو
که فرمان بردارم و آنچه فرموده اید من جان کنم و در خدمت تو باشم و با دشمنان حرب کنم دروازها
کشاده و پانزده هزار مرد ترا علوفه بدهم امروز تشریف بیاور که من با فرزندان و سپاه در خدمت تو
جهاد کنم و خون امام حسین را باز خواهم و بر باد آن حضرت شمشیر زنم البته البته تو بیا باید که مرا
دو من کار بود پس رسول پیش امیر آمد آنچه دیده و شنیده بود تمامی را گفت ابراهیم شاد شد و گفت
خدا از او خوشنود باد پس لشکر فرمود از آنجا کوچ کردند تا نزدیک دروازه نصیبین رسیدند و حنظله
چون خبردار شد با نزول و علوفه بسیار بخدمت ابراهیم آمد و ابراهیم حنظله را در بر گرفت و از هر گونه
سخنان گفتند و ابراهیم با حنظله گفت ای برادر چه احتیاج که این تحفها آورده اید که شما موجبنا
ماتم و بکشان امام حسینیم و از سر بجان داده است و ما هنوز کاری نکرده ایم احوال کنج را با حنظله بگفت حنظله
با امیر آفرین کرد اما پسر زیاد ملعون معامله حنظله و ابراهیم را شنید حیلی عظیم در دل افتاد پس سه
منزل در عقب نشست و چند روز لشکر ابراهیم در شهر نصیبین بودند و مردم شهر با سپاه ابراهیم
دوستی میکردند ایشان چون ابراهیم روی بطرف ابن زیاد ملعون نهاد و حنظله ده هزار مرد
جنگی متعاقب بر سپاه ابراهیم روانه کرد تا رسیدند بقلعه که آن را قلعه کوتوال میکفتند و آن کوتوال را
نه پسر بود همه در قلعه بودند چون از بالای قلعه نگاه کردند لشکری بی نهایتی دیدند همه با علم های سبز
و سرخ و سفید پس یکی از ایشان گفت که سوار شوید و بروید بیرون ببینید که این چه سپاه هست و از
و از کجا می آیند و کجا میروند پس کوتوال سوار شد و بکنار رود آمد قضا را ابراهیم و حنظله و بزرگان
سپاه نظر بر سبیل میکشتند حنظله از دور کوتوال را دید بشناخت او را طلبید و گفت برو و پدرت را
بیاور و پسر باز گشت و پیش پدر خویش آمد و گفت ای پدر امیر حنظله با جماعتی با جماعتی همراهند و طلب امام
حسین میکنند و امیر حنظله شما را طلب میکند کوتوال قلعه برخاست و پیش امیر حنظله آمد و خدمت [illegible]
اگر شما دیکر و را اینجا می آمید من ابن زیاد را شما میبردم ابراهیم گفت چگونه پسر زیاد را بحرب [illegible]
گفت ای امیر بدان و آگاه باش که دیگر وزیر ابن زیاد با لشکر اینجا بودند و چهل خروار زر و زن و فرزندان

وهیالانش باد قلعه امده اند و بمن گفت که این مال و فرزندانم در پیش تو باشد که من بحرب میروم و تو تا زنده
باشی امین باشی من قبول کردم چون امیر حنظله املاء است واجب شد که من بگویم و چون دانستم که امیر ابراهیم
بطلب خون امام حسین میرود بر من لازم شد که من نیز در خدمت شما باشم که من هم از خاندان امام حسینم
واکنون ابن زیاد در مدار است و از اینجا تا آنجا هشت فرسخ راهست گویا او را خبر نیست که شما امده اید
ابراهیم گفت ای برادر مال و زن و فرزندان ابن زیاد در کجاست کوتوال گفت پیش منست ابراهیم گفت برو
و ایشان را بیار کوتوال گفت منت دارم در دم باز گشت و بقلعه امد و زن و فرزندان و چهل خروار زر
برداشت و پیش ابراهیم اورد و آنها چهار زن بودند و چهار دختر و ده پسر کوچک و بزرگ و صد و بیست
کنیز و خاصه و هفتاد و چهار خاجه سرا و هر چه از ابن زیاد بود تمام را کوتوال در پیش او برد چون ابراهیم
دید همه فرزندان و کنیزان و دختران بخوبیت از خاندان امام حسین یاد کرد و گفت لا حول و لا قوة الا
بالله العلی العظیم و از جماعت همه فریاد میکردند و این بلا میکشیدند ابراهیم گفت ای یاران در صحرای کربلا چه
خواری بکشیدند علی اکبر را که هیجده ساله بود و علی اصغر را که هفت ماهه بود و عبدالله بن حسن را که هشت
ساله بود و قاسم نوداماد را که کام از این جهان نیافته بود و دو گوشواره از گوش ام کلثوم که خواهر امام
حسین بود بیرون کردند و زینب را بچه سوختند و بر دختر فاطمه زهرا ابد برپا نمودند و همه را بر شتران برهنه
نشاندند و بتمام شامات بردند بحق خدای سوگند که من از اولاد ابن زیاد و اولاد عمر بن عاص را و از اولاد
مروان نگذارم بروی زمین بگذارم پس شمشیر برکشید بدست خود داری ساخت و پسرها را تمام از شمشیر پاره
پاره کرد و خاجه سرایان را با کشتهای دیگر از نفت آلوده کرده بسوزانید و زنان و دختران را بیاورد و سرهای ایشان
بتراشید و با گیسوان بدستمالی بست و داد با الحی تا از برای ابن زیاد ببرند و زنان و دختران را سوار گاو
و گاومیش کردند و شکمبه بر سر ایشان کشیدند و در شهرها گردانیدند و بعد از آن برابر دروی حنظله کردند
و گفتند هر کس از اولاد امام حسین چنین میکند این رسوائیها بر سرش میاید و تمام فرمود تا از شمشیر پاره پاره
کردند و تا حال کوتوال پیش خواده را پیش چهل خروار زر را با سپاه خود و حنظله و کوتوال بخشش کرد همه ابراهیم را
دعای خیر کردند اما کوتوال گفت ای امیر آنچه کردم دیدی و آنچه بکنم خواهی دید ابراهیم گفت چه منفعت داری
کوتوال گفت شما بصورت یکی از پسران من بر ابید تا من با شما و با ده پسر خود بروم نزدیک ابن زیاد و بنزدیک
خیمه ان ملعون ما بنزد خیمه بزنیم و یک پسر خود را بنزد او فرستم که پسر ابن زیاد ابراهیم بن مالک اشتر از عراق

املا است

امده است و امیر حنظله با او بیعت کرده است و بحرب تو میاید اکنون بدانند که مال و فرزندان تو در پیش من است
اگر طلب کنند جواب ایشان را چه بگویم و ایشان را در بلید که با رسول توجه کرده ند باید که شما بیائید که با تو
در این باب مصلحتی بدبینم هیچ شک نیست که از جهت عیالان بیاید همین که آید بیرون باید در خیمه بنشیند
شما شمشیر بکشید و او را پاره پاره کنید که چون سپاه بی سردار شوند البته بهزیمت روند ابراهیم چون این سخن بشنید
بسیار شاد شد و لشکر خود را بحنظله سپرده و با کوتوال سوار شدند و بکنار دروی آن ملعون فرود امدند و خیمه
بر زدند و کوتوال یک پسر خود را که از همه فصیح تر بود بخدمت آن ملعون فرستاد و آنچه باید پیش گفته بود
بان ملعون بگفت ابن زیاد چون این سخن بشنید عالم در نظرش سیاه شد فی الحال برخواست و سوار شد
و گفت وای بر جان کسی که از عقب من بیاید با یک اسب سوار شد و بدر خیمه ایشان امد کوتوال و ابراهیم
و پسران او از خیمه بیرون امدند همه ایشان دست ابن زیاد را ببوسیدند الا ابراهیم که نبوسید ابن زیاد
پیاده شد و باندران خیمه رفت و شمشیر کشیده بر سر زانوی خود نهاد و تند تند در روی امیر ابراهیم نگاه
میکرد و از قهر آنکه دست او را نبوسیده بود دندان بدندان میزد پس کوتوال سخن آغاز کرد و گفت یا امیر
شنیده که ابراهیم با پانزده هزار کس امده و نزدیک قلعه فرود امده است و حاکم نصیبین با او بیعت کرده است
و با هم عهد کرده اند که از حرب تو رو بگردانند و من میترسم که مبادا که این خبر با امیر ابراهیم برسانند
که اطفال تو در قلعه است بترسم قصد کشتن ایشان کنند مثل این سخنان میگفت ابن زیاد را سخن مشغول
میکرد و انتظار او میکشید که شاید امیر ابراهیم تیغ بر کشد و او را بکشد ابراهیم برخواست و هیچ نگفت
و کوتوال تعجب کرد که آیا سبب چیست که ابراهیم این سگ را نکشد پس ابن زیاد گفت ای برادر غم مخور که
اگر ابراهیم اشتر پانزده هزار است با من صد هزار است و همراه منند تو اندیشه مکن که همین ساعت بر سر مردم
عراق روم و همه را بکشم و دل ترا از خوف آنها فارغ سازم و از چهل خروار زر را بتو بخشم و در میان شام
شام تو تا اگر باشی و از قبل من در ان قلعه باشی این بگفت و برخواست و از خیمه بیرون امد و سوار شد
و برفت کوتوال با امیر گفت ای امیر چرا این ملعون را گذاشتی که مفت بدر رفت و او را نکشتی ابراهیم گفت من
سه چیز ملاحظه کردم یکی آنکه خیمه کوتاه بود و من مرد بلند بالا چون شمشیر را بالا میبردم در خیمه بند میشد بلکه
او را یک ضرب نتوانستم کشت دوم آنکه تیغ کشیده بروی زانوی خود نهاده و در من نگاه میکرد چون
شمشیر میکشیدم او تیغ بر تو میزد چرا که میتوانست که حیله را درک کردی و سیم آنکه سپاه آن ملعون نزدیک بود ایشان

او داشت که او از سپاه او برسد و سواران محمد او بیایند و لق و فرزندان تو کشته شوند و اندیشه کرد
که هیچون تو مؤمنی مبادا که هلاک شوی این بار ملعون اگر مرغ شوی از دست من جان نبری نبرد و دیگر
آنکه نخواستم که مردم بگویند که این ملعون بحیله کشت کوتوال گفت الحال در چه فکری گفت میروم همراه ده هزار
کس و بر کنار رود می نشینم [illegible] زار مرد از دست راست و پنج هزار از دست چپ آن ملعون در کمین می نشانم
چون ابن زیاد میرسد آن ده هزار کمین بر گشایند و او را در میان گیرم تا بکشم و دیگر من شنیده ام که پیرزنان
کشتها دارد که چون برود در خود درآمد در کشتها اندازد و نگذارند من در کنار رود منشینم چون آن ملعون
برسد اگر بر سر عماری یا بر سر اسب سوار باشد من تیغ بکشم و او را در برم که یا آل بشارت حسن علی ع
و یاران نیز کمین بر گشایند و آن ملعون را بجهنم برسانم کوتوال گفت ای امیر کار درها لا متوان کرد که او
از شما خبر ندارد پس ابراهیم باد و امداد و این احوال را بگفت و لشکر بحنظله سپرده با یاران [illegible]
شد و بیامد و بر کنار رود و بی آنکه فرود آمدند و سه گروه شدند و به موضع در کمین نشستند چون
شب شد ابن زیاد سپاه خود را گفت که زود باشید که از آب بگذریم سپاه آن ملعون شمعها و مشعلها
روشن کردند و از رود و از رودخانه میکنند و [illegible] میکشت سپاه ابن زیاد بقرب سی هزار تا
از آب بگذشت ابن زیاد با خود اندیشه کرد که مرا از آب باید گذشت و با یاره سپاه خود [illegible]
ابراهیم شبیخون آورم که تمام سپاه من تا ده روز از آب نمیتوانند گذشت که مبادا ابراهیم فرقه ای بود
قلعه و عیالان مرا در خت برساند پس بفرمود که عماری او بردند بر خواست که در عماری نشیند باز اندیشه
کرد که مبادا در روی آب دشمنی باشد و مرا در میان گیرند و هلاک کنند بادی بیاید و ما بین یکی از سرهنگان
خود را طلب کرد که از ملعون جلیل کی از اولاد سیفم و شیعیان را شهید کرده بود آن سنگ را بجای خود در عماری
نشانید و عماری را بکشتی در آوردند و در قماشهای زیبا گرفته و ملازمان بیایند در همراه او کرد بسکت
اساسه تمام دوان شدند که صفت نتوان کرد و هر که آن عماری را میدید تصور میکرد که ملعون ابن زیاد ملعون
[illegible] بدین گونه از آب بگذشت چون ابراهیم آن عماری را بدید خوشحال شد و پنداشت که ابن زیاد ملعون است
عماری شد غلامان بانگ بر ابراهیم زدند که چرا ای دا باد پیش عماری امیر میآئید ابراهیم گفت چرا بانگ بر من
فقیر میزنید که من مرد ستم کشیده ام و بحاجتی پیش امیر جلیل میآیم این بگفت پیشتر آمد تا نیزه بر عماری رسید
گفت الامان الامان الله الله ای امیر جلیل بداد دل من برس او از ابراهیم بگریست سرهنگ رسید دامن

عماری را برداشت و سر برآورد ابراهیم گفت ای امیر بستان عرضه مرا صاحب از دور و آن عماری دست
دراز کرد ابراهیم دست او را بگرفت و از عماری بیرون کشید و بر کرسی سر نگون کرد و بر زمینش زد که تمام
اعضای او خورد شد و او را از برآورد که یا آل بشارت حسین ع حزاده هیدانی سکان [illegible] هنود و ابراهیم این
نگفته بود که آن پانزده هزار کس کمین بر گشاده بد و شمشیر بران ملعونان نهاده [illegible] میکشتند و میانداختند اما ابراهیم
شمشیرها کشیدند و بکشتی بکشتی در میان آن لعینان انداخت تا آن جماعت را پاره پاره کردند گفتند که ابن زیاد هنوز
هست ابراهیم ملول شد گفت دریغ که آن جماعت و این ملعون اصحاب هم از تیغ من جان بردند و انشاءالله که فردا
او را بکشم و این ملعون هر کشتن از آن شوه که کشتم پس ابراهیم حمله میکرد و شمشیر بران سکان نهاده از کشته ها
پشته ساخته [illegible] و آن سی هزار کس که از آب گذشته بودند یکتن را زنده نگذاشتند که جان بدر برند ابراهیم
و سپاه او مال و اموال بسیار صاحب شدند و ابراهیم گفت ای یاران امشب ما این همه کشتیم و آنچه مراد بوده بد
[illegible] و آن ملعون هنوز زنده است اما ابن زیاد ملعون با هفتاد هزار نا کس دیگر از آب بر عقب نشستند و او و
سپاه ابراهیم با او قصد کردند چون شب شد ابراهیم گفت ای یاران زود باشید و از آب بگذریم که شاید کار
بکنیم که ابن زیاد باقی مانده است پس سپاه مؤمنان از آب بگذشتند یک پاس که از شب گذشت و سپاه
ابن زیاد بعضی در خواب و بعضی بیدار بودند که ابراهیم با سپاه درآمدند که بیکبار صدای دار و گیر تا
و کرم کرم کو [illegible] ضرب نوازش در آوردند و صدای شیر با شرب شمشیرهای بران و صدای فراق تیر و نیزه
و شراق شراق گرزهای گران و بکش بکش و بزن بزن و مگذار مگذار و قومی قومی در ایشان انداختند و آشوب
و فتنه برخواست که گویا قیامت آشکار شده و هر که سر از خیمه بدر میکرد سر شمشیر ابدار میدیدند بدین گونه
تا صبح جنگ میکردند که ناگاه حنظله با آن ده هزار مرد مبارز تازه زور در رسیدند و ایشان نیز از آب
بگذشتند و صلوات بر محمد و آل فرستادند و از یکجانب حمله مردانه کردند و بکش بکش در ظالمان انداختند
و صدای [illegible] آن روز کار و ناله زخم داران و بیکاد پهلوانان و شیهه اسبان بحدی که بر فلک دوار
میرسید که گویا قیامت ها آشکار شده بود که گویا خداوندان هفتاد هزار نا کس را دست و چشم بسته
بود و همه روی بگریز نهادند و در آن صحرا پراکنده شدند و ابن زیاد ملعون چون چنان دید پشت بدست
بلندان کرد [illegible] که اگر می ایستید کشته میشود پس سوار شد و سه منزل برفت که اصلا روی به پس
نکرد ابراهیم از عقب گریختگان بازگشت و مال و اسباب و اسب و شتر و استر و خیمه و خرگاه از حد

هزار ناکس را کرفتند و سپاه امیر ابراهیم از مال و اسباب همه توانکر شدند اما حنظله یکدینار متصرف نشد و ابراهیم
از همه مال را قسمت کرده و کوتوال را زر و مال بسیار بداد و او را بجای خود فرستاد و ابن زیاد بدانجای که
رسیده بود فرود آمد تا هر کس با او بر سر او ملعون جمع شدند و احوال عیالان و اطفال با او کفتند او را از ابن عم
بیهوش شد و از بس بکریست چون بهوش آمد نامه بعبد الملک مروان فرستاد و از آن ملعون باز مدد خواست
و باز رجعت کرده و بموصل رفت اما ابراهیم قسمت بسیار و فتح نامه نوشت بخدمت مختار فرستاد و تمام
احوالها را با امیر مختار نوشت که من رفتم از عقب ابن زیاد ملعون تا او نکشتم باز نکردم چون نامه با مال
بمختار رسید بسیار شاد شد و آنچه ابراهیم فرستاده بود بر سپاه بخش کرده و در جواب نامه ابراهیم نوشت
که ای برادر فتحی که خدا تعالی بتو داده بود من بسیار بسیار شاد شدم و شکر حق تعالی را بجا آوردم و تیغ شما
بر سر دشمنان تو راه باشد باید که چون نامه بتو رسد باز کردی که عبدالله زبیر ملعون محمد حنفیه را کرفته
و حبس و زندان کرده است که تو کفته که مختار خروج کرده است و تمام الکه مرا خراب کرده است البتة البتة
چون نامه من بتو رسد باز کردی تا بدین کار تدبیر کنیم و شاهزاده را از دست آن سکان خلاص سازیم
چون نامه را با ابراهیم دادند حنظله را در قصاص نشاندند و خود بنصرت تمام با سپاه باز کشت و با فتح و فیروزی
بکوفه آمد و با امیر مختار ملاقات کردند و یکدیگر را در بغل کرفتند و مختار تدبیر آن میکرد که لشکر بمدد محمد حنفیه بفرستد

مجلس ... در احوالات محمد حنفیه و ... شکستن ابن زبیر و بیرون رفتن محمد از مکه معظمه بجانب ...

اما چون محمد حنفیه در مکه بعبادت مشغول بود و شب و روز از خانه بیرون نمی آمد که روزی عبدالله
زبیر ملعون بعمرو بن قیس کفت برو و محمد حنفیه را پیش من آر که آنچه واجب است با او بکنم عمرو کوید که من بخانه
امام زاده رفتم و آن سید را دیدم که از بسکه عبادت معبود نموده و کداخته شده اما نوری از روی مبارک ولی
او متابعت و بر روی جانماز نشسته و قرآن میخواند و هیبتی از آن بر دل من کار کرد و کفتم یا سید ابن زبیر ملعون شما را
میطلبد سید کفت عبدالله زبیر را با من چکار است من در خانه خود نشسته ام و بعبادت مشغولم و این حرم خدا
و زیارت بوم مصطفاست و مرا با کسی کاری نیست تو باز کرد و او را بکوی که تو از من ایمن باشی و همچنین خواطر
جمع دار که مرا با تو هیچ کاری نیست عمرو کفت یا سید مرا سوکند داده که بی شما نیایم او نروم سید کفت من سوکند
ترا خلاف نکنم پس دراعه در پوشید و عمامه بر سر نهاد که از امیر المؤمنین با و رسیده بود و مصحفی کوچک بخط
امام حسن داشت او را حمایل کرده و پیاده روان شد و عمرو کفت یا سید بر اسب من سوار شو سید کفت ای

عمرو من در هیچ اسب ننشستم از آن روزی که از آن روزی که برادرم امام حسین را شهید کرده اند پس من تا زنده
باشم بر اسب ننشینم پس من اسب را سوار شد غلام و پیاده با سید روان شدیم عمرو کوید که سید چون ضعیف شده
بود هر چند که میرفت بر عصا تکیه میکرد و می ایستاد و کوفت می انداخت و باز میرفت عمرو کوید که می دیدم
که هر کاه سید من بو پسر زبیر لعنت میکردم و چون بنزدیک سرای آن ملعون رسید ... بطرف
آسمان کرد و کفت یا حنان یا منان یا حی یا قیوم اعطنی بعظمتک و کفنی عن ظلم الظالمین بحق محمد و آله محمد و این
و این دعا میخواند من یاد کرفتم چون بدهلیز سرای پسر زبیر رسیدم نرم نرم چیزی سید میخواند من ندانستم که
چه میخواند چون بدان خانه رفتیم تمام اشراف مکه نشسته بودند چون پسر زبیر سلت آن سید را بدید تن
وسلام کرده و تواضع نمود و دست او کرفته بجای خود بنشاند و کفت ای سید من شما را نشناختم که از بس
شما را ضعیف دیدم کویا که زاهدترین دعاها شما اید و خوبترین خلقان اید و خداترس و راست کوئید
من بهمه حال از تو ایمنم چرا که من دانم که مرا از تو بدی و اکراهی نیاید و لیکن این همه فتنه و بلا از شیعه ماست
و این رنج و عتاب بسبب ایشانست و هیچ کس نیکی نخواهد و نتوانند دید اکر شما را در دل خللی واقع شده با
انجانب من عفو فرمائید شاهزاده محمد حنفیه کفت چه افتاده است عبدالله زبیر سلت کفت در آن مکنم
بر من بیعت می باید کرد تا کار من تمام شود محمد حنفیه کفت هر چه با تو کفتم بر آنم و از آن بر نکردم و از آن افزون
بیعت بخواه ابن زبیر کفت من خود که بدان سخن که با تو کفته ام سند کرده ام و لیکن میترسم تو را ابن را
ببیند و سخن مردم در تو اثر کند اکنون باید فکری کن که با من سوکند و طلاق ایمان مغلظه کنی که با من باشی
و سخن دشمنان نشنوی سید کفت تو خیر تدان که من هر چه بزبان کویم بدل بر آنم و از آن بر نکردم و حیله نسازم
و کسی را نفرمایم و عذر و حیله پیشه ما نیست که خدا تعالی عذر و حیله و خیانت از ما دور کرده و اکر بدی
بتو خواستمی بر این اوقات اسراف بظهور آمدی و ترا از من هیچ وجهه کله نباید کردن که من در خانه نشسته ام
و مردم هیچ کونه نمی زنم و مشغول بذکر خدا تعالی هستم پسر زبیر سلت کفت در خانه نشسته و در بر روی خود
بسته اما این همه سود دارد که از مشرق تا مغرب مردم پیش تو می آیند سید کفت که کسی را بیعت نمی خواهم و
کسی بر من بیعت نکرده است و از کسی طلب بیعت نمی کنم و اکر بکنم از تو بر حق ترم و در دنیا و لیکن از
کار جهان صبر و اندیشم مرا آن بس بود که امت با ما کردند از جفا باید دو بر حضرت معاویه کردند و پوشیده نیست
که بد و من نزدیکتر بود مصطفا از معاویه و از کسان دیگر و بهمه حال از معنی و آیات و ناسخ و منسوخ

وجمله مشکلات وامثال و فاضلتر بن جمله خلقان و مبادرتر بن همه خلقان با این همه امت با او جفا کردند
و با او حرب کردند و منزلت او میدانستند وانچه با برادرم امام حسین مظلوم کردند عبرت بیکران بود که عیال او
چهار پسر نشانیدند چون دیدند که این امت چه کرده اند این خاندان را من خود در زندان کردم تا با عافیت باشم بعد
از من ایمن باشی عبدالله زبیر گفت چون چنین است این جماعت کیستند که از شهرها در پیش تو میایند چرا بسرای من
می ایند که امیرالمومنین چهارم محمد حنفیه ام گفت کلبا امیرالمومنین است که خدا تیمار او را امیرالمومنین گوید پسر پاک
ملعون مخلت زده گشت شاهزاده حنفیه گفت ایشان که پیش من می ایند شیعه پدر منت که سالی یکبار
بزیارت من میایند و من بر خود واجب دانم حاجتهای ایشان روا کنم ابن زبیر گفت چه تصور کرده مکر انچه تو
میکوئی من نمیدانم تو مختار را بعراق فرستاده وان خلیفه مرا از کوفه بیرون کرده و خلقی را بکشت و مالهای
ایشان را ببرده و خانهای ایشان را خراب کرد اکنون میکوئی که من این طلب نمیکنم سید گفت اگر مختار خون برادرم
امام حسین را طلب کند کناه من چه باشد شاید که معاویه سک ملعون از پدرم بی حجت طلب خون عثمان
لعین را طلب میکرد بکناه موسی و عیسی کارها هلاک باشد عبدالله سک خجل شد و سید گفت که من دست
از تو بدارم تا تو نامه بمختار نویسی که او دست از این کار بدارد شاهزاده محمد حنفیه گفت بر من نیست
که بمختار نامه نویسم که تو از این کار دست باز دار و نیز اگر نویسم قبول نخواهد کرد پس در میان ایشان سخن
دراز گشت و اشراف مکه همه حاضر بودند کسی در میان ایشان سخن نگفت عثمان بن قاسم که رئیس مکه بود گفت ای
عبدالله زبیر سک بسیار شدی مکن با فرزند شیر خدا و علی مرتضی پس ابن زبیر ست ملعون روی بشاهزاده کرد
و گفت ترا نوبه ده روز امان دادم که کسی نزد مختار بفرستی و خبر بیاری سید گفت اگر مختار قبول نکند تو نیز ان
کن که تو بدانی لعین با برادرم کرده واز خشم بروی ابن زبیر پدید امد گفت تو چه کمان بخود می بری مکر من دست از تو
باز خواهم داشت که تو بخانه خود بروی پس بفرمود که در کنار چاه زمزم حصیره زدند و سید را در انجا محبوس
کردند و موکلان بر او بکماشت که اگر رسول سید باز اید و مختار دست از فضولی باز ندارد در زمان بکشید
که چه کنم پس سید نامه بمختار نوشت که ای مختار پسر زبیر سک مرا کرفته در کنار چاه زمزم بند کرده است
که رسول من باز اید و میکوید که اگر دست از این کار مختار دست بر ندارد مرا هلاک کند اکنون بکار من در رنک
که خدا تیم بر تو رحمت کند پس نامه را مهر کرد و بسعد داد که غلامش بود و بکوفه فرستاد غلام روی بکوفه نهاد
پسر زبیر عمر بن قیس را گفت با تنی چند بر نشین بر سر راه غلام شاهزاده محمد حنفیه رو و نامه را بکیر و بمختار

وخبر برای من بیار که مختار چه نوشته است بن عمرو بیامد بمضمون نامه سید اطلاع یافت و باز گشت و عبدالله
ملعون را خبر داد اما سعد شب و روز میامد تا بکوفه رسید سعد کوید که من از راه رسیدم بدر سرای مختار
امدم ابو عمرو حاجب گفت که از کجا میائید گفتم از مکه گفت از پیش پسر زبیر سک ملعون گفتم نه از پیش امیرالمومنین
[illegible] عمروی حاجب برجست و مرا در بغل کرفت و بسیار تواضع کرد و میخواست که مرا بخانه خود برد و جامه نو بشا
کفتم که مرا بخدمت امیر مختار برید که امر عظیم واقع شده ابو عمرو حاجب مرا بخدمت مختار برد گفت یا امیر اسعد از پیش
شاهزاده محمد حنفیه امده است امیر برجست و بیرون دوید و اسعد را در بغل کرفت و گفت ای اسعد خوش
امدی و صفا اوردی و سید چه حال دارد و او را چکونه گذاشتی اسعد گفت مرا خوش نیامد که خبر بد بگویم گفتم بید
صحت و سلامت است پس نامه را بمختار دادم چون امیر نامه بخواند گفت لاحول و لاقوة الا بالله العلی العظیم
بغدادیان گفت سید را این حال دست داده و ما را خبر نیست پس اسعد را بحمام بردند و دست خلعت فاخر
در پوشانیدند و هم در زمان جهت او فرستاد پس امیر کس فرستاد و ابراهیم اشتر و هانی باهلی و عبدالله کامل را بخواند
و نیز خاصان لشکر را همه را طلبید و احوال نامه شاهزاده را با ایشان خبر داد که ابن زبیر سک با او چکرده است
پس امیر ابراهیم را گفت یا ابا اسحاق تدبیر لشکر را چنان قرار ده که در راه به تنکی نکشند و هیچکس از ایشان خبر
دار نشوند تا انکاه که سپاه بمکه معظمه برسند انکاه تدبیر و ترتیب لشکر فرستادند اول هانی بن قیس را
گفت که ده هزار مرد مبارز برداد و پیش برو و بشر بن عمرو را و دیکر باره ده هزار سوار فرستاد دوم
دیکر طفیل بن عمرو را باده هزار سوار فرستاد و از عقب او نعمان بن عامر را با ده هزار با ... نفر فرستاد
پس طیب بن عمرو را با پنج هزار سوار پهلوان مبارز داد و او را سالار لشکر کرد و علم بان داد که بان
نوشته بود که نصرت الله و رسول و لیبی الله فرمود که همه در مکه معظمه جمع شوند اول هانی بن قیس رود و
و امام زاده را خدمت کند بعد از ان عمرو در رسد هم چنین مرتبه بمرتبه لشکر از پی یکدیکر بمدد هم رسند که
انشاء الله تعالی فتح از جانب شما خواهد بود اسعد کوید که مرا از این تدبیر و ترتیب لشکر تعجب امد اکر نه چنان
نکردی سید هلاک شدی پس حنیل از بنی حنیل برفتند تا منزلی که او را بطل کویند و در یک منزلی مکه فرود
امدند پس هانی بمکه شد در کنار چاه زمزم در حصیره دید هانی بایستاد و گفت شاهزاده را بیرون اورند و
اگر نه من حضرت را بیرون نمیاورم موکلون گفتند شما کیستند که میفرمایید که ما او را بیرون اوریم و شما بحکم کی
این حکم میکنید امام زاده اواز هانی را شنید از حصیره بیرون امد هانی که سید را بدید از اسب پیاده شد و پای

امام زاده را بتو سپرد و گفت با سید مرا بفرما که این موکلون را بکشم و شما را ببرم امام زاده گفت معاذ الله که
رخصت بدهم که در حرم خدا کسی را بکشند ایشان در این سخن بودند که یحیی رفت و عبدالله زبیر را خبر کرد
که از عراق از پیش مختار سپاهی آمده همه با سلاح تمام مردم مکه همه شاد شدند و همه بر سر چاه زمزم حاضر شدند
تا ببینند که کار بکجا خواهد رسید پس ابو عباس بن نجیح نابینا بود و عصای بر دست گرفته بر سر چاه زمزم آمد
و در نزد امام زاده نشست و مردمان همه خاموش شدند که محمد حنفیه و عبدالله زبیر با هم چگونه گویند
عبدالله زبیر سگ گفت ای پسر علی تو دو روز از من مهلت خواستی که فتنه انگیزی سید گفت معاذ الله که من
بیعت فتنه انگیز باشد معلوم شد که فتنه انگیز کیست آن سگ ملعون گفت مرا طعنه میزنی و لیکن این فتنه
تو بهم رسانیدی که نامه بامیر مختار فرستادی که سپاه بمدد تو فرستاده است و پنداشتی که در پیش من لشکر
کمست والحال من از دست از تو باز نمی دارم که تا بر من بیعت نکنی هانی چون این سخن بشنید گفت ای سگ ملعون
تو را او هیچ نتوانی گفت او از تو بحقیقت هم بهتر و نسب و فرزندان بهتر از تو نزدیک تو است عبدالله سگ
روی بهانی کرد که مادر بی برکت بشنید با این لشکر امیر سازی من محمد حنفیه را و تو و لشکر تو را بگیرم و در زندان
کنم ایشان در این سخن بودند که عمرو بن طارق با دو هزار سوار مبارز نامدار برسیدند همه مصلح و مکمل سپرها در
کشیده همچون کوه آهن و نوبه درباش کویان آمدند و دست سید و ابو سعید را بوسیدند و باز سوار شدند و بایستادند
حضرت گفت ای جوانان تیغ در غلاف کنید ایشان در این سخن بودند که طفیل بن عمرو با دو هزار سوار در رسیدند
همه تیرها بجو گوش بر کمان راست کرده و آواز برآورده اند که یا آل البشارت حسین عم خواستند که بر سر زبیر سگ
ملعون حمله کنند سید گفت ای جوانان شما مکنید طفیل که حضرت را دید از اسب پیاده شد و خواست که
پای سید را ببوسد نگذاشت و دست حضرت و ابو سعید و ایشان را بوسید مردم مکه گفتند که دولت از پسر زبیر
سگ ملعون برگشت در این سخن بودند که طفیل با یونس برابر است از هم نشسته و کنون مقرب را بران افکنده
و با سلاح و یراق تمام در پیش لشکری می آمد و آواز میداد که ای محمد وصی و علی زاده هیچ این سگان را مهلت مدهید
چون بر سید گفت چرا این ملعون را امان داده اید گفتند که حضرت نگذارد یونس چون سید را بدید پیاده
شد و دست سید و ابو سعید را بوسید گفت ای سید چه میفرمائید سید گفت خاطرم جمع است از چون و چگونه
پرهیز کنید ایشان در این سخن بودند که معز بن قیس با ده هزار لشکر گران مکمل و مسلح آمد و معز بر اسب تازی
سوار نشسته دست راست از جوشن بیرون آورده و عمود خارا شکن بر گردن نهاده و سپاه او همه

عمودها

عمودها بر کمر زده و تیغها بر بسته و سپرها بر پشت انداخته که اگر کوهی در پیش ایشان آید کوه را بنرم سازند
چون در رسیدند معز با آواز بلند گفت وجاهدوا فی سبیل الله حق جهاده معز گفت سید کجاست اشارت بسید
کردند که معز پیاده شد و دست سید و ابو سعید و همه سوار نشسته بودند که نعمان بن عامر در رسید و
پیاده ها در سر جلو او همه کمانها بزه کرده مکمل و مسلح در رسیدند و بر سید سلام کردند و بایستادند و مردم را
از آراستگی سپاه مختار خوش آمد پسر زبیر سگ ملعون از قهر دندان بدندان میزد و پنداشت که چکند پس
روی بهانی کرد و گفت که سپاه خود را چه تو جوق جوق کرده گمان میبری که من از سپاه تو حذر دارم تو و این سپاه
در پیش من حکم گله گوسفند دارد که در پیش گرگ گرسنه آیند هانی گفت ای ملعون همین ساعت معلوم میشود
که تو چگونه گرگی و از شجاعت چه نوع گوسفند نزدیک است تا سپاه با تمام بیایند که تا دو روز بدین گونه سپاه
خواهد آمد تو چه خیال کرده اما چکنم که سید نمیگذارد که دمار از روزگار تو برآورم ابن زبیر سگ چون
این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد و رنگش زرد شد و بسیار بترسید اما با خود گفت که من اینها را
بترسانم و تیغ برکشید و مردم او همه تیغها برکشیدند و هانی بانگ بر سپاه خود زد که مردانه باشید و
یکی از این ملعونان زنده مگذارید و یکی برود و سپهسالار را خبردار کنید که خود را با سپاه بزودی برساند
که مبادا حرب واقع شده پس هر دو سپاه صفها راست کردند و عبدالله زبیر سگ را گمان آن بود که مردم مکه
او برا مدد میکنند اما مردم مکه همه میل محمد حنفیه کردند و سپاه مختار هم بیشتر بود پس هانی گفت ای اعیان
و اشراف مکه شما بر یکجانب روید که کسی از شما آزاری از ما نه بیند که شما مردم حرم خدا اید و حرمت شما
بر همه کس واجب است مردم مکه بر یکجانب رفتند پسر زبیر سگ ملعون تنها ماند با سپاه اندکی و بسیار
بترسید و دل شکسته شد و پنداشت که لشکرهای هانی پس بر یکدیگر حمله کردند امام زاده چون
این مقدمه را دید از خیمه بیرون آمد که نگذارد که ایشان حرب کنند که یکبار آواز داد که نایها و نفیر زرین
و صدای کرم کرم کوسهای و نقارهای زرین برخواست که طبیبان با دو هزار سوار پهلوان جبار در
در رسیدند همه در میان آهن و فولاد غرق گشته و رایت او برامی افروزند طبیبان رسید با سائقه
زنان و علی گویان و فریاد و فغان در آن لشکر افتاده که تمام زمین مکه در جوش بود و همه لشکر تیغها بر کشیده
ابن زبیر چون آن شکوه و لشکر بدید بترسید و با خود گفت که آنچه هانی گفت راست بود اگر امروز
تا امشب بدین گونه سپاه بیاید پس حال من چگونه خواهد شد و رنگش زرد شد و دست پایش

بلرزید شاهزاده محمد حنفیه گفت ای یاران حرب مکنید که در حرم خدا حرب کردن چنان باشد که استغفر الله
مکو با خدا حرب کرده باشد طیبان گفت سپاه ساعتی صبر کنید پس از اسب بزیر آمد و دست سید را ببوسید و گفت
یا سید بگذار بید تا این سگان ابد و رخ رسانیم که سپاه از عقب ما مرتبه بمرتبه میاید سید گفت ای طیبان اگر خاطر
مرا میخواهید در حرم خدا حرب مکنید و بجای خود باشید طیبان روی بپسر زبیر کرد و گفت ای ملعون من
چکنم که سید منع کرده که پهلوانی و مبارزی خود را و سپاه را بتو بنمایم پسر زبیر سگ دید که طیبان و لشکر
از سخن سید بدر نمی روند باز گشت و بخانه خود رفت و نشست پس سید بطیبان رو کرد که سپهسالار
شما کیست گفت طیبان بن عمرو ست سید گفت ای طیبان بپرهیز که خون کسی در حرم ریخته نشود طیبان
گفت یا سید مرا بگذار بید که پسر زبیر و تمام سپاهش را بکشم و شما را بجای او بنشانم که شما با این کار
محمد حنفیه گفت اگر من در مکه بنشینم با من او کنند که با برادرم امام حسین کرده‌اند من ترک دنیا و ... کرده
و صیانم که دم پدرم است که اجل فرا رسیده است و ظاهر است که این جهان فنا و بقای نیست و اگر این جهان را
در نزد خدا قرب و قیمتی بود یک کافر دم آبی نخوردی و این رنجی که از برای ما کشیدی خدا ثبت اجر شما را و رنج
شما را ضایع نکند امید چنان دارم که دیگر پسر زبیر سگ ملعون متعرض احوال من نشود پس طیبان ... فرمود که سپاه
و لشکرگاه برده بدند و زنده بیچ عبدالله زبیر اشراف مکه را جمع کرد که در کار محمد حنفیه مشورت کنند چون مردم
مکه در خانه او جمع شدند رو بمردم مکه کرد و گفت ای مردمان این روایت از شما انداشتیم که شما بر من ...
اجماعت کنند بر آن بیعت که با تو بستیم خلاف نداریم اما نمیخواهیم از برای تو فرزند علی را بکشیم و او برادر بزرگ ما
حرمت و عزت بسیار است که بازهد و تقوی است و تو نه مثل اوئی و اگر خواستی تو او را هلاک کنی اما او مرد
پرهیزکار دست و مطلب او این نیست که تو از او اندیشه میکنی تو از او ایمن باش که او خلاف امر حق نکند با او صلح
کن که صلاح این است ابن زبیر سگ ملعون گفت که من از سخن شما بدر نمی روم پس اشراف مکه بخانه آن ملعون رفتند
و طرح صلح انداختند از یک جانب حضرت محمد حنفیه با اکابر و اشراف مکه و کوفه از یک جانب عبدالله زبیر و تا
و تابعانش پس عبدالله عباس عم پیغمبر صلی الله و عثمان بن شیبه که رئیس مکه بود قرار بدین دادند که حضرت امام
زاده بخانه بنشیند که دیگری را با او کاری نیست اگر خواهد در مکه باشد و اگر خواهد بمدینه رود و هر که با
حرمت او را من بعد نگاه دارد که او برادر و لایت من حکم هست و حرمت او را از دیگران بیشتر دانیم و خدا
داناست که من امام حسین را گفتم که در مکه باش تا من بر تو بیعت کنم سخن مرا نشنید و از مکه برفت و من نیز رفتم

و بر فراق

و بر فراق او بوجد کردم اکنون شاهزاده را از من ملالی نرسد و خدا و رسول را شفیع او بریم تا سید مرا بحل کند پس سید
روی با ابن زبیر کرد و گفت هر که مرا آزرده است خدا ایشم را آزرده است و هر که از من بحل است خدا ایشم از او
بحل است پس عبدالله زبیر سگ صلح نامه بنوشت که از سید من بعد بکند و از وی بیاید و از زبان نکند و
نقض ماید و نقض نکند بهر شرط که ممکن است بنوشت و مردم مکه و کوفه گواهی بنوشتند و آن خط را دادند و
شاهزاده محمد حنفیه بدست مبارک خود صلح نامه بنوشت و بدست عبدالله زبیر داد که از من بتو هیچ بلا
نرسد و مردم همه را گواه کرد پس طیبان بن عمرو دست شاهزاده محمد حنفیه را ببوسید و لشکرگاه خود برد
امیر هزار سه دم نفر و ده هزار درم اشرفی فرستاده بود از برای حضرت و طیبان او را تسلیم کرد و سید تمام بر سپاه
قسمت کرد و پاره بخویشان خود داده و پاره بدرویشان داد پس طیبان گفت ای سید والله که بر عبدالله زبیر
سگ اعتمادی نیست و شما را باز آزرده و دیگر خواهد آزرد مرا رخصت ده تا او را بکشم و شما را بجای او بنشانم
سید گفت که ای طیبان بدانکه هیچکس مرا نتواند کشت و میان این امت مثل اصحاب کهف خواهم بود زیرا
بدانکه اصحاب کهف را در بنی اسرائیل خدا ایشم در غار ایشان را چند سال نگاه داشت و بعد از آن ایشان را پیدا
ساخت و من نیز بدین مذهب من بکوه عقیق غایب شوم و در آخر زمان که غایب آل محمد رسول الله ظهور کند
من با او بیرون آیم و مقدمه لشکر او من باشم و قتل پسر زبیر سگ بر فلان روز و در فلان سال در مکه بدست
حجاج بن یوسف کشته شود چنانکه من از پدرم شنیدم و پدرم از پیغمبر شنید اکنون شما را رخصت که باز
گردید و بکوفه روید و بمختار و ابراهیم را و شیعیان او امتان پدرم را دعا برسانید پس طیبان رخصت از
امامزاده حاصل کرد و با سپاه ... آمد و تمام احوال را با امیر مختار و ابراهیم بگفت و شاهزاده در عقب
غیبت ابن زبیر ملعون چون دید که تمام لشکر در کوفه رفتند باز فکر میکرد و هیچ نمی گفت تا سپاه بکوفه
رفتند آن بنیاد آزار بسید کرد و بهانه بشاهزاده میگرفت و باقی در این مجلس گفته خواهد شد ان شاء الله

مجلس بیست دویم غایب شدن محمد حنفیه در کوه عقیق از دست پسر زبیر ملعون و لعنة الله علیه اللعنه

اما چون صلح ابن زبیر سگ چند روزی که بگذشت ابن زبیر باز آهنگ سید کرد و سید در خانه خود نشسته
و در بیرون بر خود بسته و کسی را پیش خود نمیگذاشت مگر در روز جمعه که موسم حج شد و خلق بسیار در مکه
جمع شده بودند و هر روز جمع مردم بسیار جمع میشدند از حلال و حرام می پرسیدند و احکام شرع با ایشان میگفت و
کسی پیش ابن زبیر سگ رفت و پسر زبیر از این واسطه خشمناک بود و با خود اندیشه میکرد تا مدت سه ماه

بایکسال دیگر بگذشت تا باز موسم حج شد باز خلق پیش او آمدند و میگفتند که امکان ندارد که او مرا از راه ببرد
اهل بیعت کرده دعوی امامت کند و اگر او دعوی امامت خود نکند خلق را باعث زین العابدین دعوت
کند و رنج من ضایع شود اکنون مرا کاری بباید کرد که او را از مکه بدر کنم اگر قصد او کنم مردمان اعتقاد با من ندارند
و بر قول من هیچ کس اعتماد نکنند و گویند که سوگند بدروغ خورد و عهد شکست که دست در آن توانم زد و به جهت
و پیشتر آن را کرده‌اند
توانم کرد پس مرا بهمان باید کرد امیر الامرا آن ملعون کس پیش فرستاد که سجاده از سجاده های حضرت پیغمبر صلی الله علیه
و سلم پیش شماست برای ما بفرستید تا بدان نماز کنیم شاید که خدا تعالی ببرکت او مرا یاری دهد رسول بیامد و پیغام
ابن زبیر با سید بگفت سید بخندید و برسول گفت که برو به زبیر و بگو که من بر آن سجاده نماز دادم که حضرت رسول الله
در آن نماز میکرده و حضرت جبرئیل و خدیجه کبرا بر آن سجاده نماز کرده اند و میراث بفاطمه رسید و از فاطمه به
امام حسن و امام حسین و امام زین العابدین و امام زین العابدین بمن سپرده است که قایم آل محمد است و من باو
ایشان برسانم نشاید که این قسم سجاده را بکسی بدهم یا آنکه با حدی نمایم الا با بکسی که مرا فرموده است و اگر این را
بی جهت میخواهی که زیارت او کنی پس زیارت و تقرب بمن کن که وصی پیغمبرم و اگر از من فاضلتر میخواهی که زیارت
او کنی علی بن الحسین امام زین العابدین که امام زمانست و فرزند زاده پیغمبر است و ولی عهد پدر است و چنین
و بمنزلت او و هرچه بدو پوشانیده است بتو بگوید و امامت بسوای اهل بیت پیغمبر کسی دیگر را نشاید
و اگر خواهی که خدای تعالی بر تو رحمت کند تقرب بآن کن که از سجاده فاضلتر است پس رسول آن ملعون باز آمد
و هرچه از سید شنیده بود با ابن زبیر بگفت و آن ملعون در قهر شد و کس فرستاد و مسعود بن
مخرمه را بخواند و این مسعود مردی بزرگ بود از بزرگان مکه بود و بصحبت پیغمبر رسیده بود و چون مسعود
در آمد آن ملعون برخاست و او را بجای خود بنشاند و بسیار تواضع نمود و بعد از آن گفت ای مسعود تو میدانی
که چه مقدار زحمت کشیده ام که تا این مملکت حجاز بر من قرار گرفته و با مردم بخششها کرده ام و با یزید بن معاویه
جنگها و حربها نموده ام و لشکر شام را شکست داده ام و جان در خطر نهاده ام تا این کارها را بنیاد
رسانیده ام اکنون میترسم که همه رنج من ضایع شود و از محمد حنفیه ایمن نیستم میخواهم که مرا دل بر او ایمن گردد
مسعود گفت ای امیر اگر از محمد حنفیه خیانتی ظاهر شده ما بدان دست یابیم و داد ترا بستانیم ابن زبیر ملعون
گفت تا حال هیچ خیانت ظاهر نشده مسعود گفت پس سخن من بشنو تندی با فرزند مرتضی علی مکن و عهد
و پیمان که با او کرده بجا آور و کاری مکن که مردم ترا آزاد کنند و بیوفای کنند و اگر عهد بشکنی بدنام

میشوی و معلوم نیست که کاری توانی کردن من ضامن اویم که از او هیچ بدی بتو نرسد ابن زبیر ملعون گفت ای
مسعود تا امروز سخن حق میگفتی اکنون از حق برگشتی و جانب داری فرزندان امیر المومنین میکنی مسعود
گفت من از حق برنگشته ام اما سخن حق تلخ است ابن زبیر گفت تو چه میگوئی من راضی نیستم که دشمن در ولایت
من باشد تا بکی تو امروز با او چه میکنم پس پسر عبد الله مطیع را گفت که بر اسب سوار شو با تنی چند بدر خانه محمد
حنفیه رو و از و سجاده پیغمبر بخواه اگر برضا بدهد خوب و اگر ندهد آهنگ او کن و هرچه توانی از بدی با او بکن پس
عبد الله مطیع با سی تن سوار و پیاده بدر خانه او و حضرت آمد و آن خانه بود که حضرت پیغمبر در آنجا متولد شده
بود و در آن خانه پیغمبر شده بود و در آن خانه از آهن و فولاد بود راوی گوید که پیش از آنکه پسر مطیع بیاید سید
سعد را گفت پیغمبر و در سرای در بند سعد آمد و در را محکم کرد و سید بنماز مشغول شده بود که پسر مطیع با
آن سپاه آمد و مردم مکه نظاره میکردند که آیا چه خواهد شد پسر عبد الله بیرون در سرای سید بود و گفت ای پسر
علی مرتضی بیرون آی سید جواب نداد آن ملعون ملعونان را گفت که آتش بیاورید تا در را بسوزانیم و بخانه در آ
رفتند و آتش آوردند که در خانه را آتش بزنند و بسوزانند مردم مکه در خروش آمدند و سنگ بر سر آن ملعون
میزدند و میگفتند که بکشید این سگان که پسر زبیر سست عهد را شکسته و سوگند خود را دروغ کرده و آهنگ
او کرده که در خانه خدا را بسوزاند مردم جمع شدند و غوغا و آشوب کردند و فتنه شد سید سلام نماز باز داد
و نعلین در پا کرد و از خانه بیرون آمد و بایستاد مردم که او را دیدند دست از جنگ باز داشتند تا او چه فرماید
سید بروی پسر مطیع کرد و گفت که در خانه پیغمبر خواهی بسوخت نمیدانی که این خانه موضع متولد پیغمبر است و جای
گاه فرود آمدن حضرت جبرئیل است و کوه خدیجه کبرا اینجاست و بر همه شرف دارد و این از شما عجب نیست
که پدران با پدران ما بد ترا از این کرده اند ما صبر کنیم تا فردا روز که خدای تعالی قاضی باشد و حکم کند میان و شما
پس پسر مطیع مردم را از بر او برد که با سید اجازت ده که این مردم که با آتش بدر خانه پیغمبر خدا آمده اند بکشیم
شاهزاده محمد حنفیه گفت کشتن او روا نیست چرا که او فرمان بردار دیگریست و کهتران آن کنند که بزرگان
فرمایند و من نمیخواهم که در حرم خدا کسی را بیازارم و شما را نیز نفرمایم برای آنکه پیغمبر چون مکه را بگشود گفت
که خدای عز و جل فرموده است که حرام کرده است که کسی را در مکه بکشند یا بیازارند چنانست که خدا را آزرده
کرده است پسر زبیر سست ملعون مرا از آن است که من از مکه بیرون بروم و از او غایب شوم و میداند که من
در مکه ام کسی پیش او نمیرود و شکر آن خدای را که مرا این منزلت داده چنانکه پدرم فرموده و اکنون من از اینجا

بودم و هر فرزند را وصیتی فرموده بود مرا گفت که تو از مکه بیرون مرو و ساکن باش خدا نگهبان تست بشنو ما از آنچه عهد کرده
که از تو عجایبها پدید آید اکنون هنگام آمد آنکه من از اینجا بروم و بیاسایم از کید دشمنان پس روزی را بپسر عبد الله
مطیع کرد و گفت بازگرد و پسر زبیر را بگوی که مرا چند از ایشان بدین که من رسول بمدینه فرستم و بازآیم آنکه من تو را و تو
تا زنده باشی باز نیایم پسر عبد الله مطیع ملعون بازگشت و به پیش پسر زبیر رسید آمد و سخنان گذشته بگفت و گفت اگر
سید نمی بود من امروز کشته شده بودم و الحال پس پیش پسر زبیر آمد و گفت سید می خواهد که رسولی در مدینه فرستد
و باز آید بعد از آن از مکه برود پسر زبیر سکوت ملعون گفت بدین امر راضیم پس سید نامه نوشت با امام زین العابدین
که یا ابن رسول الله فدای تو گردم که من از مکه بروم که پدرم گفته بود و مرا خبر داده خواستم که با تو بگویم هر گاه
که اجازت و مشورت تو باشد بی اجازت نباشد که تو امام زمانی چه فرمایی بنام بازگردانی پس نامه را مهر کرد
و با سعد داد و آمد بمدینه و مردم چون اسعد را بدیدند گفتند ای اسعد خوش آمدی و نامه محمد حنفیه را آورده
اسعد متعجب شد و گفت شما چه دانستید گفتند که امروز هفت روز است که از مکه بیرون آمده در هوای دوری
سید بما خبر داده پس اسعد را بخدمت سید آوردند و نامه را با امام زین العابدین داد و امام نامه را بخواند
و تبسم کرد و جواب نامه نوشت که یا عم بزرگوار و یادگار پدر بزرگوار شتاب کن و در این راه که میروی با حضر باش
و چون بجا رسی که وعده گاه خداست آنجا باش که تا قائم آل محمد در وارده امام بیرون آید و چون نزد آنحضرت برسی
سلام من برسان و بگوی که از ما دور و دیر تو و بر پدرت امام حسن عسکری و مشهد مرتشوشتر و هر کس در سامره
باشد و غایب شد تو در نزد ما باشد هر چند که از چشم دور باشی اما بدل نزد ما خواهی بود پس نامه را مهر کرد
با سعد داد و بمکه آمد و نامه بسید داد و سید نامه را بخواند و گفت فرمان بردارم و ساز رفتن کرد و شعبان
مکه از رفتن حضرت واقف شدند و همه بخدمت سید آمدند و گفتند یا سید از مکه بکجا میروی و جهت رفتن چیست
یادی ما چیست سید گفت ای یاران ابراهیم خلیل الله از کنعان بشام رفت و موسی کلیم هجرت کرد از بیت المقدس بمصر
و پیغمبر از مکه هجرت کرد بمدینه رفت همه از دست جهود و قریش و من از پیغمبر فاضلتر نیستم من نیز از دست پسر زبیر
هجرت کرده بدین جا هم رفت و این رفتن من عبرتی است از عمر بقای ایام از این بعد مرا در مکه بودن حرام است
ای یاران بد برده باشید و با یکدیگر خوب سلوک کنید و امام زین العابدین را امام حق دانید چون سید این بگفت
بزرگان مکه بپای خواستند مثل ربیعه قاسم و شیبه بن رفاده و حکیم بن صمت و ذاید بن مصعب و عمر بن
طرماح و منصور بن عبد الرحمن و عبد الشمس علی و نافع بن عقیل و عمر بن احنف و علی بن عبد الله عباس بن ثابت

القصه

۸۳

القصه همچنین از اصحاب پیغمبر بیست کس برخواستند و گفتند اگر سید ما را قبول کند ما همه در خدمت آنحضرت باشیم
سید گفت ای برادران الحال که من میروم شما نتوانید آمد زیرا که آنجا جایگاه شریف و منزل لطیف است ولیکن شما را
ببرم تا آنجا را ببینید و حیران شوید الحال بروید و کار و ساز خود بکنید و زنان و فرزندان را وداع کنید و چون
خفتن بشود همه حاضر شوید ایشان برفتند و یراق خود کردند نماز خفتن سواره بمنزل سید آمدند عبد الله
عبد الله عباس علی پسر خود را استفاده کرد که همراه سید باش و چشم از او باز مدار که وجود مبارک او غنیمت
واز آنجا که ترا یاد کرده است یاد کرد و هر چه گوید یاد گیر و هر چه بر تو مشکل است از او بپرس علی قبول کرد و همه ایشان
مکمل و مسلح شدند و نزد سید آمدند پس سید زنان و فرزندان را بخدمت امام زین العابدین فرستاد و سیر
و چشم فرزندان و اهل خانه را ببوسید و نماز خفتن از خانه بیرون آمد و جبه عدنی در پوشید و عمامه
بر سر بست و برقع بر روی مبارک خود فرو بست و شمشیر حمایل کرد و مصحف در بغل گذاشت و عصا در دست گرفت
بیاران تواضع کرد پس اسعد اسب را کشید سید گفت که اشتر از جهت من بیار که من با اجدای خود عهد کرده
که بهیچ اسب سوار نشوم چرا که برادرم امام حسین را از اسب انداختند و سید را اشتری بود راهوار و فرمان
بردار اسعد شتر را کشید و حضرت سوار شد و مردم وداع کردند و گفتند السلام علیکم یا ابن رسول الله رفتی بمن
[illegible] تو و [illegible] من بفرمان تو خواهد بود پس با یاران روانه شد [illegible] و از راه رفتند چون صبح شد
خبر بمکه افتاد که سید رفته است مردم مکه پسر زبیر ملعون را ملامت میکردند و میگفتند که سکان درگاه علی
از پسر زبیر بیرون است عبد الله عباس پیش پسر زبیر آمد و گفت اکنون همراه خود بنشین و هرگز خرم نباشی انشاء الله
که بدست فرومایه ترین مردمان کشته شوی که صد هزار لعنت خدای بر تو و بر پدر [illegible] باد و آن
ملعون از شرمندگی سر در پیش افکنده بود و حرف نمی گفت تا یاران پراکنده شدند ناگاه آن ملعون سر برآورد
و گفت که با سید چند کس همراه رفتند گفتند از بزرگان مکه بیست کس همراه رفته اند و همه از اصحاب پیغمبر
بودند پس آن ملعون کس فرستاد تا ابو المنذر را طلب کردند و ابن المنذر دانا بود که مرتضی علی را هجو کرده بود و آن
حرامزاده سگی بود از سگان جهنم و پسر زبیر ششصد مرد از عیاران بدو داد و گفت که از عقب محمد حنفیه
برو و چون باو برسی با او حرب مکن و بگذار که هر جا که خواهد برود اما آن بیست کس را گرفته پیش من آور
و علی بن عباس را بکش تا دل پدرش بسوزد چنانکه چند مرتبه دل مرا سوخت پس ابو المنذر با ششصد سوار
از مکه بیرون آمد بتیه راه بر ایشان رسیدند که حضرت در آن محل با یاران میگفت که باخبر باشید که البته از عقب
ما کسی خواهد آمد علی بن عبد الله زبیر در عقب ما کس فرستاده است ایشان در این سخن بودند که آن ملعونان در

رسیدند و گفت ای پسر ابو تراب تو از بهر آنکه خواهی بود که کسی را با تو کاری نیست اما من از دنبال الجماعت آمده ام
که تو را بیابم و از تو اداء کرده و با خود ضمیری حضرت گفت ... باشد و یاد کرده بود که این ملعون با شما در مقام بی
به خاشوات الجماعت گفتند که ما با پسر زبیر سگ بیگانه است که او ما را طلب میکند که صد هزار لعنت خدای بر او
ملعون حرامزاده باد پس سید گفت که ای ملعون یاد کرده بود و اگر نه بخدا سوگند که بکشم از شما زنده نگذارم و همه شمشیرها
کشیده بودند و نیزه‌ها راست کرده بود سید گفت شما تحمل کنید که من با شمشیر پدرم جواب ایشان بگویم پس اسعد بن ...
که نیزه بیند دهد سید گفت نیزه تو نگاه دار که من با شمشیر حرب میکنم این بگفت ... را بر انگیخت و در برابر
المنذر آمد و گفت ای ملعون یاد کرده بودی و اهی که آمده ای ... و ای ملعون را بگوی که ما جاوز از تو گذاشتم و هنوز در ای
...تی تو را تصور است که مال از تو شرمی دارم یاد کرده که آن تیغ من شما ... ابو المنذر گفت که علی شما
از دست ابن ملجم کشته شد و دولت شما برطرف شد و میترسم که اول کسی که بر دست من کشته باشد تو
باشی بعد از آن این بگفت و بانگ بر سپاه خود بزد که اول پسر ابو تراب را بکشید که چون او کشته شود کار
دیگران آسان باشد پس آن شصد کس شمشیرها بر کشیدند و بر ایشان حمله کردند سید چون چنان بدید تیغ
بر کشید و پیش حمله ایشان شد و به هر طرف که حمله کرد از کشته پشته بروی هم میریخت گویا که مکو امیر المومنین
آمده است بدنیا پس سید خواست که بداند که زور و قوة جوانی او بر جاست یا نه پس شمشیر بر دست چپ
گرفت و بدست راست کمربند سوار آن را محکم گرفت و از زین در ربوده و بر زمین میزد چنانکه طوطیا میشدند
و بر جهنم واصل میشدند با آنکه زمانی سعید کین را بدو رنج رسانید پس شهزاده همچنان حیلت میکرد تا
که چشمش بر ابو المنذر افتاد بانگ حیدری از دل بر دلیرانه ملعون زد که بگیر این ضرب حیدری و شمشیر
حواله فرق آن ملعون کرد سپر بر سر کشید سید شمشیر بر دامن سپر زد که دامن سپر او را ببرید و شمشیر بر کمر آن
ملعون زد مثل خیار تر بدو نیم کرد و از مرکب در افتاد و بجهنم واصل شد یاران سید تکبیر الله اکبر گفتند و
بر آن ملعونان بکشتن یکشاد هشتند تا تمامی را بدو رنج رسانیدند و یاد کشتند و بخدمت سید آمدند و بر سید
آفرین کردند سید گفت ای برادران مرا قوت جوانی نمانده است کسی که پیر میشود قوت جوانی او میرود و من
امروز خود را بیازمودم قوت جوانی نمانده است علی بن عباس گفت یا سید من شما را چنان دیدم که اگر
صد برابر این مردم میبود شما همه را میکشتید سید گفت ای برادران در این راه عجایب بسیار خواهید
دید خوب بگذرد سید شما را گویند بعد از آن از آنجا رفتند تا محله تالیف رسیدند مردم طایف همه با
باستقبال ایشان آمدند و رئیس طایف عثمان نام بخدمت سید آمد دست راست امام زاده را بوسید

و گفت

و گفت یا سید مال و زن و فرزندان و هر چه دارم فدای قدم شما باد اگر بشهر در آیی مراسم خدمتکاری بجا آورم
و همه بر تو بیعت کنیم که تو امام ... پسر بر حق تری سید را از عثمان عجب آمد که پدر او خوارج بود و دشمن اهل بیت
بود و پسر بر خلاف همه بر مذهب او بوده سید گفت ای عثمان پدرت دشمنان خاندان ما بود و در حرب صفین با
پدرم خیانت میکرد و از یاران اسلام بسیار بکشت این زمان تو مردم دوستی ما میبری عثمان گفت آنچه فرمودی
راست است اما احوال پدرم را بشنو پدر که چون پدرم از نهروان باز آمد پیوسته امیر المومنین را ناسزا میگفت
و مرا با خود می آمد و او را منع میکردم که ای پدر چرا ناسزا میگویی کسی را که خدای لقب ستوده است فرشتگان
او را دوست دارند و خدا او را ولی عهد خدا نامیده و پیغمبر او را وصی خوانده و فضایلهای او فراوان و شجاعت او
پیداست مگر کسی که مادرش خیانت کرده باشد چون این بگفتم پدرم در خشم شد و روای در پیش او نهاده بود برداشت
و بر سر من زد و سر مرا بشکست و گفت از تو بیزارم که تو دوست ابو ترابی در دل داری و از قهر خود بلند در را
و قریب به تا سر ابکی فتد و در بند کرده بود و مرا در خانه کرده و وکلان بر من گماشت چون شب در آمد من یاد کرده
کرده که ناگاه مرا غم در بست داده بخواب رفتم در عالم خواب حضرت پیغمبر صلعم و آله را در خواب دیدم که بمن گفت
ای عثمان غم مخور گفتم یا رسول الله پدرم پسر عم شما را ناسزا میگفت من تحمل نیاوردم او را از آن منع میکردم
نشنید و مرا ... و الحال مرا در بند کرده است از دست او شما شکایت میکنم که داد دل مرا از او بستانید چون
پیغمبر صلعم در این سخن بشنید در خشم شد و رنگ مبارکش زرد شد جوانی در پیش آنحضرت استاده بود و کاردی
در دست داشت پیغمبر از او بستد و بمن داد و گفت برو و پدر ملعونت را بکش و مترس من گفتم که یا رسول
چگونه برخیزم که بند بر دست و پای من نهاده اند جوان دست بر پای من مالید بندها فرو ریخت من برجستم
پیغمبر با آن جوان گفت برو و پدرش در نزد من حاضر کن آن جوان رفت پدرم را آورد و گفت برو و داد دل خود را
از این ملعون بستان ... پیغمبر صلعم گفت ای عثمان این مرد است که پسر عم مرا ناسزا میگفت و مرا امیر میخواند گفتند بله
یا رسول الله گفتند بستان این کارد را بفرمان من بر شکم او بزن تا درد و رنج برود که دشمنان امیر المومنین بهتر از آن
که بد و فتح بود پس من کارد را از پیغمبر صلعم گرفتم و بر شکم پدر ملعونم زدم که تا سینه اش بشکافت آنگاه رسول از نظر
من غایب شد و من از هیبت این از خواب بیدار شدم با خود گفتم که عجب خوابی دیده ام گفتم اگر پدرم بگویم شاید باور
نکند من با خود در این سخن بودم که ناگاه آواز شیون از سرای پدرم بر آمد و گفتند که راشد را در جامه خواب شکم
دریده اند و هیچکس نمیداند که این کار را که کرده است و این آوازه در شهر افتاد پس مردمان جمع آمدند و پدر مرا

در حالت سپرده اند و من برجای بدر حاکم قرار گرفتم بعد از چند روز من تمام [illegible] جمع کردم و صورت واقع را جواب را
بدیشان گفتم و باز گفتم که اگر میخواهید که حضرت مصطفی از سر تقصیر [illegible] دشمنی او توبه کنید و با اولاد او
دوست باشید پس تمام ایشان [illegible] و ستار اهل بیت نموده ام سید گفت ای غنا این جوانی که با جدم بوده که
ستوده ادا و را هیچ نشناختی گفت نه سید گفت برادرم امام حسین علیه السلام بود پس شهر به راه آمدند و ایشان را
بمنزل نیکو بردند و علوفه و نزول بسیار دادند چهار تن ایشان بیاوردند [illegible] غنا با تمام [illegible]
در خدمت سید آمدند و گفتند ای سید ما آمده ایم که بر شما بیعت کنیم و شما را با امامت قبول کنیم و هر کس را
از فرمان شما باز پیچد من او را بکشم سید گفت ای یاران مراد من اینجا بودن [illegible] اینجای باید رفت که و علاء
صفت دیگر آنکه مرا میرسد که خلق را بخدا دعوت کنم [illegible] است و او در مدینه است
و امام برحق اوست و من نایب او یم اگر شما راه راست [illegible] بیاورند هفت روز در اینجا
بودند و احکام دین مبین را بآن جماعت تعلیم دادند [illegible] مشغول شدند و ابو کلاب پسر
ملعون متعلق بود و آن ملعون همه جا نامه فرستاده بود که شخصی بر ما خروج کرده و سر رافضی است و من اهل او کرده ام
و آن بابیت تن کرخته و بدان جانب آمده است هر جا که آنها را ببینید و بگیرید و بکشید و سر آنها را برای من
بفرستید بزرگان نواحی همه را خبر گرفته بودند و انتظار میکشیدند اما سید و یاران از او بیخبر بودند تا ابو سید [illegible]
در مقاطله که در وادی بنی [illegible] بود و بیابان وسیع بود و هر جا که قبیله بوده در اینجا واقع شده بودند و چند قبیله در آنجا
نشسته بودند که ایشان ابنی تیم میگفتند و صاحب ده هزار سوار بودند و همه مبارز و شجاع و سردار ایشان
هلال بن علقمه میگفتند و صاحب سه هزار سوار آمده سر راه بر سید گرفت سید و یاران او خبر نداشتند چون
بدان بیابان رسیدند جماعه سواری دیدند که از دست راست بیابان آمده و روی خود بسته همچنان برق آمد
و در گوش سید سخن بگفت چنانکه کسی ندانست و نا پیدا شد سید گفت که لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم پس
سید گفت ای یاران بدانید که سه هزار کس از بنی تمیم بفرموده [illegible] ملعون سر راه بر ما گرفته اند و سه دو
که در اینجا انتظار ما میکشند و ما را میجویند شما در اینجا باشید که من اول رسول بفرستم و حجت بر ایشان تمام کنم
پس اسعد غلام خود را گفت که هلال بن علقمه را بگو که سید میگوید که شرم نداری که با سه هزار نابرده سر راه بر بیت
کسی گرفته اید و ما مردم بیکس و غریب و راه گذریم راه ما را باز دهید که بکار خود برویم و اگر نه بجای [illegible] کنید که چون
تیغ بر کشم یکتن از شما زنده نگذارم که شجاعت و مبارزت از پدر دارم پس اسعد آمد و پیغام سید را بگذارد [illegible] هلال

گفت برو و سید را بگو که اگر خواهی که ترا امان دهم و بکشم دستهای خود بر بند تا ترا امن نگاه دارم و خبر بعبدالله
زبیر فرستم اگر او بفرماید که بکش من شما را بکشم و اگر گوید آزاد کن آزاد کنم چون اسعد این سخن بشنید برفت نزد
سید آمد و آنچه شنیده بود بگفت سید یاران را گفت شما نظاره کنید که با این قوم چه میکنم کاری با ایشان کنم تا قیامت
بازگویند که مشهور آن خاندان ایشان کم نشود پس صلاح در پوشید و سوار شد و در برابر ایشان آن ملعون آهنگ
سید کرد سید گفت ای یاران شما نظاره کنید که من با این جماعت چه میکنم آن ملعون زخم ضربتی که همه سپاه او
از این ضربت بهزیمت روند یاران گفتند که زره با جوشن در پوشید گفت من در جهت خاصیت پدر دارم
که او هرگز اسلحه جنگ نمی پوشید من نیز یراق نمی پوشم زره کسی پوشد که او ترسد این بگفت و در برابر هلال
آمد هلال بن علقمه گفت ای یاران با این سوار جنگ نکنید گفتند مگر تو این را میشناسی گفت بلی این پسر ولی
خداست و پدر این مردی بود که مبارزان جهان در پیش او حکم روباهی داشتند چون سید در برابر هلال آمد و گفت
ای ملعون مگر مرا نمی شناسی هست با [illegible] بشناس سید منم پسر شیر خدا و داماد مصطفی شاهزاده محمد حنفیه
مرا [illegible] هلال [illegible] گفت بی اسلحه و یراق در برابر من آمده سید گفت با این شمشیر آن ملعون در غضب
شد و بر سید حمله کرد سید دست کرد و کمر آن ملعون گرفت و از سر جدا گفت یا الله یا محمد یا علی خیر البشر
مدد دار تو میخواهم و نعره الله اکبر از سینه برکشید که زمین و آسمان بلرزه در آمد شاهزاده صلوات بر محمد
و آل محمد فرستاده و دست [illegible] آن ملعون بر گرفت و قد قامت او را از زین در ربوده و آنچنان بر هوا انداخت
که از چشم ناپدید شد بعد از سه ساعت [illegible] آن ملعون چرخ زنان چرخ زنان پایین آمد شاهزاده چون چنان
دید تیغ را از میان برکشید و آنچنان برد و ال کمرش زد که آن ملعون بدو پاره شد و بر زمین افتاد هنوز بر زمین
نیفتاده بود که جان بمالک دوزخ سپرد پس سید مبارز خواست علی بن عبدالله عباس گوید که از بروی هوا آواز
تکبیر شنیدم اما کسی ندیدیم اما شداد بن علقمه یار آنش گفت من به شما نگفتم که با این حرب نکنید از من نشنیدید
بخدا که از هیچکس این ضرب دست ندیدم الا از علی بن ابی طالب که پدرش ابو تراب باشد اگر این سوار محمد حنفیه
باشد حریف او نباشید اکنون من بروم و معلوم کنم اگر محمد حنفیه است زنهار بخواهم و بگریزید و اگر کسی دیگر باشد
من بکشم او را بکشم پس شداد در برابر سید آمد سید نیز ان حمله کرد شداد گفت یا سید شتاب مکن که کار
دارم بگو چه من که اسم شما چیست و از کدام قبیله اید سید گفت و یلک تو مرا نمی شناسی من خلف مرتضی علیم
و پسر ولی خدا و شیر بیشه شجاعت و باشم پسر مادر محمد حنفیه بن علی بن ابی طالب [illegible] را از دست

انداخت و گفت ای سید مگر تو نشان بر چشم من زدی که من با شما حرب نمی کنم بر من واجب شد که باز گردم
و سپاه خود را بگویم که جنگ نکنند از این سوار دیو باز گشت و پیش صف آمد و گفت ای یاران امان بخواهید که
پسر شیر خداست اگر شما پیش او می ایستید خون شما بر گردن شماست باری من رفتم که او را سلام کنم و از دست
او جان ببرم پس روی بسید کرد و گفت که السلام علیک یا امام زاده بن علی ابن ابی طالب رخصت که من رفتم فردی
سپاه تنها ده دیو و سپاه از عقب او روانه شدند اما چون سید پاره راه برفتند ناگاه راه را گم کردند و گرمای
سخت بود و همه تشنه شدند پس خواستند که بر گردند آوازی شنیدند که یکی گفت که یا خیر البشر ذوالجلال وان یاران
چون این آواز بگوش سید رسید بر اثر آواز برفتند هر چند میرفتند کم نمی شد میرفتند ناگاه در میان وادیها
افتادند یاران گفتند که یا سید این آواز ما را سرگردان کرد سید گفت اگر آواز ما را از راه ببرد خدا ما را براه
نماید پس بود تا که در این حکمت پس همچنان میرفتند تا که شب شد ناگاه از دور آتشی دیدند چشم بران آتش
نهادند و میرفتند چون بدان آتش رسیدند ناگاه خیمه دیدند بر در خیمه مردی دیدند بر زمین نشسته و سر بر آسمان کرده
و از چشم او آتش بیرون می آمد یاران چون چنان بدیدند بترسیدند و بایستادند سید بنزدیک او رفت و گفت
السلام علیک یا شیخ اگر ترا فرمان خداوند عالم زبان هست زبان بگشا و احوال خود را باز گوی مرد با آواز بلند گفت
یا شاهزاده سلطان محمد بن علی بن ابی طالب جواب دادم که علیک سلام یا بن علی مرحبا یا محمد بن علی سید و نجیب
آمد و گفت ای شیخ تو چه دانی که من کیستم مرد گفت یا حضرت من از گروه جنیانم و خدا و پیغمبر را میشناسم و از دولت
ذوالفقار پدرت این بیابان مکان منست تا زمان قائم آل محمد و چون قائم آل محمد ظهور کند من مقدمه سپاه
لشکر او باشم هر جا که او برود من پیش روی او بروم عدل و داد کند چنانکه پیش از جور و ظلم شده باشد سید گفت که نام
تو چیست مرد گفت که نام من شادمرد است و تمام این بیابان تا لب آب دریا پدرت بمن داده است بقوای
منست سید گفت ما راه گم کرده ایم شادمرد گفت شما راه گم نکرده اید بلکه اینجا که وعده گاه هست میرو بیرون
الهی حق تعالی من دلیل راه شما ام چنانکه پدرت علی بن ابی طالب فرموده است من بفرمان شما ام اگر شما را طعام
می باید مرا بگویید تا طعام بیاورم سید گفت بلی گفت فرود آیید پس سید با یاران فرود آمدند و شادمرد از برای
ایشان شکر و پنیر و بادام بسیار بیاورد … سیر شدند و شکر خدا بجا آوردند چون ساعتی برآمد
آواز خروش و فغان برخاست چنانکه یاران سید … گفت که ای سید که اینها سپاه شادمرد
که آمده اند ما شادی میکنند و مناقب اهل بیت میخوانند و اینها سپاه قائم آل محمد آخر الزمان اند پس باد از و

فضایل اهل بیت میخواندند و سحرگاه از انجا روانه شدند و برفتند وان ماه دیگر پیش ایشان میرفت همه وادیها
عجیب و غریب بود و آوازهای میشنیدند و کس را نمی دیدند سید گفت ای یاران مستر سید که این وادی پریانست
و آمده اند تا شادی میکنند و تضرع ما امده اند و شادمرد دلیل ایشان بود و میرفتند تا آنکه صبح صادق بدمید و آن
آتش که از چشم شادمرد بر می آمد بر طرف شد علی بن عباس گفت ای یاران هرگز شبی بر من نگذشت مثل امشب اکنون
با من بگوید که تا بامداد آتش چیست سید گفت ای یاران آن مرد اعرابی که بر شتر سوار بود و در میان بیابان آمد
و ما را خبر داد که بنی تمیم سر راه بر ما گرفته بودند آنشب همان مرد الوالی(?) بود که ما را بدینجا رسانید و بدانجا که ولایت تعلق
با من دارد علی بن عبدالله گوید که ما در این سخن بودیم که بادی عظیم برخاست و تاریکی پدید آمد و آوازهای مهیب
مهیب … بر ما نازل شد که من خود سید را دیدم که شمشیر کشیده می جنبانید و نزدیک سید رفتم پس
از ساعتی آوازها و تاریکیها کمتر شد و روز روشن شد از آن هیبت هیچ کس را ندیدم من بودم و اسعد با سی
نفر دیگر سید گفت که اینها لشکر جنیان بودند چه همه کافر بودند که بر ما تاختند و آن هیچ کس را بر ندید پس سید با
راه در آن میان از جیب در راست استره واشید و باز گشت و بیامد پس گفت خدای ما را مژده داد بر ایشان برادرا
مومنان که ایشان را بکشتند و بسیاری بکشتند پس سید گفت بیایید تا ازینجا روز دیگر بریم تا بلای دیگر بما نرسد
پس بجانب دست راست روان شدند چون پاره راه بیامدند دریاهای بی پایان دیدند که سه شبانه روز در
در کنار دریا برفتند و در این سه شبانه روز ایشان نخوابیدند و آوازهای بی پایان پدید آمد تا روز سیم
بزمینی رسیدند که آن زمین از همه سرخ تر بود بمانند خون چون دریا موج زدی چون آب بدان زمین رسید
آب برنگ خون شدی و بر کنار آب دستوره مناره از سنگ رخام صومعه برآورده بودند که همچنان
صد گز در برکشیده و از آهن دری بر آن نشانیده بودند و در آن صومعه راهبی بود از ترسایان نام او معاریس
و این مرد پیری بود و اما هرگز مویش سفید نشده بود و صد و بیست سال از عمر او گذشته بود و تمام توریه
و زبور و انجیل را حفظ داشت و احکامها را نیک میدانست و هر سال ترسایان پیش او میآمدندی
و سجده کردندی و اگر مشکلی بودی از او پرسیدندی آن لب دریا همه شهرهای ترسایان بود چون بر آن
صومعه رسیدند آفتاب برآمده بود و هوا گرم شده بود چنانکه سید در میان صومعه در آمد و یاران
بدر صومعه ایستاده بودند و سید نماز ظهر و عصر بگذارد ناگاه از بالای صومعه معاریس فرو نگریست
و آن نماز گذاردن را بدید اما ندانست که او کیست از صومعه بزیر آمد و در باز کرد و بیامد و راهب بلاش

سیاه پوشیده بود پای سیاه پوشیده و نعلین سیاه در پا کرده و عصای از چوب عقیق در دست گرفته بالا
و پوست سیاه [illegible] بود و سید با [illegible] در روی و پاهای سید نگاه می‌کرد و بزبان خود صلوات بر محمد
و آل محمد می‌فرستاد و [illegible] راهب انگشتری عقیق بود سید جواب سلام باز داد و دست راهب
بگرفت دید که بر نگین انگشتر راهب نوشته بود ولقد [illegible] علی اسعد گوید که چون سید
[illegible] آن نگین [illegible] گفت که یا راهب تو پسر عبدالله قدوس [illegible] راهب گفت بلی یا سید
گفت که چند سال است که در این [illegible] راهب گفت نود سال شد که من در این صومعه
[illegible] چون [illegible] مسلمانان [illegible] بعد از هفتاد [illegible] چون
[illegible] آید و [illegible]
[illegible] که از کجا آمدی یا [illegible] هوا باشد
[illegible] یا النار یا قاتل امام حسین سید الحسین
چون [illegible] در یا [illegible] و حصه [illegible]
[illegible] مرغ [illegible] بعد از ساعتی [illegible]
[illegible] صومعه [illegible] باشد [illegible] افتاده
[illegible] چون [illegible] آمد [illegible]
که النار النار [illegible] من النار چون [illegible] این مرغ از هوا در آید [illegible]
[illegible] هفت [illegible]
[illegible] عقوبت [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] تا سال [illegible] سید گفت
بدان که این مرغ فرشته است [illegible] و این مرغ عبدالرحمن ملجم است کشنده پدرم علی بن ابی طالب
[illegible] عذاب [illegible] قیامت و آتش دوزخ [illegible] و این [illegible]
راهب گفت یا سید [illegible] و صفت او را در توراة خوانده‌ام و [illegible] که من [illegible]
[illegible] راهب گفت چون دانستم [illegible] در توراة [illegible] خوانده‌ام و [illegible] انت
که آمده‌ام که یکی از اهل بیت او را ببینم و بر دست او مسلمان شوم و اهل خود را مسلمان کنم [illegible]

که تو از اهل بیت اویی باشی که تو در اینجا ها غایب شوی که من در اخبارهای عیسی خوانده‌ام گفت من فرزند
اویم و از بطن حضرت فاطمه بنت [illegible] و مادرم حنفیه بود راهب گفت آن پدر هیچ میراث می‌رسد گفتم بلی میراث
امامت امام حسن و امام حسین رسید و میراث [illegible] رسید و من از جمله [illegible] ایشانم و مرا [illegible]
این زمانه‌ام و او [illegible] امت کرده‌اند [illegible] که برادرم را شهید کردند و [illegible] قصد من کردند راهب گفت
[illegible] عیسی [illegible] و من [illegible] که لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله [illegible]
شاد شد راهب گفت یا سید [illegible] این صومعه باشید تا من اهل خود را خبر کنم و [illegible] کوه [illegible]
[illegible] که [illegible] راهب گفت [illegible] و گفت بشارت باد شما را که من در دست محمد بن علی
مسلمان شدم شما هم مسلمان شوید [illegible] بیامدند و بر دست شاهزاده مسلمان
[illegible] سه شبانه روز بیست هزار کس مسلمان شدند و ایشان [illegible] امامت امام زین
العابدین [illegible] سید گفت امام زمان اوست و من وصی اویم و علی بن عباس را خلیفه ایشان کرد و خود در صومعه
[illegible] و آن ولایت [illegible] از [illegible] سلطان محمد حنفیه و مسلمان شدن [illegible] آن ولایت و
در آن زمان آن ولایت خراج به یزید [illegible] ملعون [illegible] و آن ولایت را حاکمی بود نام او [illegible]
امیر المؤمنین [illegible] چون این خبر [illegible] سید با [illegible] هزار کس سوار شد و [illegible] و [illegible] که مسلمان شده
بودند [illegible] و مال ایشان [illegible] که چرا [illegible] سید کرد سید از آن
خبر نداشت پس امام زین العابدین از غیب بیامد و با سید سخن گفت سید برخاست و گفت [illegible]
[illegible] که ما غایب شویم [illegible] اسعد [illegible] و سید و علی و اسعد و راهب [illegible]
[illegible] نفر [illegible] کوه [illegible] که او را فرج الحساب گویند چون [illegible] بیامدند [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] و سید [illegible]
[illegible] تا [illegible] چون سید از نماز فارغ شد [illegible] و [illegible] نوشته بود
و [illegible] نوشته بود که یا ابن الامام اعنی [illegible] من هذا الکهف چون سید او را [illegible] و اسعد و راهب
[illegible] گفت [illegible] غایب شدن ما و سید [illegible] ساعت [illegible] امام زاده گفت که اگر شما را [illegible] هست
[illegible] علی عباس گفت [illegible] که سه نوبت آمد [illegible] که بود سید گفت [illegible]
که دلیل [illegible] بود علی گفت یا سید ما نیز همراه تو باشیم سید گفت شما نتوانید آمد و لیکن وصیت [illegible] شما

که عمر بخدا از امر انحراف مکنید و تولیت نماز و روزه و خیرات مکنید و بعلی گفت که چون شما بمکه رسید انجه دیدید
باید برفت بگوی و سلام من بامام زین العابدین برسانید و بگویی که در تمام بفرمان تو بودم انجا که امر بود چون مرا نجستید
مرا طلب نکنید و باز کرد بدینجا راهب گفت یا سید شما بکدام کهف خواهید رفت که بدر این کوه من ندیده ام سید
گفت که خدا داناست که برای من کهف پیدا کند که پیغمبر صلعم فرموده که هر چه در بنی اسرائیل بوده در میان امت
من نیز باشد و من اصحاب کهفم این امت من و من از آیت اخرالزمانم چنانکه پدرم آیت خدا بود و چون قایم آل محمد
ظهور کند من با قایم آل محمد ظهور کنم و سپهسالار او من باشم این بگفت و برخواست و گفت چون من در این کوه
غایب شوم شما از عقب من میایید اگر ایید هلاک شوید و هر که با من بیاید نیز هلاک شود پس بیکبار او از ما
غریب برامد اسعد گفت یا سید اینجا چه او است گفت ان پریانند که در راه دلیلی ما کرده اند که وداع ما کنند
این بگفت و روان شد چون پاره راه برفت کهفی پدید امد که هاتفی میگفت ادخلی یا ولی بعینی فی لطفی یعنی در ای در
شکم من ای امانت خدا ایتم پس دیدیم که از درون کهف مردی بیرون امد لباس سبز پوشیده و عصای سبز
در دست گرفته با سید بدرون کهف در شد علی عبدالله روایت کند که بعد از رفتن سید ما از انجا بودیم
و از اندیشه مفارقت حضرت خواب نکردیم و کار ما بگریه بود تا روز شد ناگاه عبد و سی باده هزار سوار نامرد
بطلب سید امدند ما گفتیم که سید در این کهف رفت ان ملعون پیاده شد و تیغ برکشید و سپر بر سر گرفت و با
خود در اگفت شما اینجا باشید تا من بروم و سر این مرد را بیارم چون نزدیک کهف رسید شیری بیرون امد
وان ملعون را پاره پاره کرد و مردی بسیاه ان ملعون کرد و غریدن گرفت که تمام سپاه او از غریدن ان شیر همه هلاک شدند
و بدوزخ پیوستند پس راهب ما را وداع کرد و بجای خود برفت و من با اسعد و باقی مانده یاران بمکه امدیم چون بمکه
امدند و ان ولایت هنوز بان طریق اند بعضی کیسانند و بعضی جادیانند پس کیسان گویند در اخرالزمان محمد حنفیه
باشد که دعوی امامت کند و گروه دیگر گویند که ان حضرت قایم آل محمد است که با محمد اخرالزمان بیرون اید
علی بن عبدالله و اسعد میخواستند که این احوالها را باید بگویند که پدر بزرگوار امام زین العابدین تمام این احوالها
باخبر داده که عبد و سی با سپاه گران خود در دامن کهف هلاک شدند چون با عیالان محمد حنفیه مدینه در امام
زین العابدین امدند و در خدمت انحضرت می بودند و بعد از ان حرب ابراهیم اشتر با ... ابن زیاد در ...
مجلس بیست پنجم رفتن ابراهیم بموصل و با ابن زیاد حرب کردن و او را بجهنم فرستادن ...
اما چون شاهزاده محمد حنفیه چون بکوه عقیق برفت و علی بن عباس و اسعد با باقی مانده یاران که از ... خلاص

شدند

شده اند و یاران امده اند این خبر مختار می شنید بسیار بگریست و خواصان خود را جمع کرد و گفت ای یاران صفائی امت
بر اهل بیت نمانده رسول و محمد حنفیه از حضور ... بیرون ... ملعون از مکه بیرون رفته و نیکو نمیدانم غایب شده
دیگر او بیرون نخواهد امد تا قایم آل محمد و مرا بکشتن پسر زیاد ملعون خوش میاید و حالا هیچده هزار سران کشته ام که
ان حضرت را در میدان کوفه بیداد کرده ایم اما اصل و مایه رفتنها ما نه است و ان ابن زیاد ملعون است و تا ان زنده
هست اب و نان خوش بر گلوی من فرو نمیرود اما امید وارم که خدا تعالی او را بدست من گرفتار کند الحال که
شما بموصل بروید با ... حرب کنید ابراهیم بن مالک قدس سره ... خود راست کرد که اگر رضای امیر باشد
من بروم ... دولت آل محمد ان ملعون را بکشم و دل امیر و روح امام حسین را شاد کنم امیر مختار چون ... چنین سخن
شنید ... کمر بسته علی بن ابی طالب بسیار خوشحال شدند پس مختار برز و براق بسیار از برای امیر ابراهیم فرستاد
و ابراهیم عرض لشکر کرد سی هزار مرد مردانه و مبارز و شجاع و دلیر و بیگانه از سپاه امیر مختار گزین کرده
ده هزار با خود همراه بیرون و باقی را بمختار داد که در نزد امیر مختار باشند پس امیر ابراهیم بفرمود تا لشکر از کوفه
بیرون رفتند و در بیرون شهر کوفه خیمهها بزدند و چند روز در انجا بودند و مردم بشهر میامدند و مهمات
خود میکردند و هر بامداد امیر مختار خود بیامدی تا نیم روز در نزد ابراهیم بودی و تدبیرها میکردند تا بعد
از چند روز مهمات کرده اند امداد و ... شهر افتاد که امیر ابراهیم امروز روانه میشود مردم کوفه با امیر
مختار در نزد ابراهیم امدند و ان روز در کرد بود و ... میگریستند چرا که امیر ابراهیم با جماعت کوفه نیکوییها
کرده و امیر ابراهیم را غلامی بود بسیار مبارز و شجاع که در روز حرب علم امیر ابراهیم برداشتی و او را ابوالمنیر نام
بوده و ان روز علم بر سر با کرد خروش از مردم کوفه بر خواست چرا که امروز که سلیمان بن صرد خزاعی که بحرب ابن
زیاد میرفتند ... همراه ایشان بودند و چون بحرب رفتند تمام کشته شدند و همانرا که یاد میکردند میگریستند
و ابراهیم را دعا میکردند پس امیر مختار بفرمود تا کرسی که از امیرالمومنین علیه السلام مانده بود ان را سکینه نام بود امیر چون
هر جایی که میرفتند با سپاهی ... ان کرسی را بهمت ... و تبرک همراه سپاه میبرد بفرمود تا ان کرسی
بیاورند و به شتری بستند و در پیش پیش سپاه امیر ابراهیم می بردند چرا و گویند که در روزی که مختار در کوفه
بحکومت در طلب ان کرسی بسیار کرد و ان کرسی در نزد جعد ... خواهرزاده حضرت امیرالمومنین علی بود و ان
بسیار درویش و بینوا بود ان جعد کرسی را بر نزد مختار اورد و امیر چندان زر و مال باو داد که توانگر شد
و مردمان ان را حرمت او میکردند چرا که در یکجانب او محراب بود و مولا بدست مبارک خود کنده بود تا ... شده

بود وان کرسی را پیش پیش لشکر فرستاده امیر ابراهیم ابن عم خود را که ابراهیم بن طفیل میگفتند بر مقدمه سپاه خود
فرستاد و مختار بر بلندی ایستاده بود نگاه میکرد ابراهیم بن مالک طفیل بر مرکب تازی نژاد سوار شده و بر گستوان
مغربی را بر او افکنده و زره داودی پوشیده و خفتان زرنگار بر بالای او قرار داده و خود عادی بر سر نهاده
و دو شمشیر حمایل کرده سپر مکی در پیش انداخته و نیزه هندی در دست گرفته و ده اسب کتل در جلو او
بودند همه با یراق مرصع و بر هر اسپی زره داودی و جوشنی انداخته و خود عادی بر قربوس زین نهاده و سپر و شمشیر
بر آن اسپها بسته و علم او را بر سر پا کرده مختار چون چنان دید با سپاه خود پیش دوید تا ابراهیم آمد و او را در بغل
گرفت و بنواخت و دلداری بسیار کرد پس امیر را وداع کرد و برفت بعد از آن برادر با جان برابر ابراهیم بن مالک و مزاحم
با سپاه او در رسیدند و در پیش سپاه نقیبی بود نام او جعفر بن مدرک نام و سپاه او نیزه دار بودند و همه
شجاع و از سرهنگ بنی نخعی بود کتل در پیش مزاحم میرفت و علم او سفید بود و بر او بخط سبز نوشته بود که یا محمد
یا علی خیر البشر و مزاحم بر عقب سپاه میرفت مختار او را نیز در بغل گرفت که ای برادر امید دارم بخدا [illegible] که
در این روز دیدار شریف شما را فتح و فیروزی دهد بعد مزاحم نیز مختار را وداع کرد و برفت و بعد از آن سپاه
شعر بن ابی شمر در رسید با چهل شتر و خیمه و خرگاه بار داشت و ده شتر اسلحه و یراق بار داشت و رایت او
سبز بود و بسرخی نوشته بود که ان احسنتم احسنتم لانفسکم پس مختار او را وداع کرد و برفت و از عقب او علی بن
مالک الجشمی با سپاه و نگاه و یراق در رسیدند و رایت او سفید بود و بر او نوشته بود که محمد رسول الله
و علی ولی الله امیر مختار را [illegible] برفت بعد از آن عمرو بن خطبه با لشکری با سپاه و نگاه در رسیدند و آن
مردی مو موی بود سپاه او اکثر سفید ریشان بودند و همه مبارز و شجاع و سپاه مختار را وداع کردند و برفتند
بن جهیم بن حاطم العدی با سپاه در رسیدند و پیش رو جلو جهیم پنجاه پیاده بنیچه زره در برها پوشیده و تیغها حمایل
کرده و کمان بر دست گرفته در پیش ایشان چهل کتل اسب همه با یراقهای و اسلحه میبردند چون به پیش مختار
در رسیدند گفتند یا امیر عیالان و فرزندان خود را بشما سپاریم که بعد بغیر از امیر دیگر کسی را نداریم و اگر
در این حرب حکایتی واقع شود و فرزندان ما را عزیز داری مختار بگریست و گفت ای یاران انشاءالله تعالی که به فتح
و فیروزی باز آیید پس مختار را وداع کردند و برفتند و بعد از آن عبدالله عکرمه با سپاه خود بیامدند همه اسلحه
با یراق تمام همه تیغ و کلام خدا خوانان برسیدند و بگذشتند بعد از طاهر بن سعلبه با ده بیرق و ده هزار سوار و سپاه
او همه قوم و خویش بودند و بیگانه در میان ایشان نبود پس بلند بانگ کردند جوق جوق میامدند و میگذشتند

بعد از آن

پس از آن جلیل امیر ابراهیم بن اشتر نخعی بدر آمد و پنجاه قطار شتر بر زین خیمه و سراپرده و اسلحه و یراق و سی
پنج کتل مرصع در پیش پیش میرفتند و ده علم نشانه و دوازده هزار سوار با یراق و آراستگی تمام و سی صد
پنجاه پیاده در برهنه جلو ابراهیم همه بنیچه زره و قباهای زربفت و خارا پوشیده و گوشهای کمان بلند کرده و
سپرها بر پیش سپر زده و تیر در دستها در میان بسته و [illegible] در سر جلو ابراهیم میرفتند
صلوات بر محمد و آل محمد میفرستادند چون پیش مختار رسیدند مختار ابراهیم را گفت انشاءالله تعالی یزدان
شما را فتح و نصرت چه حاجت که کسی تو را گوید که چنین کن یا چنان کن تو شیوه حرب و آشوب میدانی ابراهیم گفت
شما هست دریغ مفرمایید که خبر فتح ما عنقریب است که بشما خواهد رسید پس یکدیگر را وداع نمودند و ابراهیم برفت
پس مختار حارث بن عطاب و قراتای بن قارب را سر بکرفت و گفت ای برادران زنهار که کاری بکنید که
ابراهیم از شما شاکر باشد و ایشان گفتند یا امیر دل خوش دار که آنچه مدعای شما هست چنان خواهیم کرد پس ایشان
نیز میرفتند و مختار را وداع میکردند پس مختار بکوفه آمد چون ابراهیم برفت خبر با بن زیاد رسید که ابراهیم بحرب
تو میاید و ابن زیاد سپهسالار عبدالملک مروان بود و آن سگ با هشتاد هزار کس در موصل بود چون خبر ابراهیم
با ملعون رسید پس ابن زیاد عمرو بن انس الباهلی را جاسوسی فرستاد که ببین که سپاه عراق چه مقدار لشکرند و چه
نوع کسانند و سپهسالار ایشان کیست و از عقب ایشان مدد هست یا نه و مرا خبر ده پس مرد بیامد و تمام احوال را
معلوم کرد پیش ابن زیاد آمد گفت که سپهسالار سپاه ابراهیم بن مالک اشتر است و این مقدار بزرگان لشکرند
و سپاه این مقدارند اما این سپاه مبارز و شجاع اند و سلاح تمام و ایشان دوازده هزارند ابن زیاد ملعون
گفت باکی نیست همه بپای خود بگورستان آمده اند و همه علف شمشیر ما خواهند بود پس بزرگان لشکر خود را جمع
کرد مثل حصین بن نمیر و سفیان بن یزید و عمر بن خطاب و علقمه بن حصین و سعید بن حارث و عبید بن [illegible]
دمشقی همه ملعونان را جمع کرد و گفت ای یاران بدانید که امروز تا آن روز که در سپاه عراق کروهی واقع شد
ندیم خبر کسی پس سپاه شام را بود بسبب آنکه بعد دیگر بوده اند حالا ابراهیم اشتر میخواهد که در میان واقف ما
خود را نامدار و بزرگ کرداند که با بدلت لشکری آمده که طلب خون امام حسین ع از ما بکند و یقین دارم که او
نیز مثل سلیمان بن صرد خزاعی سر در این کار خواهد نهاد هر چند این از او شجاع تر و مردانه تر باشد باری پیش از آنکه
او بیاید ما با سپاه بیرون رویم که لشکر ما در بیرون بهتر باشد همه ملعونان گفتند که چنین کنیم اما گفته اند
که حصین بن نمیر از ملعونان به مدینه مردم بسیاری از مومنان شهید کرده بود و منجنیق بر مکه نهاده بود

او بسیار بی خبرانی کرده بود و گفت یا امیر چرا شما این مرد را میکشید کسی را با او بسپارید و نگاه دارید که تا
جواب او بگوید این دلیل کشته که پیر زشت سیاه سر جبان نیز و شجاعت مثل او مردی باید که مثل او باشد سزاوار آید
که مردی او برفت بزرگان نیز او را فرمودند بر او از حرب کرده بود اول حصین بن نمیر را با ده هزار سوار برفقه
سیاه نجیب تا ده با سعید … کشتند و صد کتل با زین مرصع در پیش پیش آن ملعون میبردند
با ساز هرچه تمامتر از شهر بیرون آمدند و در روز دوشنبه بود در ماه جمادی الثانی سال بر شصت هفت
از هجرت نبوی محمد صلعم گذشته بود بعد از آن حارث بن … ملعون با سه هزار سوار بیرون آمد همه با یراق تمام
و چهل کماندار بیش از یک صد و اند نان بر ایشان … با ده هزار سوار و پیاده از شهر بیرون آمدند بر
طریق جنگ … یکدیگر می آمدند تا که سه روز تمام شد بعد از سه روز ابن زیاد ملعون با خاصان خود
بیرون آمد با هزار شتر با اسب و استر و اسباب و یراق و چهل عماری ساخته از زر و … هزار علم زده و
و پنجاه کتل با یراق تمام و پانصد غلام همه کمرهای مرصع در میان بسته در پیش پیش آن ملعون میرفتند و پنجصد
پیاده در پیش همه جلودار … اسبهای عادی سوار و یراق اسب همه در
طلا کرده و لباس مرصع پوشیده و عمامه سیاه در سر نهاده بدین دستور از موصل بیرون آمد و در موصل
ناسم بن المعتم الخلیفه … با او سفارش بسیار نموده که با ملاحظه باش که مبادا شهر
از دست برود و خود در پنج فرسنگی … میکوشند و در رودخانه آب میگذشت و بسیار وسیع بود
لشکرگاه … و سراپرده دیبا را برپای کردند و آن ملعون قرار گرفت و هر روز شکار میرفتند و در آن
جوانی با عیاشان بود … و شراب میخوردند و جاسوسان فرستاده بودند و هر روز خبرها
تازه میآوردند که ابن زیاد با هشتاد هزار کس از موصل بیرون آمده اند و در پنج فرسنگی شهر موضعی که
او را … میگویند فرود آمده اند ابراهیم گفت که انشاء الله او ملعون بدست ما کشته خواهد شد و ابراهیم
گفت با سپاه تا بکنار رودخانه که سبزه بسیار بود آنجا فرود آمدند ابراهیم گفت که سواره میکردیم و …
دور سیر میکردیم ناگاه صومعه دیدیم که راهبی سر از صومعه در کرده بود و می نگاه میکرد من سلام کردم …
جواب نیکو داد ابراهیم دانست که او مرد راهب مرد دانا است گفتم که ای راهب خبر بیا هیچ در پیش
تو هست یا نه راهب گفت خبر بسیار است اولاد در شام و عراق رخنا در رفته است ابراهیم گفت از چه
میگوی گفت از قول حکیمان و تو ندانی که من جهت چه سر از صومعه بر کردم گفتم که نمیدانم راهب گفت

در این روزها لشکری از عراق بیاید که کمتر از ده هزار کس نباشند و با حاکم جزیره حرب کنند و سپاه عراق همه دلاور
و شجاع باشند و حرب ایشان دراز کشد و خون بسیار ریخته شود ابراهیم گفت که هیچ معلوم کرده که ظفر کرا باشد
راهب گفت اول حاکم عراق حاکم جزیره را بکشد و سپهسالار عراق جای او جزیره را بگیرد و امیر شود ابراهیم گفت
که تو نام آن سپهسالار و امیر را میدانی گفت نه اما مردی او از ضرب شمشیر بیابی که هست و لقب نخعی است ابراهیم
دانست که ظفر او را خواهد بود باز گفت که هیچ دانستی که از سپاه کی خواهد بود آمدن راهب گفت من هم از برای
این نگاه میکنم که تا کی بیاید از صومعه من تا لشکر ابراهیم یک فرسنگ بود ابراهیم شاد شد و برگشت که ناگاه
راهب آواز داد که ای سوار شک ندارم که تو سپهسالار آن لشکری تو ای ابراهیم گفت چون گمان تو راست آمد انشاء الله
که سخنان تو نیز راست چون ابراهیم بار دیگر راه آمد و رقای بن عازب با تنی چند که بطلب ابراهیم می آمدند
ابراهیم ایشان را بشارت داد و احوالهای راهب را با ایشان بیان کرد همه شاد شدند و شکر خدا بجای آوردند
و بلشکرگاه آمدند و از آنجا کوچ کرده اند و در کنار رود … آمدند و فرود آمدند و ترتیب لشکر
دادند که او از سپاه ابراهیم بلشکرگاه ابن زیاد ملعون رسید اما ابراهیم سوگند خورده بود که زره از تن
بنکشد تا کینه امام حسین را از وی باز نخواهد ادام نکرد مگر … احتیاج داشته باشد روایت کند محمد بن
عمر بن یوسف کوفی که من در این غیبت همراه امیر ابراهیم بودم که در هر جایی که او فرود می آمد من هم نزدیک او
فرود می آمدم ابراهیم نه شب و نه روز زره از تن بیرون نکرد … ابراهیم را بر سر بلندی قرار
دادند و میگفت … را از جای بجنبانند بر سر این بلندی بر پای علم من جمع شوید …
خود بطلایه میرفتند و … گفت ای … بیاسایید که اگر دو روز حرب کنند مانده نشوید ابراهیم گفت
که ای برادر من از حال امام حسین و بی خانمانی او یادم می آید و مرا قرار و خواب نیست و میخواهم که داد
ایشان را از این سگان باز خواهم شما بیاسایید و ابراهیم و مزاحم و ابوالمیمون و هشت نفر دیگر هر شب
بطلایه میرفت و بحوالی و سپاه ابن زیاد ملاحظه میکرد و قضا را یک شب نیز در بیت سپاه ابن زیاد
و طلایه بیرون ابن زیاد ملعون بکر بن ادیم بود و آن سگی بود از سگان جهنم اما ابراهیم یک مرد شامی را زیر خلعت
و زیاده … همراه میکرد باید که در نزد مصاف از شامیان نشان بدهد و بگوید که از شامی کیست
آنکه … شامی همراه بود چون بنزدیک شامیان رسیدند آن شامی گفت ای امیر در جو فکری که طلایه
بکر بن ادیم است که در پای مشعل ایستاده است ابراهیم گفت ای یاران تنگ اسبان را محکم کنید مرد شامی

کفت [illegible] نزدیکی امیر کفت خود را بر این سکان مزنیم شامی کفت که شما ده کس اید و ایشان دویست سوارند و
دیگر آنکه یکی [illegible] پهلوانت با ابراهیم این مکی که هرد کشته میشویم پس ابراهیم یاران خود را کفت که چون من
حمله کنم شما نیز حمله کنید تا شامی ما را باز این نکفت و فریاد بر آورد که یا آل لثارات الحسین این کلمه بکفت و حمله کردند یکی یکی
در میان سکان تاختند یکی بن ادهم چوب چپانی داد نیزه بر سینه ابراهیم راست کرد که هر کس که میل بدل خود میکفت
که کار ابراهیم تمام شد اما نیزه ان ملعون بر قربوس زین اسب ابراهیم بند شد ابراهیم در ان کرمی تیغ میزد و نیزه او را
قلم کرد و با همان تیغ بر کله سر ان ملعون زد که بند کله ان ملعون دو نیم افتاد و از مرکب در کشت و بدوزخ پیوست
سپاه او ملعون چون چنان دیدند رو بکریز نهادند و غلامی بن شامی بدست ابو الهیون غلام ابراهیم کشته
شد باقی کس دیکر و باقی کریخته بمیان سپاه شامیان رفتند و اشوب و غلغله در میان شامیان افتاده بود
ابراهیم با یاران خود بمیان لشکر خود امدند اما تا صباح در سپاه دشمن غوغا بود و هیچکس از ترس امیر ابراهیم
با یاران خود بمیان لشکر خود امدند و لشکر شامیان از ترس ابراهیم جلو اسبان کرفته و استاده بودند چون روز
شد ابن زیاد را از ان حال اکاه کردند ان ملعون این حال را بفال نه پسندید و باکسی اظهار نکرد اما ابراهیم فرمود
تا بزرکان سپاه همه جمع شدند و امیر در کرسی حضرت نشست و لباس سفید پوشیده بود و بزرکان امده اند و
بودند و امیر قرار کرفتند که ناکاه خبر اوردند که سه سوار از طرف لشکر شامیان میایند امیر فرمود تا رسولان را به
مجلس در اورده چون رسولان امدند سلام کردند و ایستادند امیر فرمود که بنشینید کفت یا امیر ما رسولیم
از نزد امیر جلیل عبید الله زیاد ملعون امده ایم امیر کفت که هر کس که فرستاد رسول را [illegible] او جلیل نباشد بلکه از
حد بر خلقان باشد پس رسول کفت ما [illegible] امده ایم جواب نامه خود را میخواهیم پس نامه را بامیر دادند امیر
فرمود تا نامه را بخوانند که نامه نوشته بود که امیر جلیل یا ابا اسحاق بدانکه من شنیده ام که با سپاه عراق
باز امده که با من دیکر حرب کنی و بدان و اکاه باش که تو هر چند ترا شهر بشهر کنی و بر زمانیدی اما من حرمت ترا نکا
میدارم و بنا برین نصیحت که ترا میکنم که تو سپاه کم داری بهر حال بر حذر و در شب بنزد من ای تا انچه مدعای
تو باشد بر ارم و شهر موصل را با تمام با [illegible] و مرتبه ترا در پیش امیر الکافرین عبد الملک مروان چندان بلند
کردانم که در حساب نیاید و از کناههای که پیش از این با ما کردی بر شما عفو کرده ام و دیکر انکه تو خیال نکنی که این
سخنها از ترس میکویم بلکه از برای تو و لشکر تو میکویم که این نوبت با من هشتاد هزار لشکر است و این
لشکر از چندان لشکر [illegible] که از کی ترسی داشته باشند و اکر قبول نکنی جنک را اماده باش اما چون امیر این

نامه را بشنید بخندید و بیاران خود کفت [illegible] بکویی چون این حرامزاده [illegible] که نزد من
باید این ملعون دشمن بوده و من نیز دشمن اویم و بخون او تشنه ام و این حرامزاده مرا نیز میخواند اینها از [illegible]
اوست اما من جواب او را مینویسم چنانکه باید بزرکان کفتند که یا امیر اختیار شما راست ما همه بر اینیم پس ابراهیم
بامیر دوات و قلم و کاغذ طلبید و برداشته جواب نامه را نوشت که من ابراهیم بن مالک اشتر نخعی و صاحب
من و مولای من امام زین العابدین است اما بعد نامه بد انشای شقی لعین و اکاه باش که نامه تو بمن رسید و
خواندم بدانکه ای سک بدبخت که تقریرات صحبهای که مرا بازی میدهی من همچو تو ای حرامزاده نادان و غر نیستم
بخدا که اکر تمام عالم از مشرق تا مغرب از من باشد و شخصی ایدمن کوید که تمام عالم را بمن ده تا من پسر زیاد ملعون را
بکشم من همه عالم را باو دهم و ترا بکشم و بدان ثواب بسیار از خدای تعالی میخواهم و دیکر انکه کدام روز بد [illegible] با
باید برادر شما حرب بکند و تو مرا از حرب میترسانی بدان ای ملعون که تاریخ دوازده سالکی تا این زمان که قریب
[illegible] سال است که من شمشیر میزنم و دیکر انکه تو کفته که من سپاه بسیار دارم و مرا از سپاه میترسانی و لشکر را بسیار
بشمار میکنی پس ای حرامزاده ملعون تو بودی که دویست هزار لشکر کشیدی و بتوفیق خدا اینها لشکر ترا
بر طرف کردم و برادر و فرزندان و دختران ترا از شمشیر طعمه کردم و دیکر همچه روباه صفت کریختی و این زمان چه
نداری سزاوار انکه بدست من کشته شوی و بجهنم روی دیکر انکه خدا تعالی فرموده که کم من فئة قلیلة و
فئة کثیرة باذن الله نعم که تو و سپاه تو مرک را اماده باشید که از دست من جان نخواهید برد تا [illegible]
نامه را بیاران مجلس خواندند همه افرین کردند و نامه را مهر کرده و بدست رسولان داده و ان رسولان امدند
و نامه را بدست پسر زیاد ملعون دادند ان ملعون کفت که سپاه عراق چون دیدید کفتند همه مردان مبارز و
شجاع و بخون تشنه اند و از حرب تو رو نکردانند تا انکه تو و لشکر ترا بجهنم فرستند [illegible]
بلرزید و این نامه را تو فرستاده است چون ابن زیاد نامه را بر خواند و با یاران خود که در مجلس بودند [illegible]
زده کشت که ابراهیم سخنان درشت نوشته بود کفتند یا امیر دشمن هر کز چیز خوب ننویسد الحال ما را تدبیر حرب
ایشان بایست کرد پس قرار بان دادند که فردا حرب کنند این خبر با براهیم رسید تمام سپاه خود را جمع کرد و میان
سپاه بایستاد و خطبه بلیغ بخواند بعد از خطبه کفت ای یاران در هیچ امت این رفتار نکردند که این ظالمان با ال محمد
کردند [illegible] در صحرای کربلا با لب تشنه امام حسین را شهید کردند و فرزندان و یاران و برادران انحضرت را بدان
خواری و زاری شهید کردند و طفل شیر خوار را بتیر [illegible] بجای حلق مبارکش زدند و اسب بر جسد شریف انحضرت

ماندند و سر پسر یزید ... هرات او را مشهور کرده اند و این را بگفت و نیزه را بیفکند و سپاه تمام در
خروش آمدند بعد از آن گفت ای یاران ای اصحاب با این ناکس واجب باید ایشان کشتن تا جان دادن هر دو با این حرب
تیر دادیم پس یاران هر کدام بجای خود رفتند ابراهیم کرباس کرباس بجنبد خود آمدند و آنگاه براق حرب میکردند
بود و هر دو لشکر برابر یکدیگر صفها آراستند پس ابراهیم میمنه خود را به ابو ورقا داد و میسره به مزاحم داد و آن
شب براق حرب میکردند و خود در قلب سپاه بایستادند و رایت را ابو المیمون داد و مردم بجنبیدند
کرد ابراهیم بایستادند و صفها راست کردند و پیاده‌ها در پیش سواران بایستادند و نقیبان صف آرای کردند
و ابن زیاد ملعون نیز تعبیه سپاه خود کرد میمنه لشکر را بحصین بن نمیر داد و میسره را بعمر بن الحباب داد و
ابن عمیر با ابراهیم یاران و ... بسیار ... بوده بودند و قدیم با هم مصاحب بودند و ابن زیاد ملعون در قلب لشکر
و هر دو لشکر برابر هم بایستادند و ابراهیم بهیبت بلشکر داد که بیکبار صدای داد دادگر یا کریم کرم کوسها
حرب [illegible] در آوردند و صدای فراوان تیرها و شرپا شرب شمشیرها و شراق شراق گرزهای گران که بفلک
دوار میرسید و صدای شیهه اسبان و های هوی پهلوانان و بزن بزن و بکش بکش و مگذار مگذار و قوم
مومن بود که در پای [illegible] بکشت بیکباره سپاه شامیان را عقب نشاندند تا چاشت [illegible] حرب کردند
بعد از آن بجای خود رفتند و قرار گرفتند بعد از آن نقیبان در میدان آمدند و کشتگان را از میان میدان پاک کردند
بعد از آن از لشکر شامیان سپاهی بیرون آمد و در میدان بایستاد نام او ملعون زید بن فضیل میگفتند
بر هر کسی تا [illegible] زره پوشیده و نیزه [illegible] راست کرده بنیاد طرید و نیزه کرد ابن زیاد پرسید
که این سوار کیست گفتند زید بن فضیل است آن ملعون گفت حقا که از فضل مردان لعینست و در هر حرب
که میرفتیم اول این مرد بمیدان میرفت پس زید بن [illegible] الملعون فریفته شد و مبارز طلبید و گفت هر که مرا نمیشناسد
بداند و هر که نداند بگویم تا بداند منم زید بن فضیل لعین و مبارزی میخواهم که در برابر من آید تا کیست ما با هم بکنیم
و [illegible] در [illegible] سپاه خود عیان [illegible] الملعون هنوز سخن را تمام نکرده بود که مزاحم بن مالک اشتر
بر [illegible] بوابن ابراهیم اسب را برانگیخت چون امیر ابراهیم دید که او در پیش مردی بمیدان کرده بیاد
خوشحال شد و گفت برو که هم نام بابی و خدا [illegible] یار تو باشد پس مزاحم در برابر آن ملعون آمد زید گفت
چه نام داری گفت منم مزاحم بن مالک زید گفت تو خود در برابر من میایی میدانی که میدان من آمدی پس آن ملعون
گفت منم [illegible] بدهم پس نیزه بزد که ای [illegible] از برادرت ننگ آمد که در طلب من آمدی این بگفت

نیزه بر حواله مزاحم کرد مزاحم نیزه الملعون را از خود رد کرد و [illegible] نیزه [illegible] حواله
زید لعین آن ملعون زد که از جانب دیگر سر بدر کرد و آن ملعون آهی کشید و از اسب برگشت و جان بمالکان دوزخ
سپرد پس مزاحم غلام خود را بفرمود که سر آن ملعون را از تن جدا کردند و اسب و یراق آن ملعون را بخدمت
امیر ابراهیم آمد پس سپاه عراق شاد شدند که الله ما را فتح خواهد بود که مبارز ایشان را کشت آمادند بالبیکی
بود که او را فضل بن زید گفتندی چون دید که پدرش کشته شد فریاد بکرد و بر اسب نشست و در برابر مزاحم
آمد و گفت ای رافضی آمده که خون پدرم را از تو بخواهم پس نیزه حواله امیر مزاحم کرد [illegible] سپرداری
نیزه او را از خود رد کرد و نیزه را راست کرد بر سینه الملعون زد که از پشتش بیرون رفت و بجهنم واصل شد باز
غلام سر او را از جدا برید با یراق و اسب بخدمت امیر آمد پس سپاه عراق تکبیر گفتند و بسیار شاد شدند و شامیان
الملعونان ملول شدند پس ابن زیاد ملعون پیش حصین بن نمیر فرستاد که تو بر سپاه خود بر میمنه بزن پس حصین سپاه
خود حرکت کرد و علامت او را بجنبش در آورده ابراهیم دانست که حمله خواهند کرد برادر خود مزاحم را گفت برو
بر میسره حمله کرد ابراهیم نیز با ایشان حمله کرد اما خیلی در گرفت و خون چون سیل روان شد و بگیر دار پهلوانان
بر فلک دوار میرسید سپاه شامیان میگریختند و سپاه مومنان تا شب جنگ بود چون شب شد بازگشتند
ابن زیاد شکست با سپاه شامیان برگشت و ابراهیم نیز بلشکرگاه آمد و در میان هر دو سپاه بلندی بود که لشکرگاه
هر دو میدیدند ابراهیم کس را تعیین کرد تا کشتگان خود را جمع کرد و نماز گذاردند و در خاک کردند و کشتگان سپاه
شامیان را در آب انداختند پس ابراهیم نماز شام را ادا کرد و زره بگشود پس مردی بیامد و دعا کرد و با ابراهیم حرفی
گفت ابراهیم بخندید بعد از آن ورقا گفت یا امیر این مرد چه گفت ابراهیم گفت ای رسول مهتر موصل است [illegible]
که کس بفرستد که [illegible] سپاه ورقا گفت که شما چه میگوید ابراهیم گفت انشاء الله که چون ابن زیاد را بکشیم
این ولایت از منت بی [illegible] آنکه مهتر موصل در میان شامیان بی اعتبار شود پس ابراهیم با آن مرد گفت که مهتر موصل
بگو که خدای تعالی [illegible] بسیار دهد انشاء الله که چون ابن زیاد را بکشیم خود میایم بموصل آن مرد برفت و ابراهیم
کس فرستاد پیش عمر [illegible] که مرا خوش نباید که ترا نصیحت بکنم چرا که در میان ما و تو مصاحبت بود و حق نمک
اکنون تو میدانی که پسر زیاد فاسق و کشنده فرزند پیغمبر خداست اگر پیش او روی روز قیامت از خدا و مصطفی و
مرتضی شرمنده نباشی و آنچه مرا باشد از آنکه مال‌ها با تو مناصفه کنم و دیگر چنان بکن که من ترا ببینم تا با تو سخنی
چند دارم که به پیغام نتوانم گفتن پس آنکس بیامد و این سخن بگفت و عمر گفته بود که من شب میایم در [illegible] طلایه

بگویید یاری دهید رسول خدا با ابراهیم او را برادر ابراهیم برادر خود مزاحم را طلایه فرستاد گفت چون عمر بن الخطاب
بیاید او را بگذار که پیش من آید و چون باز برود هیچ مگو پس مزاحم به طلایه آمد و عمر و الخطاب آمد و هر چه ابراهیم
گفته بود تمام را با ابن زیاد بگفت ابن زیاد گفت برو که ابراهیم بد بکند و بس که هیچ میگوید پس بیا و مزاحم را چون
بجایی رسید که گذشت عمر بیامد و او برادر بر گرفت و بسیار بنواخت و گفت ای برادر خدا گواه است که مرا با تو
حق نمک است و مرا بر تو رحم می آید که با تو به دوزخ بسوزی و تو میدانی که ابن زیاد ملعون فرزند رسول خدا را شهید
کرده هر که با او یار است فردای قیامت جای او در جهنم است عمر گفت ای امیر آنچه میگویی همه راست میگویی
اما من نمیتوانم که از میان بنی امیه بیرون بیایم تمام زن و فرزندانم و املاک و اوضاع من در میان ایشانست اگر
پیش شما آیم تمام فرزندان مرا بکشند و مال مرا ببرند ابراهیم گفت من سوگند خورم که اگر تو پیش من آیی من امیری
موصل را بتو دهم و تا من و مختار زنده باشیم کسی ترا از موصل بدر نکند پس عمیر دست بدست امیر داد و بیعت کرد پس آن
ملعون گفت که ای امیر من بروم و سخن را با سپاه بگویم فردا اینکه حمله ابن زیاد ملعون را از پیش بردارم ابراهیم شاد
شد و آن ملعون به لشکرگاه آمد ابن زیاد هر چه در میان او و ابراهیم گذشته بود پرسید تمام او بگفت ابن زیاد گفت بارک الله
ای عمر که ابراهیم را بازی خوب دادی گفت بلی پس ابن زیاد سگ فرمود تا او را خلعت و ده هزار درهم دادند و آن ملعون
بخیمه خود رفت اما ورقای بن قارب در میان سپاه بود چون این خبر بگوش آن مؤمن رسید برخواست و بخدمت امیر
آمد گفت ایها الامیر مرا میبایست که طلب کنید تا با هم مصلحت این کار بکنیم امیر تمام احوال با او بگفت ورقا گفت
ای امیر شما اگر بگریید مردی هستید راست گو و مکر و حیله نمیدانید که عمیر عثمانیست و ایشان از برای آن عثمان
میگویند چرا که ابن عم من روایت کند که در موصل با ابن عمیر در خانه نشسته بودیم که خبر آوردند که سر امام حسین را بجامع
آوردند من بگریستم او گفت چرا میگریی امام حسین بایست [illegible] بکند و بکوشید نشنید این بگفت و بیرون رفت و بعد
از ساعتی باز آمد که سران رافضی را دیدم با عورات که پیش امیر الکافرین یزید پلید سگ ملعون بردند پس ابن عم من با او
در جنگ بودند برهم زدند و ابن عم من از خانه بیرون آمد من میدانم ای امیر کسی اعتقاد شوم چنین باشد کی دوستی با ما راست
باشد ابراهیم گفت شاید بطمع ولایت این کار بکند پس روز دیگر بعد از نماز صبح ابراهیم سوار شد و فرمود که نقارهها
فرو کوفتند و نفیرها بنالیدند صدای داد نفیرها و کرنای کوسهای حربی با بن زیاد رسید ابن زیاد ملعون روی
بعمر کرده و گفت ای برادر این مرد را از شادی تو خواب نبرده و امروز صبا باید که تو پیش او بروی پس ابن زیاد گفت که
سپاه او سوار شدند و روی بکارزار نهادند و در برابر یکدیگر بایستادند و نقارهها فرو کوفتند پس یک یک را

شیر آواز

۹۳

شیر آواز کرده‌اند بعد از آن بر هم ریختند یا بنی جمع شام یا بنی جمع عراق و بنی آن در عراق و بنی آن شام همچنین از هر بیت
ضربت [illegible] با هم آویختند و تیغ و تیر و نیزه بر یکدیگر نهادند و فتنه و آشوب در گرفت چون چنین بسی [illegible] بر روان نبود
و صدای داد و ناد کرنای و کرنای کوسهای حربی و نعره مبارزان و هایهوی پهلوانان و واه ناله زخم داران و تکبیر
جوانان و صدای شیر با ضرب شمشیر بران و فرافر تیرهای چکسون و شراق شراق گرزهای گران در زمین و آسمان و ولوله
مگذار و قوم من قوم من و یکی یکی بود که صدا بر فلک دوار میرسید و قریب نیم روز بهم آمیخته بودند و مؤمنان
یکی یکی در میان شامیان انداخته بودند که ناگاه حصین بن نمیر آمد لشکر شام را از یکدیگر جدا کردند و بجای خود
آمدند حصین بن نمیر عمر بن مسطح را طلب کرده در میان فرستاد و آن ملعون بسیار مبارز و شجاع بود چون اسب
در میدان آمد تیر و نیزه بجای آورد و ابن زیاد ملعون پرسید که کیست که در میدان تیر و نیزه میکند ملعونی
گفت که عمرو بن مسطح است ابن عم حصین بن نمیر ابن زیاد گفت بسیار که الله بسیار مبارز نیکو مینماید پس عمرو مسطح
گفت که ای سپاه عراق هر که مرا داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم عمرو بن مسطح پسر عم حصین لعین کی را خواهم
که همتای من باشد تا با او بجنگم و هنوز خود در آید هر دو سپاه بنام ابراهیم گفت که در سپاه من کسی همسر تو نیست چرا
که سپاه ما حلال زاده‌اند و تو حرامزاده پس همان بهتر که از سپاه خود مردی طلب کنی عمر ملعون در خشم شد و بعیش الله
گفت یا ابا اسحاق میگفتند که تو عاقلی اما تو بیعقل بوده که مرا دشنام میدهی ابراهیم گفت من ترا دشنام ندادهام
مادر ترا دشنام دادم که مادرت در بهانه نام بود و پدرت دشمن داشت هر گاه که خواستی پدرت بمادرت
دست رساند او ملعون فریاد میکرد که تمام همسایگان خبردار میشدند بعد از آن مادرت ده ماه [illegible]
در حق تو که پیدا شد تو یک حرامزاده در شکم او بودی و مادرت پیدا ملعونت میگفت که اگر میخواهی که من
دست تو دهم از این محله بیرون رو و بمحله دیگر خانه بکرا خرید آن شد که در آن محله روی بسری بیاید که
اسم او را عمر نام نهادند و آن تویی حالا گناه تو نیست گناه مادر تو است عمر خجالت زده گشت اما ورقا اسیر عمی
بود او را آبان کهنه دی اسب در میدان تاخت و در برابر عمر ملعون آمد و حمله کرد چند طعنه نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد ناگاه آن نیزه بر پهلوی آن حرامزاده زد که سنان نیزه از پهلوی دیگر بدر کرد و آن ملعون از اسب
در گشت و جان بمالک دوزخ سپرد و سرش را از تن جدا کرده و در پیش سپاه شامیان انداخت بر اسب آن ملعون
گرفت با یاران بجای خود آمد و ورقا را ابراهیم بسیار بنواخت اما غلام امیر ابراهیم که او را ابوالمیمون میگفتند با
باسلاح تمام در میان میدان آمد و تیر و نیزه بجای آورد که هر دو سپاه از او تعجب میکردند اما چون آن ملعون

در میان تو بد مجادو برد بعد از آن صدا را بلند کرد که ای سپاه شام از شما مبارز میخواهم که از جمله لشکر مبارز تو باشد
تا با کدام یکی بجنگم سپاه گفتند که البته این از مبارزان بزرگ عراقست که نام خود را عیان و بیان نمیسازد اما لشکر
شامیان از ترس آن غلام کسی در برابر او نمی آمد ابو المیمون چون دید که کسی از سپاه شام بجنگ او نمی آید خدا را یاد کرد و خود را
در میمنه سپاه ابن زیاد ملعون انداخت مثل شیر گرسنه بجنگ در شامیان انداخت بیکدم پنجاه کس را بدوزخ فرستاد
و از آنجا روی بمیسره کرد و چهل دیگر را بکشت ابن زیاد لعین در خشم شد و گفت ای نامردان سست از شما کسی نیست
که در برابر این رافضی برود و نگذارد که کسی از دست او کشته شود و شر این را از سر سپاه من دور کند ناگاه جعفر بن
تیمی که مهتر نقیبان بود اسب برانگیخت در برابر ابو المیمون آمد و گفت تو کیستی و چرا اسم خود را بیان نمی سازی
که بغیر کسی از مبارزان ما کشته ابو المیمون سخن نکرده که نیزه در دهان آن ملعون زد که سنان نیزه از قفای سر بدر
رفت آن ملعون از اسب درگشت و در جهنم رفت و سواری دیگر از بنی اسد آمد و او را نیز کشت و سواری از بنی
آن دار آمد او را نیز بکشت دیگر آن شیر دل مبارز خواست سپاه شام از مبارزی او حیران بماندند و کسی بمیدان نمی
که این سوار کیست اما در میان شامیان مردی بود که در مبارزت شهرت تمام داشت نام او منقلی بود حصین بن نمیر
ملعون گفت چرا بیرون نمی روی و جواب این سوار را نمیگوئی گفت با من که گفت که نوبتم حصین بن نمیر گفت برو
که نام بانی و هم مردی منقلی گفت یا حصین این اسب که تو سواری بمن ده تا سوار شوم و بروم حصین پیاده شد
و اسب او را باو داد منقلی سوار شد در برابر ابو المیمون آمد و گفت تو چه کسی گفت ای سگ بدبخت ترا بنام من
چکار دست من ملك الموتم ترا با نام من چکار است اگر هنری داری بنما منقلی چون چنین بشنید نیزه حواله
ابو المیمون کرد ابو المیمون از عالم سپرداری نیزه او را رد کرد و شمشیر برکشید و بر کتف آن ملعون زد که از کتف
دیگرش جدا شد آن ملعون از اسب درگشت و جان بمالك دوزخ سپرد ابراهیم با تمام سپاه باواز بلند نعره تکبیر
کشیدند ابو المیمون گفت ای سپاه شامیان اگر یک یک میرسید دیر میرسید بیائید تا صد کس یکی از شما بکشم باز
نکرده ناگاه مردی از سپاه شام بیرون آمد نام او عمر بن سلیمان هنوز در میان نیامده که ابو المیمون نیزه
بر سینه آن ملعون زد که از اسب درگشت ابو المیمون خود را باو رسانید و سر آن ملعون را از تن جدا کرد
سپاه شام چون چنان دیدند گفتند که این امیر ابراهیم است ابن زیاد ملعون گفت بلی ضرب زدن این
بپسر اشتر میماند پس در میان شام مردی بود که بسیار شجاع نام برآورده بود ابن زیاد دست او را طلب
کرده که نام او قطبه بن عمرو بود گفت بمیدان دو و ببین اگر این سوار پسر اشتر است با او حرب کن و اگر کسی

دیگر است با او حرب مکن و اگر پسر مالك را گرفتی در پیش من آر تا مردم بدانند که تو از ابراهیم پهلوان تر میآمد این
اسبی داشت که در میان سپاه شام کسی بهتر از آن اسب نداشت و نیزه داشت که بیست یک گز بود و سنان او یك گز
بود و بزهر آلوده نموده بود بقهر تمام روی در میان میدان نهاد و هر دو سپاه چون آن غرا بر او دیدند دانستند
که آن سوار قطبه است جولان کنان بمیدان آمد در برابر ابو المیمون بایستاد و باو گفت که تو کیستی ای پسر اشتر چه
حیث را اماده باش و اگر ابراهیم بختی از میدان بدر رود تا آن بیاید ابو المیمون گفت ای ملعون حرامزاده من غلام پسر
اشترم اول تو مرا جواب گوی بعد از آن امیر ابراهیم را طلب کن اما قطبه او از بلندی داشت فریاد بر او زد که ای سر مالك
بمیدان من ای تا هنر مردانه را بهبینی امیر چون این بشنید یراق بپوشید و نیزه سی ارشی در دست گرفت و بر اسب
سوار شد روی بمیدان نهاد و در برابر قطبه آمد سپاه شام گفتند پسر اشتر پهلوانی که دارد بی صلاح در میدان
میاید قطبه گفت یا ابا اسحاق چرا یراق نپوشیدی ابراهیم گفت یراق را دانم که از جهت که بپوشم پس هر دو با هم حمله
کردند چند طعنه نیزه در میان ایشان رد و بدل شد ابراهیم بخشم درآمد و نعره از جگر برکشید و گفت یا الله یا محمد
یا علی مدد از تو میخواهم صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد آنچنان شمشیری بر کتف آن ملعون زد که دست چپ او ملعون را
بینداخت قطبه گفت یا امیر زنهار ابراهیم گفت ای ملعون تا این زمان ابو اسحاق بودم این زمان امیر شدم بخدا
سوگند که اگر سنگ می بود زنهار میدادم و ترا زنهار نیست و شمشیر دیگر بر کمر آن ملعون زد که سرش ده قدم
بدور افتاد پس ابن زیاد ملعون با سپاه خود همه ملول شدند اما ابن زیاد چون چنان دید بفرمود تا تمام سپاه بر
امیر حمله کردند ابراهیم بفرمود تا سپاه او حمله کنند مدعا آن بود که ببیند که عمیر بن علی خود را نشان خواهد کرد
اول کسی که بجنگ ابراهیم آمد عمیر بود ابراهیم اسب و یراق طلب کرد در حال در پوشید و سوار شد و گفت مرد نباشم
که اگر اول عمیر را نکشم پس سپاه خود را گفت که چرا ایستاده اید این سگان را در هم بشکنید و حرب عظیم در گرفت و بسیار
از پهلوانان بملك هلاك میرسید و ابراهیم بخشم از غلامت عمیر ملعون بر میداشت و هر دو سواد دلیرانه می
کوشیدند که سپاه شامیان یکبار حمله بر میمنه ابراهیم آوردند علی بن مالك در میمنه بود چون چنان دید نعره
حیدری از دل برکشید و بر آن ملعونان حمله کرد و یکی یکی در میان آن سگان انداختند که خون مثل
دریای موج میزد و سر مبارزان بود که بهوا میرفت و جسد ظالمان بود که در زیر سم ستوران طوطیا شده
و بهر جانب که حمله میکرد از کشته پشته بروی یکدیگر می انداخت و شامیان چون چنان دیدند از پیش علی بن
مالك روی بگریز نهادند اما ورقای بن قارب در میمنه بود آن شیر مثل شیر گرسنه در میان شامیان حمله میکرد

با سپاه خود و منافقان از پس بر حمله میکرد و از کشته پشته بر روی یکدیگر می انداختند تا سپاه هیبت روی بگریز
نهادند و ورقا با لشکر خود در عقب ایشان میزدند و میکشتند تا قلب سپاه ابن زیاد ملعون زدند اما ابراهیم را
هیچ [illegible] حمله بر کافران میکرد از کشته پشته بر روی یکدیگر می انداخت و در هر حمله پنج شش [illegible]
بر جهنم میفرستاد و صدای [illegible] و از کرنا و کرم کرم کوسهای بلند کردید و صدای شراشراب شمشیر بود و شوق براق
کپرتهای کبراوی و فرافر تیرهای دلسوز بود که دیده بجنبید کر میشد و بزن بزن و قومن قومن و مکلاز مکلاز و بکش
بکش بود که بر ولایت ده واز میرفت بهر طرف که امیر حمله میکرد شامیان بر روی یکدیگر میریختند که بیکبار امیر ابراهیم چشم
بر عمر ملعون افتاد شمشیر را حواله عمر ملعون کرد عمر گفت یا ابراهیم مکن ما مثل تو ولی وفا ایم امیر جواب نداد و صلوات
بر محمد و آل محمد فرستاد و بر آن رکاب ایستاد و بزور و قوت حیدری و کمر بسته علی بن ابی طالب آنچنان شمشیری بر فرق
سر آن ملعون زد که تا سینه اش بشکافت و بر جهنم واصل شد و خود دیگر علم دار آن ملعون زد و او را نیز بکشت شامیان
شامیان چون چنان دیدند روی بگریز نهادند و مومنان از عقب ایشان میزدند و میکشتند و سپاه شام را
از جای برکندند تا لشکرگاه رسانیدند پس امیر ابراهیم بانگ زد که ای مومنان و طلبکاران خون امام حسین علیه السلام بس
کنید که شب تاریک شد پس امیر سپاه خود را باز گردانید و بلشکرگاه خود آمدند و در [illegible] مبحور بودند که هنوز
ابن زیاد ملعون زنده است اما سپاه ابن زیاد در آن روز ده هزار کشته شده بودند و باقی بهزیمت رفته بودند
ابن زیاد کس فرستاد که ای شامیان من زنده ام شما کجا میگریزید پس در آنجا بایستادند تا هر یکتان بر سر او جمع
شدند و از قهر تا نیم شب با کسی سخن نمی گفت آخر سرهنگان را طلب کرد و گفت ای یاران خود بینی نسبتی کرده بدا مروز
اگر مثل عمیر الحباب حرب میکرد با سپاه ابراهیم کشته میشدند و سپاه ما شکست نمی خوردند اکنون علاجی
میبایست که مردانه باشید و داد خود را از امیر ابراهیم بستانیم حصین بن نمیر ملعون گفت که امیر ابراهیم بن
مالک اشتر پهلوان است و بسیار مبارز است و دانا است بر وظفر نتوان یافت مگر او را بهزار [illegible] انتظار
[illegible] آید و از آنجا بگریزد با آنکه بر ما سبقت کند ابن زیاد ملعون گفت راست میگوئی چاره ای باید که نامه
[illegible] با صواب ما با او ابلیس ابن زیاد کس پیش ابراهیم فرستاد که هوا گرم است و هر روز حرب نتوانیم کرد و در
هفته یک روز حرب میکنیم یکی جمعه باختیار ما و یکی برضای شما ابراهیم گفت من با دیگران شب خود را
مشورت کنم و جواب شما بدهم آنگه جمعه بسر زیاد او را ابن زیاد گفت مبادا که فردا سپاه حرب کنند که کار
ما بر [illegible] سپاه خود را بر داشت و بموصل آمد اما چون روز شد ابراهیم واقف شد با سپاه خود

بیامدند

بیامدند

و بشهر موصل فرود آمدند و آن احوال در این مجلس گفته میشود ان شاء الله تعالی مجلس بیست و هشتم در فرستادن مختار
سر ابن زیاد حرامزاده بمدینه بخدمت امام زین العابدین علیه السلام و باقی سرهنگان را

اما چون حکایت کرده اند ابراهیم اشتر با ابن
زیاد و کشته شدن ابن زیاد بدست ابراهیم اما چون ابن زیاد بشهر موصل گریخت ابراهیم بیامد بدر شهر موصل
قرار گرفت و تمام راهها فرو گرفتند که ابن زیاد بیرون نرود و ابن زیاد اندیشه کرد که اگر چنین [illegible]
ماند ایشان پس روز چهارم بناچار سراپرده بیرون فرستاد از شهر با چهل هزار تن و سراپرده بگسترانیدند
و در برابر سپاه ابراهیم فرود آمدند و نامه با ابراهیم فرستاد که ای [illegible] برخیز و باز گرد و بر کسانی که با تو اند رحم
کن و بپهلوانی خود غره مشو و تصور مکن که من این سخن را از بیم میگویم بلکه از نصیحت تو میگویم باز گرد و اگر نه همه
شما را بکشم والسلام چون نامه با ابراهیم رسید برخواند بخندید و گفت ای سگ مردک حرفی بوده کار مرا بزر و مال
میخواهی [illegible] بتهدید میدهی رسول را گفت باز گرد و ابن زیاد را بگوی که ای ملعون با خدا شرط کرده ام تا ترا بکشم
باز نگردم تو هم میدانی که کشته میشوی پس رسول باز گشت و پیغام ابراهیم را بگفت ابن زیاد دانست که
بغیر از حرب کردن چاره نیست فرمود منادی ندا کنند که سپاه او یراق حرب کنند آن شب در سپاه شامیان
غوغا بود چون روز شد هر دو سپاه برابر هم میمنه و میسره و قلب و جناح را بر آراستند و علمهای خود را
نصب کردند و صدای کرم کرم کوسها و دار و گیر کرنا بلند کردید و پیادگان هر دو سپاه پیش آمدند و هر دو یکدیگر را
تیرباران کردند مرتبه مرتبه بنیاد حرب کردند بیکساعت چنان غوغا و فتنه و آشوب برخاست که گویا روز قیامت
آشکارا شد ابراهیم در میان سپاه شامیان افتاده و نعره میزد که ای سگان حرامزاده هید و خون امام حسین را به
خواهید و بهر جانب که حمله میکرد از کشته پشته میشد تا ده هزار از سپاه ابن زیاد کشته شدند پس نقیبان از
هر دو طرف در میان آمدند و هر دو سپاه را از یکدیگر جدا کردند بعد از ساعتی حصین بن نمیر با هزار سوار در میدان
آمد و با سپاه بایستاد ابراهیم ورقا را با پانصد سوار در برابر ایشان فرستاد و هر دو سپاه در هم درآویختند
چنان حرب با هم پیوستند که صفت نتوان کرد حصین بن نمیر ملعون نعره میزد که منم آنکس که با شما [illegible] ورقا
چون چنین شنید در برابر حصین آمد و گفت ای حرامزاده باش تا هنر مردانه ببینی این بگفت و هر دو بر هم حمله کردند
و چند ضرب شمشیر در میان ایشان رد و بدل شد حصین ضربتی بر ورقا زد ورقا ضرب آن ملعون را از خود رد کرد و شمشیر آب
دار که از حدید دکر ایام کار داشت او را از میان کشید و صلوات بر محمد و آل محمد فرستاد و آنچنان بر سر آن ملعون
زد که خود و سپر را ببرید و تیغ بر فرق حصین ملعون نشست و حصین از دم تیغ ورقا بیفتاد و روی بگریز نهاد

وبرقا خود را بسپاه ملعون زد و علامتی [illegible] دامن بکوبی کرد شامیان چون چنان دیدند روی بگریز نهادند
وبرقا با سپاه خود از عقب ایشان میرفتند و میزدند و میکشتند تا قلب سپاه ابن زیاد رسیدند تا تنگ یاد عمروی
منهال مادر دوش با سپاه بمدد حصین ملعون فرستاد ابراهیم خبر ابو المیمون را آمدند و برقا فرستاد [illegible] از هر دو
جانب لشکرها بیرون بکمک فرستادند تا تمام سپاه با ما آمد و علامت ابن زیاد ملعون بیشتر او بردند و
علامت ابراهیم را [illegible] پیش و نعره مبارزان و شیهه اسبان و بگیر و دار پهلوانان و آه و ناله زخم داران بر فلک دوا
میرسید و صدای شرپاشر شمشیر بران و فراز تیرهای دلسوز و فراق و شراق شراق گرزهای گران و قوم من قوم بن
و مکاو از مکاو روین زین و بخش بخش بلند کردند و مرگ بر دل مبارزان شیرین گشته و تیر باز از اجل گرم کرده بود
و تیر مانند شبگیر در زیر سپر میو میزد و تمام سپاه زن و فرزندان فراموش کرده بودند در یک دیگر او بخیدند بود
و همچنین کار میکردند تا شب بر سر دست درآمد جهان تاریک شد هر دو لشکر برگشتند و با لشکرگاه خود
فرود آمدند ابن زیاد ملعون سپاه خود را جمع کرد حصین بن نمیر ملعون گفت من زخم دارم مپنداریم اما ابن زیاد
گفت اگر تو نیای سپاه دل شکسته میشوند حصین با زحمت بسیار آمد و قرار گرفت و گفت مرا باکی نیست مگر
انکه [illegible] ام پس طعام او بردند حصین نتوانست که چیزی بخورد ابن زیاد گفت هرگز سپاه عراق بدین دستور
کارزار نکرده اند که درین دو روز ها میکنند حصین گفت بواسطه انکه اهالیان در کوفه ظلم بسیار کرده اند و مردم
عراق از ان میکوشند اگر در روزی دیگر بدین گونه کارزار کنند پس مشکل باشد ابن زیاد ملعون گفت اگر
صلاح باشد ما با ایشان صلح کنیم سرهنگان گفتند که ما امیرک بهتر باشد تا صلح کردن با ایشان حصین گفت [illegible] بد
که من فردا با ایشان کاری بکنم که در روز کارها باز کویند چنانکه امروز نصرت از ایشان بود فردا از ما باشد و ما
را با ایشان نوع دیگر حرب باید کرد ابن زیاد ملعون گفت چه نوع میکنی گفت که سپاه ما بسیار است و از ایشان
[illegible] ما سپاه خود را هفت حصه میکنیم و هر روز یک حصه ما با ایشان حرب میکنیم چنان باشد که همه روز
با ما حرب کنند و ما در هفته هفت روز یکروز جنگ خواهیم کرد پس بدین دستور قرار دادند اما چون ابراهیم
فرود آمد بزرگان سپاه خود را بخواند و طعام حاضر کردند ابراهیم گفت ای جوان مردان رحمت بر شما باد که امروز خوب
مردی کردید اگر دو روز دیگر چنین اسپر و جنگ کنیم البته فتح از آن ما باشد فردا ما حرب میکنیم یا اسایش میکنیم
همه گفتند که حرب میکنیم و چون از دشمن باز پرداختیم انگاه اسایش کنیم پس بدین قرار دادند ناگاه رسول ابن
زیاد آمد ابراهیم گفت او را بیارید چون درآمد او را بشناختند که عدی بن نصر بود و وزیر ابن زیاد بود ابراهیم

او را بشناختند و گفت ای رسول بچه کار آمده گفت مرا بخدمت شما فرستاده اند ابن زیاد که هر روز شما یک جنگ
و ما یک جنگ حرب کنیم تا هر هفته یکبار حرب کنیم امیر گفت شما بهر نوع که خواهید حرب کنید و ما بهر نوع که
خواهیم حرب کنیم عدی باز گشت و خبر با ابن زیاد داد و روز دیگر سپاه عراق مهیا شدند که حرب کنند اما ابو الباس
که غلام ابن زیاد بود گفته بود که فردا با غلامان خود دو هزار سوار با پانصد غلام [illegible] ملعون بود ابو الباس
با آن جماعت سوار شدند و بحرب آمدند ابراهیم خبر دادند ابراهیم ابو المیمون را با [illegible] ایشان
فرستاد ابو المیمون بیامد و در برابر ابو الباس بایستاد و صفها راست کردند و نقارها زدند [illegible] ابراهیم
[illegible] حسان بن مفضل را طلبید و ششصد سوار با او داد و گفت اگر آن ملعونان با ابو الباس [illegible] ابو المیمون
روانه ان سواران ابن زیاد و حصین بن نمیر بود که تبطرح غلامان آمده بودند حصین با ابن زیاد گفت که ابراهیم
[illegible] تصور کرده که از جماعت غلامانیم ما و کومک آمده ایم و ان سواران امیر باختیار ایشان اند که اگر
واقع شود بمدد در دیگر غلامان بنیاد حرب کردند ابو المیمون نعره زد که ای برادران هزار دهید [illegible]
و بروح امام حسین را از خود شاد کنید و در روی خداوند خود را سرخ کنید این بگفت و حمله کرد و ابو الباس نیز
نعره بزد که ای ملعونان مردانه باشید که خداوندان از ما خشنود شوند پس جنگ بضرب در گرفت و ساعتی جنگ کردند
پس برگشتند و هر کدام بجای خود قرار گرفتند بعد از ان ابو الباس گفت یک یک بمیدان رویم و نام آقایان خود را اعیان
و بیان سازیم و ان ملعون چهار برادر بود یکی را گفت که او را ابو رافع میگفتند بمیدان آمد و مبارز خواست
از سپاه ابو المیمون مردی بیرون رفت رافع او را نیزه بزد و بکشت و ابراهیم را غلامی بود که در جنگ [illegible]
علم دار ابراهیم بود و او را مصعب کهندی میگفتند و با او غلام که رافع کشت برادر خواندگی داشت بمیدان آمد و نیزه
بر پهلوی رافع زد و او را بکشت و مصاحب خود را بر اسب انداخت و در میان سپاه خود آورد و برادر ابو الباس ملول شد
و برادر دیگر را فرستاد که او را ضرغان کهندی بمیدان فرستاد از غلام بنی نخع بمیدان آمد و ضرغان را بکشت
ابو الباس دیگر از برادر رنجیده شد پس ابو الباس بمیدان آمد و سه غلام را بکشت ابو المیمون بمیدان آمد با سلاح تمام و ابو
الباس آمد ابو المیمون گفت چه نام داری گفت من ملک الموتم گفت تو ابو المیمون نیستی که من ترا از خبث ابن زیاد
خلاص کردم ابو المیمون گفت ای ملعون دریده بودم و چند کس از نوکران شما آمده بودند که از دست [illegible] من
سر سه کس را شکستم مرا گرفتند و در جنگ ابن زیاد بردند تو رسیدی و گفتی که این غلام ابراهیم است و امیر او را از ان بکشد
ملک شما آزاد کند مرا [illegible] درین جنگ مغتنمت باشد ای ملعون تو [illegible] زمان تو [illegible] بودی و در میان [illegible]

میان جمعی شراب میخوردی چون دست شد ابراهیم ... ایستند منو کردند ابو العباس خجل شده و گفت تو مجرب ملک
یا بیا برو گفت من مجرب امدام اما تو بمناظره میکنی من هم جواب بدهم پس هر دو بر هم حمله کردند چند طعنه در میان
ایشان رد و بدل شد آخر الامر ابو المیمون شمشیری زد و نیمه سر ابو العباس را بینداخت و دیگران کرمی تیغ دیگری ...
الملعون زده که بینی و دست و گوش او را جدا کرد و بر جهنم واصل شد یاران او چون چنان دیدند یکبار حمله کردند ابو المیمون
بیرون یاران خود حمله کرد ... عظیم در گرفت ابو المیمون که بهر طرف حمله کرد از کشته پشته بر روی یکدیگر می
انداخت یکی یکی در میان ایشان انداخت تا آن سپاه هزار و دویست کس از غلامان ابن زیاد کشته شدند و دو ...
کس را اسیر او برده بعضی به یکی زخمدار روی بگریز نهادند ابو المیمون تا قلب سپاه ابن زیاد در رفت و بسیاری
از آن سگان بکشت و بظفر و نصرت پیش ابراهیم آمد و امیر او را بنواخت چون خبر با ابن زیاد رسید بسیار ملول شد گفت هیچ
ما میکوشیم هیچ فتح از آن ابراهیم است ما را فکری دیگر بایست کرد که از دست ابراهیم ... خلاص شویم پس حصین ملعون را
بخواند و گفت ما را تدبیر باید کرد که غلامان ما از دست غلامان ابراهیم کشته شدند حصین ملعون گفت که جنگ را
از واسطه زن و فرزند میکنند ایشان را نه زن و نه فرزند است و نه مال غلامان هیچ از اینها خبر نبود ما خود جنگ
باید کرد پس روز دیگر باز حرب کردند و ابن زیاد ملعون گفت کیست که امروز برود و سپاه عراق را نصیحت
کند و ایشان را بیعت امیر القاسم بن عبد الملک مروان بخواند شاید که امیر قبول کند و این حرب و دشمنی از میان بر
خیزد پس مردی بود که او را ثابت بن مرة میگفتند گفت من بروم پس آن ملعون با سپاه آمد ابراهیم را خبر دادند گفت او را
در آرند پس آن ملعون در آمد و گفت ای اهل عراق من شما را از راه باطل دلالت میکنم از من بشنوید و مردی مجو او را
و راه باطل باز کردید و بیایید بر عبد الملک مروان بیعت کنید یاران محلی کنند که لعنت بر تو باد و بر ابن زیاد
و عبد الملک مروان و او را بغداد لعنت کردند چون از مجلس بیرون آمد با نیزه ... او را سنگ باران کردند و ...
... استاد ... کشته میشد پس اسب بر انگیخت و پیش پسر زیاد آمد و تمام احوال را بگفت آن ملعون آزرده شد
بعد ... برابر یکدیگر میمنه و میسره و جناح راست کردند و صفها بیاراستند و رایت ابن زیاد را قاسم بن
بشیر داشت و خود به قلب سپاه بایستاد و نزار بن منظر در میسره بایستاد و رایت او را عبد الله فارس
داشت و میمنه را ابو عمامه ... در میسره پسر ... و سرداران و نقیبان در پیش صفها درآمدند و صفها
راست کردند و پیادگان ابن زیاد در پیش آمدند و پیادگان عراق نیز پیش رفتند در جنگ پیوستند ساعتی
جنگ کردند پیادگان عراق پیادگان شام را برگردانیدند تا سپاه ابن زیاد در وا ... سواران شام حمله کردند

و پاره‌ای از آن پیادگان بکشتند و باقی را تا در قلب سپاه در ... که ابراهیم اشارت کرد هر دو سپاه بر هم
در بجنبید و جنگ در پیوست که حصین بن نمیر با سپاه خود در میسره ابراهیم حمله کرد ابراهیم دید که در میسره او فتنه
بهم رسید تا رایت او را بطرف میسره برد و حمله کردند و بر قلب سپاه ابن زیاد زد ابو المیمون ... ابراهیم با میسره برد
حصین ملعون تصور کرد که ... ابراهیم است که حمله میکند روی به هزیمت نهاد و عبد الله بن ورقا از عقب ایشان
میزد و میکشت تا بجای ایشان را گرفت که نزدیک بود با ابن زیاد پس بنی مجع شام در میان میدان آمدند و گفتند ای ابراهیم
بنی عمان ما را بفرست تا با هم حرب کنیم ابراهیم برادر خود مزاحم بن مالک را بمیدان فرستاد آمدند و در برابر هم باستادند
بنی مجع شام با بنی مجع عراق گفتند یا بنی عمان بیایید بر عبد الملک مروان بیعت کنید تا فردا در پیش معاویه شرمنده
نباشید پس ... که این را شنیدند حمله کردند و جنگ در گرفت و تیغ و تیر و نیزه بر یکدیگر نهادند آخر ابراهیم
حمله کرد بنی مجع شام را از جای برکندند و تا پیش لشکر ابن زیاد بردند و ایشان باز هجوم کردند و بازگشتند این نوبت
ابراهیم با بنی مجع شام حمله کردند و بزرگ بنی مجع شام که او را ثابت نام بود بدست ابراهیم کشته شد و بنی مجع شام
روی بگریز نهادند پس نقیبان ابن زیاد بمیدان آمدند و آواز دادند که هر قبیله با قبیله خود حرب کنند پس جنگ عظیمی
در گرفت ناگاه شامیها غلبه کردند و گاه سپاه عراق بر ایشان حمله میکردند و از هر دو جانب مردم بسیار کشته
شدند و تا شب جنگ بود و تا دو روز جنگ کردند تا پنج روز بدین نوع جنگ کردند ابراهیم گفت که ای یاران بکوشید
که در سپاه شام قوت چنین نداریم و ابن زیاد ملعون در سپاه عراق حیران مانده بود پس خزینه داد و خود را طلب کرده
و گفت من حیران سپاه عراقم که هر زمان با سپاهی ... مانند شیر حمله میکنند اصلا هیچ اندیشه نمیکنند پس هر دو
سپاه در برابر یکدیگر میمنه و میسره برآراستند اما سپاه شام ... بوده بودند که از روز تا شب کرده
میدان میکردند و حرب کنند پس یکی از آن میان مهلب بن شیس ... با ... بمیدان آمد با سلاح تمام و طریقه
در نبرد بجای آورد و گفت منم مهلب و مبارزی میخواهم که با هم حرب کنیم و هنر مردان بد ببینیم پس نافع بن عدی در برابر
او آمد و آن نافع مصاحب بود مهلب گفت تو چه کسی گفت من نافع بن ... نافع گفت ای مهلب ما با تو عهد کرده
بودیم که هر دو در حرکت سپاه باشیم و بر دوستی اهل بیت کشاده کنیم و من بدان عهد و تو بدان عهد هستی و ...
که پسر مروان فاسق و فاجر است اگر رضای خدا و مصطفی ... بیا بیا برای ما که خوف فرزند پیغمبر و ... مطلبیم
مهلب گفت که امام شما پیدا نیست نافع گفت که امام ما امام زین العابدین است و در مدینه است و ... فرمان
او هستیم و نایب او محمد ... است مهلب گفت بخدا که هر چند من ملاحظه میکنم حق بجانب شماست اما ... شما را

مال و زر دنیا نخست نافع گفت ای مرد ابله مال را بقائی نیست آخرت را بدست آر پس مهلب بسیار بگریست و گفت از دنیا
آل محمد بیزار شدیم تو یاد کرده و سلام من با ابراهیم برسان که من بحرب شامیان رفتم پس مهلب ندا داد ای شامیان دنیا
شامیان همه حیران شدند و نافع پس پیش آمد همه احوال مهلب را بگفت امیر ابراهیم شاد شد پس مهلب بمیدان آمد و گفت
ای سپاه بدانید که من از شما بیزار شدم و یاری میدهم آل محمد را و بمیدان من آمد سپاه ابن زیاد گفتند که چکار است
که مهلب کرد و ما را سوا کرد که او را او بحرب رفت و الحال باز آمد که با ما حرب میکند کی برود و سزای او را بدهد پس مردی
بمیدان آمد که او را احسان بن حریه گفتندی اسب در میدان دوانید و در برابر مهلب آمد گفت ای بی عقل نادرست
توئی که براه و نعمت امیر الفاسقین مغرور میشوی که با ما حرب کنی مهلب گفت ای بی عقل نادرست توئی که براه باطل
افتاده اید و امامان ما برحقند و عبد الملک مروان که دهن همه را از مکر باطل میتوان کرد کجا لایق امامت دارد این بگفت
و حمله کرد و آن ملعون نیز حمله کرد و بر همدیگر آمیختند چند طعنه حمله در میان ایشان رد و بدل شد که مهلب نیزه بر سینه
آن سگ زد که سنان نیزه بکمر از پشت او بیرون آمد و از اسب برگشت و بدوزخ پیوست مهلب باز مبارز
خواست چون ابن زیاد ملعون چنان دید بسیار غمناک شد و گفت در جهان از این بدتر چه باشد که از ما بیرون
آیند و ملعون این را نگرفت و نه بسند بد و گفت کیست که برود و سر این ملعون را از برای من بیاورد که کشتن این
نمک حرام فتح ماست پس مردی بیرون آمد که او را عامر بن عبدالله میگفتند با سلاح تمام در برابر مهلب آمد و گفت ای
بدتر بی مروت چرا این کار کردی و امیر ما را آزرده و سپاه خلق کردی مهلب نگذاشت که آن ملعون سخن را تمام کند
که نیزه بر سینه آن ملعون زد که دودهای اشکن در پایش ریخت و از اسب برگشت و سر او را از تن جدا کرد و
برداشت بخدمت ابراهیم آمد و در پای اسب ابراهیم انداخت و گفت یا امیر تو از من راضی شدی امیر گفت خدا از تو راضی
باشد پس مهلب چون این را شنید بسیار شاد شد و باز بمیدان و مبارز خواست که عامر بن ناطق با سلاح تمام در
برابر مهلب آمد و خواست که او را بسخن مشغول کند مهلب دریافت نیزه در بر هفتش زد که از قفایش بیرون آمد و او را
چنین بکشت باز مهلب مبارز خواست و گفت ای شامیان اگر یک کس … ناگاه پسر عم
حصین بن نمیر که او را … میگفتند در برابر مهلب آمد و … در آمیختند و چند حمله در میان ایشان رد و بدل شد تا آخر
ضرب مهلب را … ملعون را از ضرب شمشیر از اسب برگردانید و بر جهنم واصل شد و دیگر مبارز خواست کسی در
برابر مهلب نیامد مهلب چون چنان دید خود نیز با سپاه آن ملعونان زد و آنچنان کشتار کرد که سپاه از پیش او گریزان
شدند آخر آن ملعون نهیب بر سپاه شام زد که ای نامردان شما از عهده یکتن بیرون نمی آیید پس آن ملعونان هجوم کردند

وانجوانا

و آن جوان از شهید کرده رحمت الله بن امیر ابراهیم بصفت نافع بر آمد و بر اسب سوار شد و در برابر افتاده آمد گفت
کشنده دوست من بیاید تا خود مهلب را از شما بخواهم پس برابر ابن زیاد سوار شد و مردی پهلوان بر ابراهیم
گفت که عمرت بر آمد که مرا طلب میکنی ابراهیم نیزه بر سینه پسر زد … که امیر ابراهیم است خواست که بکوبد
که ابراهیم بر پهلوی او زد که از اسب در گشت بعد از آن تیغ برکشید و آن را پاره پاره کرد سپاه شام حیران شدند که تا …
بآمد مبارزت چگونه مثل چگونه مرد پهلوانی را بکشت حصین گفت این نشانه آنست که دولت از ما برگشته است پس
ابن زیاد گفت که هر که این نافع را بکشد من ده هزار درهم و سی اسب باو بدهم پس مردی که مبارزت شهرت تمام داشت
و نام او عبدالرحمن بود او را عمودی بزرگ بود که در جنگ چنگ میکرد پیش ابن زیاد آمد گفت سر محکی من بده تا درم و خوا
او بدهم ابن زیاد فرمود تا … محکی بجهت او بردند و بان دادند و باو بمیدان آمد و با ابراهیم گفت ای بدبخت
آمده ای که مرا بحیله کنی و آن ملعون یک عمودی که در دست داشت بر او حمله کرد امیر دست دراز کرد و سر دست
آن ملعون را با عمود بگرفت و عمود را از چنگ او بدر کرد و آنچنان بر فرق سر آن ملعون زد که با مرکبش طوطیا شد امیر نعره
الله اکبر برکشید سپاه مختار چون چنان بدیدند از شادی رحمت میکردند امیر چون از کشتن آن ملعون فارغ
شد آن عمود را حواله سپاه ابن زیاد کرد که ده کس از ضرب آن عمود بر جهنم رسیدند پس ابن زیاد ملعون دانست که
او ابراهیم است و سپاه شام همه حیران از ضرب دست شده بودند و ابن زیاد گفت که شما مرد نیستید و مردان
… شناسید ای کودن … این ابراهیم بن مالک اشتر است پس دویست سوار را گفت که یکبار حمله کنید
شاید که تواند دفع آن کرد پس ابراهیم در میان ایشان افتاد و بهر جانب که حمله میکرد از او صد … از اسب …
بکشت و باقی بهزیمت رفتند ابن زیاد گفت تا سپاه یکجا حمله کردند از دو طرف لشکر بیکدیگر در آمیختند و تیغ
و تیر و نیزه بر یکدیگر نهادند و خون مانند آب دریا روان شد و پیر مبارزان چون کوی در میدان تل شد و آن
کشته شدند در روی یکدیگر خفتند ابن زیاد برگشت که سپاه از همه جدا شوند که سپاه دو می برروی بگریز نهادند
حصین بن نمیر در راه با علامت خود بایستاد و سپاه بر سر او جمع شدند چون ابن زیاد سواره در راه بایستاد تا سپاه
و نیز گاه رسیدند و در شهر موصل بگریخت و پس ابراهیم بیامد و در موصل نشست و فرمود تا راه را بگرفتند تا ابن
زیاد بگریزد پس چهار روز نشستند که کسی بشهر برود و از شهر بیرون آید پس از چهار روز ابن زیاد از شهر بیرون آمد
و در بیرون شهر لشکرگاه زد و نامه با ابراهیم نوشت که یا ابا اسحاق بن دلبری و پهلوانی خود مغرور مشو که آنچه کرده
ترا عفو کردم برضد و این جماعت که با تو همراهند رحم کن و اگر نه همه شما را هلاک سازم پس نامه را مهر کرده و پیش

ابراهیم فرستاد ابراهیم نامه را برخواند بخندید گفت ای سر دولت حرز او بگوی که این سنت بدبخت کافر بیان فریب خورده

و کافر حقیر بیان حرب را آماده باشی که ما ترا بکشیم زیرا از تو نکنم بر رسول بنقام این دنیا فرستادند برای حرب کرد بلند و

دیگر صید و قبیح رزانت کرد به شهدا آباد رسید و نقارها فرو کوفتند حصین بن نمیر برفتند ابراهیم حمله کرد اسپش

در آمد و از پشت مرکب او درانداد او را بکشتند و باز گفت که چون هر دو صف راست شد حصین با ورثت بیرون

آمد مبارز خواست این بن جابر و در برابر او آمد ناگهان بکشتند و حصین او را بکشت بعد از آن عبدالله بن یحیی

میدان آمد در حصین جنگ پیوست حصین نیز او را بکشت و باز بر صمید ابراهیم حمله کرد و قرق سر راه بر آن ملعون

بگرفت حصین گفت که ای پسر با این شیر بان کرده ترا گفت اگر دو باهم واگر شیر هیبات معلوم تو خواهد شد

و باهم در آمیختند و شصت طعنه بر هم در میان ایشان نیزه ها بدل شد اخر و مرتا نیزه بر او زد که از مرکب در افتاد

و دست خود را از اسب انداخت و دستهای او را بست و بخدمت ابراهیم آورد و گفت ای امیر این ملعون آن شخص است

که سنجیق در خانه کعبه نهاده که او خراب کند و این آن ملعون است که در مدینه بد خراب کرد این ملعون از آن کافران

بدتر است ابراهیم گفت که ای ملعون چرا این همه کار را کردی اگر حجتی و برهانی و دلیلی داری بیار تا ترا نکشیم ملعون

اصلا جواب نداد گفت او را نگاه دار بدیاران گفتند نگاه داشتن او چه فایده دارد و ما او را زنده نگذاریم ابراهیم گفت

شما امیدانید پیش ستمهای دست و پای او را جرعه کردند و در پیش کارزار با ما ساختند و او فریاد میکرد و بعد از آن

او را پاره پاره کردند و همچو این دان خواری و زاری بکشتند بودند پس ابن زیاد از خلق نیز دانست که چه کند پس حکم کرد که کسی

حرب بکند پس از کشته و در آمد با سپاه خود ابراهیم شاد و خرم و نیز یکی پسری با سیه دیگر بر سولی پیش ابراهیم

آمد و گفتند ما را امیر جلیل عبدالله زیاد پیش شما فرستاده میگوید آن خدا امر رسید بیایند و به عبدالملک مروان

بیعت کنند تا فریاد رس شما باشند و از این خونهای ناحق توبه کنید و کسی دیگر از شما شجاع تر و بعقل از شما بیشتر این

دیگری بطاعت کشته شد یعنی علی بن ابی طالب مر امیر ابراهیم گفت ای پسر فاسق کی ندانست که رسول نبود دیگر جا

نمرود ترا میخوری میگویی که پسر زیاد ملعون جلیل است جلیل آنست که خدا تعالی او را جلیل کند و پسر زیاد ملعون بجسم من

حقیر از جمله حقیران است پس با ذکر محمد با نصر امر او بسیار است بگوی که ای سگ جهنمی تو نیز در مرتضا او فرزند مصطفا

بکشتی و خانه اهل بیت را خراب کردی و شیعیان را پاره پاره از تیغ بکشتی و پاره را بردار کردی و پاره با آتش بسوختی و آکنون

میفرستی که صلح کنم ای سگ ملعون بدبخت مرا از این در میان ما و تو صلح شمشیر است که بدان تو را پاره پاره کنم تا بکیرم

و جسم تو سازمان کلاغ بر صحرا بنهم و ترا بر شتر برهنه سوار کنم و بکوفه برم و ترا کرد شهر کوفه بکردانم که تو هرا